

برندۀ جایزه «گنکور» فرانسه در سال ۲۰۰۴

خو رشید خانواده اسکورتا

لوران گوده

ترجمۀ پرویز شهدی



خورشیدخانواده اسکورتا

نویسنده: لوران گوده

ترجمه‌ی پرویز شهدی



پیش گفتار مترجم

لوران گوده متولد ۲۷۹۱ است. هم رمان می‌نویسد و هم نمایشنامه. تاکنون چندین نمایشنامه منتشر کرده و چند رمان؛ از جمله: فریادها (۱۰۰۲) و مرگ شاه سونگور (۲۰۰۲) که برنده جایزة گنکور شاگردی‌های دیپرستانی سال ۲۰۰۲ و جایزة ویرثه کتاب‌فروشان در سال ۳۰۰۲ شده است. کتاب حاضر، یعنی خورشید خانواده‌ی اسکورتا که در سال ۴۰۰۲ منتشر شده، جایزه‌ی بزرگ گنکور ۴۰۰۲ را به خود اختصاص داده است، به اضافه جایزة ژان ژیونو و جایزة رمان‌هایی که مورد استقبال فراوان قرار گرفته است. آخرین رمانش الدورادو است.

سبک گوده روان و قلمش شیرین و چیره‌دست است. جمله‌ها را ساده و کوتاه انتخاب می‌کند؛ خواننده را با جمله‌های بلند و پیچیده به سرگیجه نمی‌اندازد و نفوذ کلامش از خلال جمله‌های ساده و واژه‌های مناسب چنان است که خواننده بی‌اختیار آنچه را او خواسته بیان کند، با همه وجودش احساس می‌کند. موقعی که از آفتاب داغ سرزمین‌های جنوب ایتالیا سخن می‌گوید، آدم سوزش آن را روی پوستش حس می‌کند، و نیز خون گرم و جوشان مردمان آن سرزمین را در رگ‌هایش. مردمانی ساده، رکوراست و بی‌شائبه که مثل زمین‌هاشان در عین بی‌حاصلی، و آب و هواشان در عین داغی و سوزندگی، مهمان نواز و گشاده‌رویند.

گوده در کتابی کوتاه سرگذشت چند نسل از دودمانی را تعریف می‌کند که بس مصیبت‌ها دیده و رنج‌ها کشیده‌اند، در عین شarat و تندخوبی، شرافتمند، رحمت‌کش و یار و یاور هم بوده‌اند. گوده می‌توانست تاریخچه زندگی این خانواده را در چندین جلد بنویسد، اما او شیفتۀ ایجاز است. به بیان آنچه مهم و ضروری است بسنده می‌کند و از ذکر جزئیات می‌پرهیزد.

فصل اول: سنگ‌های داغ سرنوشت

گرمای خورشید انگار داشت زمین را می‌ترکاند. کوچک‌ترین نسیمی برگ‌های درختان زیتون را نمی‌جنیاند. همه‌چیز بی‌حرکت بود. رایحه‌تپه‌ها محو شده بود. سنگ از حرارت به ناله درآمده بود. ماه اوت با گرمای کشنده‌اش بر کوه‌های «گارگانو» سنگینی می‌کرد، درست مانند اربابی قدرتمند و مطمئن به خود. نمی‌شد باور کرد روزی در این سرزمین باران باریده باشد. آدم از خودش می‌پرسید پس این کشتزارها و زیتونستان‌ها با چه آبی آبیاری می‌شوند. نمی‌شد قبول کرد انسان یا حیوان یا گیاهی بتواند زیر این آسمان خشک بی‌ثمر چیزی برای خوردن پیدا کند. ساعت دو بعد از ظهر بود و زمین محکوم به سوختن.

روی جاده پرگردوخاک، الاغی به‌کنندی حرکت می‌کرد. با رضا و تسلیم هر پیچ جاده را می‌پیمود. هیچ‌چیز او را از سماجتش در راه‌رفتن بازنمی‌داشت. نه هوای تفته‌ای که تنفس می‌کرد، و نه سنگ‌های نوک‌تیزی که سمهایش را می‌آزد. هم‌چنان جلو می‌رفت و مردی که سوارش بود، انگار سایه‌ای بود محکوم به مجازاتی ازلی. مرد هیچ تکانی نمی‌خورد. گیج و منگ از گرمای هوا، الاغ را به حال خود رها کرده بود تا راه را طی کند و او را به مقصد برساند. الاغ با اراده‌ای سرسخت و گنگ که با گرمای روز دست و پنجه نرم می‌کرد، وظیفه‌اش را انجام می‌داد. حیوان آهسته‌آهسته، متربه‌متربه، بی‌آن که آهنگ راه‌رفتنش را کند یا تند کند، کیلومترها را درمی‌نوردید. مرد الاغ‌سوار از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش، زمزمه‌کنان حرف‌هایی می‌زد که در هرم گرما ناپدید می‌شد: «هیچ‌چیز نمی‌تواند مانع شود... خورشید می‌تواند همه مارمولک‌های تپه‌ها را بکشد، اما از پس من برنمی‌اید. خیلی وقت است که انتظار چنین روزی را کشیده‌ام... زمین می‌تواند سوت بزند و موهایم می‌تواند آتش بگیرد؛ من در راهم و تا آخر ادامه می‌دهم.»

ساعت‌ها به‌این ترتیب در کورهای که رنگ‌ها را می‌زدود سپری می‌شدند. سرانجام، سرپیچی دریا نمایان شد. مرد توی دلش گفت: «رسیدیم به آخر دنیا. از پانزده سال پیش خواب چنین لحظه‌ای را می‌دیدم.»

دریا حی و حاضر آن‌جا بود؛ مانند برکه‌ای بی‌حرکت که فقط قدرت خورشید را منعکس می‌کرد. سر راه، نه به دهی برخورده بودند و نه به راه دیگری؛ جاده یک‌راست، فقط در یک مسیر امتداد داشت. ظاهرشدن این دریای بی‌حرکت درخشان از گرما این بقین را به وجود می‌آورد که جاده به انتهای رسیده است ولی الاغ به رفتن ادامه می‌داد. آماده بود اگر اربابش بخواهد، با همان گام‌های آهسته

به میان آبها برود. مرد الاغ سوار تکان نمی خورد. سرگیجه داشت. شاید راه را عوضی آمده باشد. تا جایی که چشم کار می کرد، جز تپه ها و دریای درهم و پرهم، چیز دیگری نبود. مرد فکر کرد: «راه را عوضی آمده ام. باید دهکده تابه حال به چشم می خورد. مگر این که تغییر جا داده و عقب تر رفته باشد. بله؛ حتماً حدس زده دارم می آیم و تا توی دریا عقب نشسته که من نتوانم به آن برسم. توی امواج دریا هم می روم؛ اما پا پس نمی کشم. تا آخر کار می روم. جلوتر، می خواهم انتقام را بگیرم.»

الاغ رسید به بلندی ای که به نظر می رسید آخرين تپه آن سر دنیا باشد. آن جا بود که چشم شان به «مونته پوچو» افتاد. مرد لبخند زد. از آن نقطه سرتاسر دهکده دیده می شد. دهکده سفید کوچکی با خانه هایی چسبیده به هم، روی دماغه ای که بر آب های آرام و ژرف دریا مشرف بود. این حضور انسانی، در چشم اندازی چنین خشک و بی آب و علف، می بایست به نظر الاغ مسخره می آمد، ولی حیوان لبخند نزد و به راهش ادامه داد.

وقتی که به اولین خانه های دهکده رسیدند، مرد زمزمه کنان گفت: «اگر یک نفرشان آن جا باشد و مانع رفتنم بشود، با مشت دهانش را خرد می کنم.» به دقت هر گوشۀ کوچه را وارسی کرد. ولی خیلی زود خیالش آسوده شد. موقع خوبی را انتخاب کرده بود. در این ساعت بعد از ظهر، دهکده به خواب مرگ فرو رفته بود. کوچه ها خلوت بود و کرکره ها بسته. حتی اثرباره از سگ ها هم دیده نمی شد. موقع خواب نیمروزی بود و اگر زمین لرزه ای هم رخ می داد، هیچ کس از خانه اش بیرون نمی آمد. بنا به افسانه ای که میان ساکنان دهکده شایع بود، مردی که در این ساعت روز، دیر از کشتزار برگشته و از میدان مرکزی دهکده می گذشته تا خودش را به سایه ای برساند، خورشید دیوانه اش کرده بود. انگار پرتوهای آن مغزش را سوزانده بود. همه مردم مونته پوچو این ماجرا را باور داشتند. میدان کوچک بود، ولی اگر کسی به سریش می زد در این وقت روز از آن بگذرد، حکم مرگش را خودش صادر کرده بود.

الاغ و مردی که سوارش بود، به کنده از شیب کوچه ای که در آن سال (۵۷۸۱) اسمش هنوز «نوئوا» بود - و امروز گذر «گاریبالدی» خوانده می شود - بالا می رفتد. سوار آشکارا می دانست کجا می خواهد برود. هیچ کس او را نمی دید. حتی به یکی از این گریبه های لاغ مردنی هم که توی خاکروبه در جست و جوی چیزی برای خوردن می لولند، برخورد. نه در صدد برآمد الاغ را توی سایه بکشاند، و نه خودش روی نیمکتی بنشینند؛ به رفتن ادامه داد. سماجتی ترسناک در این کار از خود نشان می داد.

مرد زمزمه کنان گفت: «هیچ چیز عوض نشده، حتی این کوچه‌های بدمنظر و این نمای کثیف و رشت خانه‌ها.»

در این لحظه بود که پدر روحانی «زمپانلی» او را دید. کشیش مونته پوچو که همه ساکنان دهکده «دن جورجو» صدایش می‌کردند، کتاب دعايش را در تکه زمین کوچکی وصل به کلیسا که در آن سبزیجاتی برای خودش می‌کاشت، جا گذاشته بود. صبح دو ساعت روی زمین کار کرده بود و به طور حتم به نظرش رسیده بود آن را روی صندلی چوبی کنار آلونکی که وسایل باغبانی اش در آن بود، گذاشته است. مثل موقعی که آدم زیر رگباری از سریناهی بیرون می‌آید، با پشت خمیده و پلک‌های نیمه‌بسته از آتاوش بیرون آمده بود، با این نیت که هرچه سریع‌تر برگردد و خود را در معرض گرمای دیوانه‌کننده قرار ندهد. در این موقع بود که الاغ و الاغ‌سوار را دید از کوچه نوئوا می‌گذرند. پدر جورجو لحظه‌ای درنگ کرد و بی اختیار علامت صلیب روی سینه‌اش کشید. بعد برگشت تا در سایه در چوب سنگین بلوط کلیسا خود را از تابش آفتاب دور نگه دارد. از همه تعجب‌آورتر این نبود که دن جورجو نه اعلام خطری کرد و نه ناشناس را صدا زد تا پرسد که هست و چه می‌خواهد (کمتر مسافری گذرش به این دهکده می‌افتاد و دن جورجو همه ساکنان دهکده را با اسم کوچک‌شان می‌شناخت)، بلکه موضوع این بود که وقتی به حجره‌اش برگشت، به هیچ‌وجه به او فکر نکرد. رفت دراز کشید و به خواب عمیق و بدون رویای بعداز‌ظاهرهای تابستان فرورفت. در برخورد با این ناشناس، انگار بخواهد توهمنی را از خود دور کند، به خودش صلیب کشیده بود. کشیش، «لوچیانو ماسکالزونه» را نشناخته بود. چه‌طوری می‌توانست او را به جا بیاورد؟ لوچیانو در حال حاضر هیچ شبهه‌یی به آنچه در گذشته بود نداشت. اگرچه چهل سالی بیش‌تر از عمرش نگذشته بود، ولی گونه‌هاییش مثل پیر مردها گود نشسته بود.

لوچیانو وارد پس کوچه‌های باریک دهکده قدیمی به خواب رفته شد. «خیلی طول کشید تا برگردم، ولی برگشتم و الان اینجا هستم. شما هنوز نمی‌دانید چون خوابیده‌اید. از جلو خانه‌ها و از زیر پنجره‌هاتان می‌گذرم. به فکرتان هم نمی‌رسد که من اینجا باشم. ولی این‌جایم. آمده‌ام طلبم را وصول کنم.»

رفت و رفت تا سرانجام ناگهان الاغش ایستاد. انگار حیوان سال‌خورده پیش‌اپیش می‌دانست باید این‌جا بباید؛ می‌دانست در این نقطه است که چالشش با آفتاب سوزان به پایان خواهد رسید. جلو خانه بیسکوتی‌ها ایستاد و دیگر تکان نخورد. مرد با چالاکی شگفت‌آوری از پشت الاغ پایین پرید و در زد. به خودش گفت: «دوباره برگشتم این‌جا. پانزده سال از آن موقع گذشته.» زمانی که به نظر پایان‌ناپذیر می‌آمد از درزden گذشت. لوچیانو به فکر افتاد دوباره در بزند، ولی در به‌آرامی باز شد. زنی حدوداً چهل‌ساله در برابریش ایستاده بود. لیاس خانه به تن داشت. بی‌آن‌که حرفی بزند مدتی طولانی مرد را برانداز کرد. نه ترسید، نه خوش‌حال شد و نه تعجب کرد. به چشم‌هایش خیره مانده بود، انگار می‌خواست آن‌چه را قرار است اتفاق بیفتد ارزیابی کند. لوچیانو تکان نمی‌خورد. انگار منتظر حرکتی، علامتی، اخمندنی از سوی زن بود. هم‌چنان منتظر ماند. در این انتظار بدنش سفت و سخت شد. به خودش گفت: «اگر زن بخواهد در را ببندد، یا کوچک‌ترین قدمی برای عقب‌نشستن بردارد، رویش می‌پرم؛ در را به‌зор باز می‌کنم و می‌روم تو.» با چشم‌هایش داشت زن را می‌خورد. منتظر کوچک‌ترین نشانه یا حرکتی بود که این سکوت را بشکند. دوباره به خودش گفت: «او خوشگل‌تر از آن است که در عالم خیال تصور می‌کردم. امروز به‌خاطر هیچ‌ویچ نخواهم مرد.» زن اندام متناسبی داشت و این موضوع خشونت وحشیانه‌ای را در او برمی‌انگیخت. زن چیزی نمی‌گفت. می‌گذاشت گذشته در ذهنش جان بگیرد و به سطح بیاید. مردی را که در برابریش ایستاده بود بازشناخته بود. حضورش در این‌جا و در آستانه خانه‌اش معماًی بود که حتی تلاشی برای حل آن نمی‌کرد. فقط اجازه می‌داد گذشته دوباره همه وجودش را تسخیر کند. لوچیانو ماسکالزونه؛ خودش بود؛ بعد از پانزده سال. سراپایش را نه با تنفر و نه با عشق برانداز می‌کرد. طوری نگاهش می‌کرد که انگار چشم در چشم سرنوشت‌ش دوخته است. از هم‌اکنون به او تعلق داشت؛ مبارزه‌ای در کار نبود؛ مال او بود. چون پس از گذشت پانزده سال برگشته و در خانه‌اش را زده بود، هیچ اهمیتی نداشت از او چه می‌خواست؛ هرچه می‌طلبید بی‌مضایقه در اختیارش می‌گذاشت. آن‌جا، در آستانه خانه‌اش، حاضر بود به همه‌چیز‌تن دردهد.

زن برای پایان دادن به این سکوت و سکون، دستگیره در راه کرد. همین حرکت ساده کفایت کرد تا لوچیانو از حالت انتظاری که داشت بیرون بیاید. اکنون روی چهره زن می خواند که آن جا ایستاده؛ ترسی از او ندارد و اجازه می دهد هر کاری دلش می خواهد بکند. لوچیانو با گامهای سبک - انگار می خواست هیچ رایحه‌ای از خودش در فضاباقی نگذارد - وارد خانه شد.

مردی کنیف و سراپا گرد و خاک وارد خانه «بیسکوتی‌ها» می شد، آن هم در ساعتی که مارمولک‌ها در این رؤیا هستند که ماهی بشوند و سنگ‌ها حرفی برای گفتن ندارند.

قدم گذاشتن به خانه بیسکوتی‌ها برای لوچیانو به بهای جانش تمام می شد. این را به خوبی می دانست. می دانست موقعی که از این خانه بیرون برود، مردم دهکده توی کوچه‌ها هستند، زندگی در رگ‌های دهکده از سر گرفته شده - با قانون‌ها و چالش‌هایش - و او باید بهای این جسارت‌ش را بپردازد. می دانست او را خواهند شناخت و جانش را خواهند گرفت. برگشتن به این دهکده و قدم گذاشتن به درون این خانه، توانش مردن بود. به همه این چیزها اندیشیده بود. او به عمد این ساعت از روز را برای ورود به دهکده انتخاب کرده بود، ساعتی که حتی گربه‌ها بر اثر تابش خورشید کور می شوند چون اگر کوچه‌ها خلوت و خالی از سکنه نمی بود، حتی به میدان بزرگ دهکده هم نمی گذاشتند برسد. او همه این‌ها را می دانست و یقین به سرنوشتی که در انتظارش بود لرزه به اندامش نینداخته و از آمدن بازش نداشته بود. رفت توی خانه.

مدتی طول کشید تا چشم‌هایش با تاریک‌روشن درون خانه خوگرفت. زن پیشش به او بود و جلو جلو می رفت. لوچیانو در راه رویی که به نظرش پایان ناپذیر آمد، به دنبالش روان بود. بعد رسیدند به اتاق کوچکی. هیچ صدایی شنیده نمی شد. خنکی دیوارها برایش در حکم نوازش بود. وقتی دست زن را گرفت، زن هیچ اعتراضی نکرد؛ حرفی نزد. حالا که او را چنین نزدیک به خود یافت بی اختیار زمزمه کرد: «فیلومنا...» زن سراپا لرزید. لوچیانو توجهی به این موضوع نکرد؛ اکنون سرشار از سرور و شعف بود. کاری را می خواست بکند که قسم خورده بود روزی انجام خواهد داد. حالا در صحنه‌ای قرار گرفته بود که آن را هزاران بار در خیال مجسم کرده بود. پانزده سال را در زندان فقط با همین فکر و رؤیا سر کرده بود. همواره گمان کرده بود آن دم که با این زن روبرو شود، سرخوشی و اشتیاقی بس بی‌پایان تراز آنچه تن می تواند حس کند، او را در خود خواهد گرفت؛ لذت انتقام گرفتن. ولی اشتباه کرده بود؛ انتقامی در کار نبود. فقط حضور زن برایش اهمیت داشت. آن قدر در آرزوی چنین لحظه‌ای مانده بود که اکنون که در آن فرومی رفت؛ نابود می شد؛ بقیه دنیا و

هر آنچه را در آن بود از یاد می‌برد؛ خورشید را، انتقام را و نگاه کینه‌توزانه مردم دهکده را.

(nbookcity.com)

زن آهی کشید و لبخند بربل و رام، شگفتزده و گیج و منگ، او هم همه چیز و همه کس را از یاد برد. لوچیانو ماسکالزو نه کسی بود که همه اهالی دهکده «راهن» صدایش می‌زدند و با بردن اسمش، از روی تحقیر و تنفر، تف به زمین می‌انداختند. او با اموال دزدی، با ربودن گاو و گوسفند یا لخت کردن مسافران روزگار می‌گذراند. شاید در جاده‌های گارگانو چند نفری را هم کشته بود، که این قطعی نبود. داستان‌های زیادی درباره‌اش تعریف می‌کردند که نمی‌شد به درست بودن شان یقین داشت. یک موضوع قطعی بود: «زندگی غیرشرافتمندانه» ای را انتخاب کرده و ناچار بود دور از بقیه مردم زندگی کند.

در دوران شهرتش، یعنی هنگامی که سرقت‌ها و اعمال نادرستش به اوج رسیده بود، بیشتر وقت‌ها به مونته‌پوچو سر می‌زد. او اهل این دهکده نبود ولی اینجا را دوست داشت و بیشتر اوقات فراغتش را در آن می‌گذراند. همان زمان بود که با فیلومنا بیسکوتی آشنا شد. این دختر جوان که از خانواده‌ای تهی دست ولی شرافتمند بود، ازان پس فکر و ذکر لوچیانو شد. چون می‌دانست که شهرت ناخوشایندش جای هیچ امیدواری برایش باقی نمی‌گذارد که فیلومنا روزی همسرش شود، به شیوه همه آدم‌های بی‌سرپا طالب او شد. می‌خواست برای یک شب هم که شده او را تصاحب کند. این فکر در هوای گرم پایان بعذار ظهر، برقی وحشیانه از لذت‌طلبی در چشمانش می‌افروخت. ولی سرنوشت او را از این لذت وحشیانه محروم کرد. صبح یک روز بدیماری، پنج زاندارم در مسافرخانه‌ای که اقامت داشت بازداشت شد؛ بی هیچ ملاحظه‌ای او را برند؛ به پانزده سال زندان محکوم شد. مردم مونته‌پوچو از این که از شر این موجود پلید که چشم طمع به دختران شان داشت خلاص شده بودند، آهی از روی آسودگی خاطر کشیدند و به‌زودی فراموشش کردند.

لوچیانو در زندان فرصت کافی داشت تا زندگی اش را مرور کند. تا پیش از دستگیرشدن جز دزدی‌هایی کوچک و بی‌ارزش، کار دیگری انجام نداده بود. پس چه کرده بود؟ هیچ‌کار. چه اقدام بزرگی کرده بود که در این دوران در بند بودن برایش خاطره‌ای باشد؟ هیچ. سال‌های عمرش را تا آن وقت بدون هیچ کاری یا هدفی هدر داده بود. آرزوی به‌دست آوردن چیزی را نکرده بود، و در عین حال چیزی را هم از دست نداده بود، چون دنبال کار مهمی نرفته بود. رفته‌رفته در این سال‌های بی‌حاصلی که جز ملال چیزی برایش به همراه نداشت، آرزوی تصاحب فیلومنا بیسکوتی برایش تنها جزیره امیدی شد که می‌توانست مفهومی به زندگی اش ببخشد. در آن زمان که با تنی لرزان دنبال دختر جوان توی کوچه‌ها پرسه می‌زد، احساس می‌کرد قلبش توی دهانش آمده و دارد

خفة‌اش می‌کند. این احساس جای همه چیزهای دیگر را پُر می‌کرد. آن وقت پیش خودش قسم خورد به‌محض آزادشدن برود این هوس دیوانه‌وار و وحشیانه را سیراب کند؛ تنها هوسی که در زندگی اش داشته بود. مهم نبود به چه بهایی. کافی بود فیلومنا بیسکوتوی را از آن خود کند و بعد بمیرد. بقیه چیزها، هیچ‌کدام برایش اهمیتی نداشت.

لوچیانو بی‌آن که کلمه‌ای با فیلومنا ردوبدل کند، از خانه او بیرون آمد. خوابیده بودند و گذاشته بودند خستگی در وجودشان فروکش کند. خوابی که در تمام عمرشان نکرده بودند. خوابی که به همه وجودشان آرامش بخشیده بود. تسکینی ژرف در سراسر بدن‌شان، خوابی نیمروزی؛ غنی، بدون هیچ ترس و واهمه‌ای.

الاغش را، سراپا غبارگرفته از سفر، جلو خانه فیلومنا یافت، همان جایی که رهایش کرده بود. در آن لحظه می‌دانست شمارش معکوس آخرین دقایق عمرش شروع شده است. به‌سوی مرگ می‌رفت؛ بدون دودلی. گرما فروکش کرده بود؛ دهکده دوباره به جنب و جوش افتاده بود؛ زن‌های همسایه، پیر و پرچین و چروک، با لباس سیاه، جلو در خانه‌هاشان روی چهاربایه‌های زهوار در رفته نشسته بودند و با صدای آهسته در مورد حضور غیرعادی این الاغ جلو خانه بیسکوتی‌ها و راجی می‌کردند و می‌کوشیدند حدس بزنند صاحبیش چه کسی است. سروکله لوقچیانو که پیدا شد، زن‌های همسایه شگفت‌زده زبان به دهان گرفتند و خاموش شدند. لوقچیانو توی دلش لبخند زد. همه چیز درست همان طوری بود که تصورش را می‌کرد. به خودش گفت: «این احمق‌های مونته‌پوچو هیچ تغییری نکرده‌اند. چه خیال می‌کنند؟ فکر می‌کنند از آن‌ها می‌ترسم؟ یا در صدد هستم فرار کنم؟ حالا دیگر از هیچ کس واهمه‌ای ندارم. امروز مرا می‌کشند ولی این کارشان هم برای ترساندنم کافی نیست. از دوردست‌ها برای همین کار آمده‌ام. من دست‌نیافتنی‌ام. آیامی توانند این را در کم کنند؟ من فراتر از این ضربه‌هایی هستم که آن‌ها می‌توانند به من بزنند. این زن به من لذت بخشیده. لذتی که بهتر است به همین جا خاتمه پیدا کند، چون زندگی از این پس برایم مانند یک بطری، خالی و ملال‌انگیز خواهد بود.» ضمن این‌که این افکار را در ذهنش بالا و پایین می‌کرد، به فکرش رسید آخرین دهن‌کجی را به نگاه‌های تجسس‌گرانه زن‌های همسایه بکند و نشان دهد که هیچ باکی از آن‌ها ندارد؛ در آستانه در خانه زن جوان بندهای شلوارش را روی شانه‌هایش انداخت؛ بعد سوار الاغش شد و راه برگشت را در پیش گرفت.

پشت‌سرش صدای جیغ و داد پیرزن‌ها را شنید. خبر داشت همه‌جا، از خانه‌ای به خانه دیگر، از ایوانی به ایوان دیگر به وسیله این دهان‌های بی‌دندان پخش می‌شد. شایعه پشت‌سرش هر لحظه ابعاد بزرگتری می‌یافت. دوباره از میدان مرکزی دهکده گذشت. کافه‌ها میزهایشان را روی پیاده‌رو چیده بودند. مردها این‌جا و آن‌جا، به بحث و گفت‌وشنود مشغول بودند. موقعی که از برابر شان گذشت همگی ساكت شدند. سروصدایها پشت‌سرش هم‌چنان رو به گسترش بود. این مرد کیست؟ از کجا آمده؟ بعضی‌ها با ناباوری او را به‌جا آوردند: لوقچیانو ماسکالزو نه. هم‌چنان که از برابر این چهره‌های میهوت می‌گذشت، توی دلش گفت: «بله. خودم هستم. با زل‌زدن به من خودتان را خسته نکنید؛ خود خودم هستم؛ هیچ شکی نداشته باشید. یا هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید یا بگذارید بروم، ولی این‌طور با چشم‌های دریده نگاهم نکنید. از میان تان می‌گذرم؛ آهسته.

نمی خواهم فرار کنم. شما مگس‌هایی بیش نیستید. مگس‌هایی درشت و زشت؛ خرمگس. با دست همگی تان را پس می‌زنم.» لوچیانو هم‌چنان به راهش ادامه می‌داد. از کوچه نوئوا پایین رفت. جمعیتی ساکت حالا پشت‌سرش راه افتاده بود. مردهای مونته‌پوچو تراس کافه‌ها را ترک کرده بودند؛ زن‌ها روی ایوان‌ها ایستاده بودند و خطاب به او می‌گفتند: «لوچیانو؟ خودت هستی؟ بچه‌خوک، خیلی باید دل و جرئت داشته باشی که این طرف‌ها پیدایت شده است. سرت را بلند کن ببینیم خودت هستی.» لوچیانو هیچ جوابی نداد.

با چهره‌ای گرفته، بی‌آن که الاغش را تندتر براند، به افق چشم دوخته بود. به خودش گفت: «زن‌ها جیغ خواهند کشید و مردها ضربه خواهند زد. همه‌این‌ها را می‌دانم.» جمعیت فشرده‌تر می‌شد. حالا بیست نفری از مردها کنارش حرکت می‌کردند. زن‌ها هم در سراسر کوچه نوئوا از روی ایوان‌هاشان یا جلو در خانه‌هاشان، درحالی که بچه‌هاشان را به پاهاشان می‌فشنند و هنگام گذشتنش صلیب به خودشان می‌کشیدند، به او بدوبیراه می‌گفتند. موقعی که از جلو کلیسا گذشت، در همان نقطه‌ای که چند ساعت پیش به دن جورجو برخورده بود، صدایی بلندتر از صدای دیگر طنین انداخت: «ماسکالزونه! امروز روز مرگ است.» در این موقع بود که سرش را به طرف گوینده این حرف‌ها برگرداند و همه‌اهالی دهکده لبخند ترسناکی را که حاکی از مبارزه‌طلی بود روی لب‌هایش دیدند. این لبخند مفهومش این بود که می‌داند چه در انتظارش است؛ با این همه، و به رغم همه‌چیز برای شان پشیزی ارزش قائل نیست. او به آنچه باعث شده بود این جا بباید، دست یافته بود و لذتش را تا توی گور همراه خواهد برد. بعضی از بچه‌ها که از دهن‌کجی و قیافه ترسناک او وحشت کرده بودند، زندن زیر گریه و مادرها یک‌صدا گفتند: «خود شیطان است که این جا آمده!»

سرانجام به انتهای دهکده رسید. آخرین خانه در چند قدمی اش بود. پس از آن دیگر چیزی نبود جز
جاده‌ای سنگلاخ پرگرد و خاک که پس از عبور از زیتونستان در پس تپه‌ها از نظر ناپدید می‌شد.

چند مرد، معلوم نیست از کجا، سرراحت سبز شدند و راه را به رویش بستند. به بیل و کلنگ مسلح
بودند؛ با چهره‌های درهم رفته و خشن؛ به هم چسبیده و صف فشرده‌ای را تشکیل داده بودند.
لوچیانو الاغش را نگه داشت. سکوتی طولانی برقرار شد. هیچ کس تکان نمی‌خورد. لوچیانو به
خودش گفت: «پس اینجا قرار است بمیرم؛ مقابل آخرین خانه مونته‌پوچو. کدامیک از این‌ها پیش
از دیگری به من حمله خواهد کرد؟» احساس کرد نفس بلندی پهلوهای الاغش را درنوردید. در
جواب آن به ملایمت دستی به شانه حیوان کشید. دوباره به خودش گفت: «این دهاتی‌های نفهم
پس از این که ترتیبم را دادند، آیا آن قدر شعور خواهند داشت کمی آب به الاغم بدنهند؟» پس از
نوازش شانه حیوان پیشش را راست کرد و بی آن که تکان بخورد به گروه مردان زل زد. زن‌ها در آن
دوروبر ساکت شده بودند. هیچ کس جرئت نمی‌کرد حرکتی بکند. رایحه تندي وارد بینی‌اش شد:
آخرین رایحه‌ای که بوبید؛ بوی تند گوجه‌فرنگی‌های خشک شده. زن‌ها روی ایوان‌ها
گوجه‌فرنگی‌های چهارقاج شده را برای خشکشدن روی سینی‌های چوبی پهنه کرده بودند.
خورشید می‌سوزاندشان. طی ساعتها در معرض هرم آفتاب، مانند حشره‌هایی روی همدیگر جمع
می‌شدنند و بوی تند دل به همزنی در فضا می‌پراکنند. «این گوجه‌فرنگی‌هایی که دارند روی
ایوان‌ها خشک می‌شوند، بیشتر از من عمر خواهند کرد.»

ناگهان سنگی به کله‌اش خورد. قوت آن را پیدا نکرد که سرش را برگرداند. کوشید روی پالان الاغ
شق‌ورق بماند. همین قدر فرصت کرد که به خودش بگوید: «پس این طوری می‌خواهند مرا بکشند.
می‌خواهند مثل تکفیرشده‌ای سنگسارم کنند.» سنگ دوم به شقیقه‌اش خورد. این بار شدت ضربه
سرنگونش کرد. افتاد روی زمین خاک‌آلود ولی پاهایش توی رکاب ماند. خون چشم‌هایش را
پوشاند. مردها به جنب‌وجوش افتاده بودند. هریک سنگی از روی زمین برمی‌داشت. همگی
می‌خواستند سنگسارش کنند. بارانی از سنگ‌های لبه‌تیز رویش باریدن گرفت. گرمای سنگ‌های
دهکده را که بدنش را در هم می‌کوییدند، حس می‌کرد. هنوز از حرارت خورشید داغ بودند و از
خود رایحه خشک تپه‌ها را می‌پراکنند. پیراهنش غرق در خون شده بود. توی دلس خطاب به
مردان دهکده گفت: «زمین‌گیر شده‌ام، هیچ مقاومتی نمی‌کنم. بزنید! بزنید! شما هیچ چیزی را که
قبل‌ا در من مرده نمی‌توانید بکشید. بزنید! دیگر نیرویی در من نمانده. خون از همه جای بدنم جاری

است. آخرین سنگ را کی پرتاب خواهد کرد؟» عجیب بود که آخرین سنگ به سراغش نمی‌آمد که کار را تمام کند. یک لحظه فکر کرد مردها از روی سنگ‌دلی می‌خواهند احتضارش را طولانی کنند. ولی این طور نبود. کشیش به دو خودش را رسانده و میان او و مردمان دهکده حائل شده بود. آن‌ها را هیولا‌های وحشی می‌خواند و دستور می‌داد دست از سنگ‌پرانی بردارند. لوچیانو احساس کرد کشیش کنارش زانو زد. صدای نفس‌های او توی گوش‌هایش پیچید: «من این جایم پسرم؛ این جایم. مقاومت کن! دن جورجو مراقبت خواهد بود، از تو پرستاری خواهد کرد.» سنگ‌باران از سر گرفته نشد. لوچیانو دلش می‌خواست کشیش را کنار بزند تا مردان دهکده کاری را که شروع کرده بودند، به پایان برسانند. دیگر رمقی در تنش نمانده بود. دخالت کشیش ثمری نداشت. فقط زمان احتضارش را طولانی می‌کرد. خوب بود مردان دهکده با وحشی‌گری هرچه تمام‌تر سنگ به رویش می‌پراندند، لگدمالش می‌کردند و جانش را می‌گرفتند. این حرف‌ها را می‌خواست به دن جورجو بزند، ولی هیچ‌کدام از گلویش خارج نمی‌شد.

اگر کشیش مونته‌پوچو دخالت نمی‌کرد و میان جمعیت و قربانی‌اش حائل نمی‌شد، لوچیانو با خوشحالی می‌مرد؛ با لبخندی به لب. مانند سردار پیروزمندی که در نبرد از پا درآمده و دارد می‌میرد. ولی مردنش کمی به درازا کشید. جان به‌گندی از تنفس بیرون رفت و فرصت آن را یافت. حرف‌هایی را که هرگز نمی‌خواست بداند، بشنوید.

اهالی دهکده دور جسد جمع شده بودند و چون نمی‌توانستند کارشان را به پایان برسانند فحش‌بارانش می‌کردند. لوچیانو هنوز می‌توانست صداشان را مانند آخرین فریادهای این دنیا بشنوید: «دیگر هوس نخواهد کرد از این طرف‌ها باید. به تو گفته بودیم لوچیانو، که اگر برگردی آخرین روز عمرت خواهد بود.» و سرانجام این حکم نهایی که زمین را زیر بدنش لرزاند: «ایماکولاتا آخرين زنی خواهد بود که به او تجاوز کردي، خوک كثيف» بدن نيمه جان لوچیانو سراپا لرزيد. ذهنش در پس پلک‌های بسته‌اش دگرگون شد: «ایماکولاتا؟ اين‌ها چرا گفتند ايماكولاتا؟ اين زن که بود؟» او با فيلومنا سروکار پيدا کرده بود. گذشته جلوی چشم‌هايش جان گرفت. ايماكولاتا؛ فيلومنا. تصویرهای گذشته با خنده‌های خونخوارانه جمعیتی که او را در میان گرفته بودند می‌آمیخت. همه‌چیز را از نو می‌دید. فهمید قضیه از چه قرار است. هم‌چنان که مردها دوروبرش به بدوبیراه گفتن ادامه می‌دادند، فکر کرد:

«چیزی نمانده بود خوشبخت بمیرم... فقط چند ثانیه، چند ثانیه ناقابل... ضربه‌های سنگ‌های داغ را روی تنم حس کردم. و چه خوب بود... فکر کرده بودم این طوری پیش خواهد آمد: خون که از بدنم جاری شود... جان که از تنم می‌رود ... لبخندم که تا آخرین لحظه روی لب‌هایم می‌ماند تا بیش‌تر عصبانی‌شان کند... خیلی کم مانده بود به آرزویم برسم. زندگی آخرین کلک را به من زد... می‌شنوم دوروبرم دارند می‌خندند. مردان مونته‌پوچو به من می‌خندند؛ زمین که خونم را می‌مکد هم دارد می‌خندد. الاغم و سگ‌ها هم می‌خندند. لوچیانو را نگاه کنید که فکر می‌کرد فيلومنا را تصاحب کرده، حال آن‌که خواهر او را مورد تعرض قرار داده. لوچیانو را ببینید که گمان می‌کرد پیروزمندانه می‌میرد، ولی حالا این‌جا روی خاک افتاده و قیافه مسخره‌ای به خود گرفته... سرنوشت مرا به بازی گرفت؛ ولی همراه با لذت. خورشید هم به استباهم می‌خندد... عمرم هدر رفت. مردم را هم بیهوده بود... من لوچیانو ماسکالزونه هستم، تف به این سرنوشت که این‌طوری آدم‌ها را دست می‌اندازد.»

درواقع لوچیانو با ايماكولاتا طرف شده بود. فيلومنا بيسکوتی، کمی پس از دستگیری ماسکالزونه بر

اثر لخته‌ای که در ریه‌اش ایجاد شده بود، درگذشته بود. ایماکولاتا که خواهر کوچک‌تر بود و آخرین کسی که نام بیسکوتی را بر خود داشت در خانه پدری ساکن شد. زمان گذشت. پانزده سال زندان هم سپری شد و ایماکولاتا رفته‌رفته به خواهرش شبات پیدا کرد. همان شکل و خطوط چهره‌ای را داشت که اگر فیلومنا زنده مانده بود، پس از پانزده سال به خود می‌گرفت. ایماکولاتا بی‌شوه باقی ماند و پیردختر شد. به نظرش آمد زندگی از او رو برگردانده و تا زنده است، جز تغییر فصل‌ها ماجرایی در زندگی اش پیش نخواهد آمد. در این سال‌های ملال و تنہایی، بیشتر وقت‌ها به یاد مردی می‌افتداد که عاشق خواهرش بود؛ همان موقعی که خودش دخترچه‌ای بیش نبود. این یادآوری همیشه با لرزشی از لذت همراه بود. آن مرد هراس‌آور بود ولی لبخند جاهل‌منشانه‌اش دست از سر او برنمی‌داشت. با فکر کردن به او دچار سرمستی و هیجان می‌شد.

موقعی که پانزده سال بعد در را به رویش گشود، و دید در برابر شنید. این لات بی‌سروپا جلویش ایستاده بود. قطعی شد که باید در برابر قدرت سرنوشت تسلیم شود. این لات بی‌سروپا جلویش ایستاده بود. آن وقت هیچ ماجرایی برایش پیش نیامده بود و حالا لذت در دسترسش قرار گرفته بود. کمی بعد که مرد کنارش نام فیلومنا را زمزمه کرد، رنگ از رویش پرید. ناگهان دریافت مرد او را جای کس دیگری گرفته است؛ جای خواهرش. لحظه‌ای دچار تردید شد. باید او را از خود می‌راند؟ اشتباهش را به رخش می‌کشید؟ هیچ دلش نمی‌خواست. مرد کنارش بود و اگر او را با خواهرش عوضی گرفته بود، لذت بزرگ‌تری نصیبیش می‌شد. او آماده بود این لذت را به او تقدیم کند. دروغی در کار نبود. خیلی ساده آنچه را او می‌خواست در اختیارش می‌گذاشت تا برای یکبار هم که شده، همسر مردی شده باشد.

دن جورجو شروع کرد به اجرای مراسم آخرین تدهین برای مرد محضر. ولی لوچیانو دیگر حرف‌های او را نمی‌شنید. از خشم به خودش می‌پیچید:

من لوچیانو ماسکالزوونه هستم و حالا دارم با خواری و خفت می‌میرم. همه زندگی‌ام در این فلاکت خلاصه شد. با این‌همه، این وضع چیزی را عوض نمی‌کند. فیلمونا یا ایماکولاتا؛ چه فرقی می‌کند؟! خوشوقتم؛ کی می‌تواند این را درک کند؟... پانزده سال به فکر این زن بودم. پانزده سال به این کسب لذت و آسودگی خاطری که دری خواهد داشت، فکر می‌کردم. همین که از زندان رها شدم، کاری را که باید می‌کردم. خودم را به این خانه رساندم، به کسی که در آن بود مهر ورزیدم. پانزده سال صبر کردم و جز به این موضوع به چیز دیگری نیندیشیدم. سرنوشت تصمیم گرفت مرا به بازی بگیرد؛ چه کسی می‌تواند با آن مبارزه کند؟ در قدرت من نبود که مسیر رودها را تغییر دهم و روشنایی ستاره‌ها را خاموش کنم... من یک آدم بودم. به آنچه از دست یک آدم برمی‌آید وفادار ماندم. آمدن به این دهکده، کوییدن در آن خانه و روبه‌روشدن با زنی که در آن بود و در را به رویم باز کرد... یک آدم معمولی بودم. برای بقیه چیزها، اگر سرنوشت خواسته مرا دست بیندازد، کاری از دستم ساخته نیست... من لوچیانو ماسکالزوونه هستم و دارم در آغوش مرگ فرو می‌روم تا دیگر همهمه دنیا و مردمانش را که دارند مسخره‌ام می‌کنند نشنوم...

پیش از این که کشیش دعاخواندنش را تمام کند، مرد. اگر پیش از مردن می‌فهمید این روز چه عواقب و ماجراهایی دری خواهد داشت، خندان می‌مرد.

ایماکولاتا بیسکوتی آبستن شد. زن بینوا پسری به دنیا آورد. این گونه بود که نسل ماسکالزوونه ادامه یافت؛ در اثر یک اشتباه، یک سوءتفاهم. از پدری بی‌سرپا، که دو ساعت پس از کاشتن نطفه‌اش مرد و از پیردختری که برای اولین بار خود را در اختیار مردی قرار داد. این گونه بود که خانواده ماسکالزوونه پاگرفت؛ توسط مردی که اشتباه کرده بود و زنی که اشتباه را پذیرفته بود، چون هوس بر او چیره شده و زانوهایش را لرزانده بود.

در آن روز گرم و کشنه، خانواده تازه‌ای پا به عرصه وجود گذاشت، چون تقدیر دلش خواسته بود آدم‌ها را به بازی بگیرد؛ کاری که گاهی گربه‌ها با نوک پنجه‌شان با پرنده‌های زخمی می‌کنند.

باد می‌وزد. علف‌های خشک را می‌خواباند و سنگ‌ها را به سوت‌زدن وامی دارد. باد گرمی که هیاهوی دهکده و رایحه‌های دریابی را می‌روبد. زن پیری هستم و همه بدنم، مانند درخت‌هایی که

باد به آن‌ها حمله‌ور می‌شود، جرق جرق صدا می‌کند. خستگی مرا از پا درآورده. باد می‌وزد و من به شما تکیه می‌کنم تا نیفتم. شما با مهربانی بازوتان را به من داده‌اید. شما مردی هستید در اوج نیرو و شکوفایی. من این را از آرامش بدن قدرتمندان حس می‌کنم. تا آخر راه باهم خواهیم رفت. تا موقعی که به بازوتان چسییده‌ام، هیچ خستگی‌ای نمی‌تواند مرا از پا در بیاورد. باد توی گوش‌هایمان سوت می‌کشد و بعضی از حرف‌هایم را با خود می‌برد. به دشواری می‌توانید بشنوید چه می‌گوییم. نگران نباشید. من این را ترجیح می‌دهم. چه بهتر که باد بعضی از حرف‌هایم را با خودش ببرد. این طوری برایم آسان‌تر است. من عادت به حرف‌زدن ندارم. من عضوی از خانواده اسکورتا هستم. من و برادرانم بچه‌های آن زن لال هستیم و همه ساکنان مونته‌پوچو اسم‌مان را گذاشته‌اند «کم‌حرف‌ها».

تعجب می‌کنید که می‌بینید دارم حرف می‌زنم. برای اولین بار است که این‌همه وراجی می‌کنم. شما از بیست سال پیش در مونته‌پوچو زندگی می‌کنید، شاید هم بیش‌تر، و شاهد بوده‌اید که من مهر سکوت به لب‌هایم زده‌ام. شما هم مثل همه ساکنان مونته‌پوچو تصور کرده‌اید من در آبهای سرد سال خوردگی لغزیده‌ام و دیگر هم از آن بیرون نخواهم آمد. و حالا امروز صبح آمده‌ام پیش شما. از شما خواسته‌ام گفت‌وشنودی باهم داشته باشیم و شما جاخورده‌اید. انگار سگی یا دیواری شروع به حرف‌زدن بکند. فکر نمی‌کردید این کار امکان‌پذیر باشد. به همین دلیل هم این قرار ملاقات را پذیرفته‌اید. می‌خواهید بدانید کارملاعی پیر چه حرف‌هایی برای گفتن دارد. می‌خواهید بفهمید چرا از شما خواستم شبانه به این‌جا بیایید. بازوتان را به من داده‌اید که به آن تکیه کنم و بیاورم‌تان توی این کوره‌راه. کلیسا طرف چپ‌مان قرار دارد، به دهکده پشت کرده‌ایم و کنجکاوی‌تان هر لحظه بیش‌تر می‌شود. به‌خاطر این حس کنجکاوی‌تان، از شما متشرکم «دن سالواتوره». کمک می‌کند از تصمیمی که گرفته‌ام منصرف نشوم.

می‌خواهم به شما بگویم چرا مهر سکوت را شکسته‌ام و می‌خواهم دوباره حرف بزنم. چون از دیروز رفته‌رفته دارم عقلم را از دست می‌دهم. نخنیدا! چرا باید بخندید؟ فکر می‌کنید آدم به قدر کافی باید حضور ذهن داشته باشد که بتواند بگوید دارد عقلش را از دست می‌دهد؟ اشتباه می‌کنید! پدرم در بستر احتضار گفت: «دارم می‌میرم»، و مرد. عقلم را دارم از دست می‌دهم. از دیروز شروع شده. از حالا به بعد شمارش معکوس برایم آغاز شده. دیروز دوباره به یاد زندگی گذشته‌ام افتادم؛ کاری که بیش‌تر وقت‌ها کرده‌ام. ولی نتواستم اسم مردی را که خوب می‌شناختم به یاد بیاورم. شصت

سال است که هر روز به فکر او هستم. دیروز اسمش از ذهنم گریخت. چند لحظه‌ای ذهنم صفحه سفید بزرگی شد که هیچ تسلطی بر آن نداشت. خیلی طول نکشید. اسم آن مرد دوباره یادم آمد: «کورنی». بله، آن مرد اسمش کورنی بود. پیدایش کردم، ولی این یادآمدن چندان طولی نکشید، چون ذهنم تسلیم شده و همه‌چیز به آرامی از آن پاک می‌شود. این را خوب می‌دانم. برای همین هم امروز صبح به سراغ تان آدمم. پیش از این که همه‌چیز در ورطهٔ فراموشی فرو رود، باید حرف بزنم. باز به همین خاطر این هدیه را برای تان آوردم. شینی است که دلم می‌خواهد حفظش کنید. درباره‌اش با شما حرف خواهم زد؛ ماجراش را برای تان تعریف می‌کنم. دلم می‌خواهد آن را در کلیسا، میان اشیای دیگری که بابت نذری به کلیسا پیش کش شده آویزان کنید. شینی است مربوط به کورنی. خیلی خوب می‌شود آن را به دیوار کلیسا آویخت. دیگر نمی‌توانم آن را پیش خودم نگه دارم. امکان دارد یک روز از خواب بیدار شوم و ماجرای مردی که به او اختصاصش داده بودم از یاد بروم. دوست دارم آن را در کلیسا نگه دارید و موقعی که نوهام «آن»، به سن بلوغ رسید، به او بسپاریدش. تا آن موقع من مردهام یا خیلی پیر و از کارافتاده شده‌ام. اگر شما این کار را بکنید، مثل این می‌ماند که خودم ماجرای سال‌های زیادی را برایش تعریف کرده‌ام. نگاه کنید؛ این است. تخته کوچک است که داده‌ام تراشیده‌اند؛ صیقل داده و به آن لاک زده‌اند. داده‌ام این بلیت کوچک کشته سفر از ناپل به نیویورک را وسطش کار گذاشته‌اند و زیر بلیت، مدالی که رویش این جمله حک شده است: «برای کورنی، که شما را در کوچه‌های نیویورک هدایت کرده است.» به شما می‌سپارم. فراموش نکنید. متعلق به آن است.

حالا می‌خواهم حرف بزنم، دن سالواتوره. ولی یک کار دیگر مانده که باید انجام بدهم. سیگارهایی هم برای تان آورده‌ام تا طی مدتی که حرف می‌زنم، شما همین‌طور که کنارم نشسته‌اید، آن‌ها را بکشید. بوی توتون را دوست دارم. خواهش می‌کنم بکشید. باد دود آن‌ها را تا گورستان خواهد برد. رفتگانم هم بوی سیگار را دوست دارند. پک بزنید دن سالواتوره. برای هر دومن خوب است. یک سیگار برای اسکورتاها.

می‌ترسم حرف بزنم. هوا ملایم است. آسمان خم شده که به حرف‌هایمان گوش بدهد. همه‌چیز را برای تان تعریف می‌کنم. باد حرف‌هایم را با خود خواهد برد. بگذارید خیال کنم دارم برای او حرف می‌زنم و شما تقریباً حرف‌هایم را نمی‌شنوید.

فصل دوم: نفرین روکو

ایماکولاتا پس از زایمان دیگر حالت جا نیامد. انگار همه قوای پیردخترانه اش در این تلاش جسمانی تحلیل رفت. زایمان برای موجود رنجوری که زندگی، او را با سکون و ملال روزمره عادت داده بود، واقعه‌ای بس بزرگ به شمار می‌رفت. بدنش طی روزهای پس از زایمان وارفت؛ تلیم شد. هر روز به طرز چشمگیری لاغر می‌شد. تمام روز در بستر می‌ماند. مضطربانه به گهواره نوزاد که نمی‌دانست با او چه بکند می‌نگریست. همین قدر فرصت کرد اسمی رویش بگذارد: «روکو». کار دیگری از دستش بر نیامد. فکر مادری خوب یا بد بودن هرگز به ذهنش راه نیافت. قضیه خیلی ساده‌تر از این‌ها بود: موجود زنده‌ای، کنارش بود که توی قنداقش می‌لولید. موجودی که سراپا طلب بود و او خیلی ساده نمی‌دانست چه جوابی به این اشتهای سیری ناپذیر بدهد. از همه ساده‌تر این بود که بمیرد و مرد؛ در یک روز گرفته ماه سپتامبر.

دن جورجو به بالینش احضار شد و تمام شب کنار جنازه پیردختر، همان‌طور که وظیفه‌اش حکم می‌کرد، به شب‌زنده‌داری نشست. زنان همسایه پیشنهاد کردند او را بشویند و کفن کنند. روکو کوچولو را در اتاق مجاور گذاشتند و شب را با خواب‌آلودگی به دعا و نیایش پرداختند. صبح که چهار مرد جوان برای بردن جنازه آمدند - دو نفر هم کافی بود چون جنازه وزن چندانی نداشت ولی دن جورجو پافشاری کرده بود که چهار نفر بیایند - زنان شب‌زنده‌دار رفتند پیش پدر روحانی و یکی از آن‌ها پرسید:

خوب پدر روحانی، شما این کار را خواهید کرد؟

دن جورجو متوجه منظورش نشد و پرسید:

چه کاری باید بکنم؟

خودتان بهتر می‌دانید پدر.

کشیش با ناشکیبایی دوباره پرسید:

درباره چه حرف می‌زنید؟

برای سریه‌نیست کردن نوزاد... شما باید این کار را بکنید.

کشیش از حیرت دهانش باز ماند. پیروز در برابر سکوت او جرئت بیشتری یافت و افزود: «همه اهالی دهکده فکر می‌کنند این بهترین راه حل است. این بچه تخم و ترکه آدمی بی‌سروپاست. مادرش مرده. این مجازاتی بود که خدا برای این بارداری نامشروع تعیین کرد. همان بهتر که بچه

هم که از راه نادرستی قدم به این دنیا گذاشته سربه نیست شود. به همین خاطر هم همه اهالی دهکده فکر کردند این کار باید به دست شما انجام شود دن جورجو، تا معلوم شود که قصد انتقام جویی یا جنایتی در کار نبوده. دستهای شما آلوده نیست. خیلی ساده این بجه حرامزاده را که در این دنیا کاری ندارد، به خداوند پس خواهید داد.» پیرزن این حرفها را خیلی ساده و با معصومیت کامل به زبان آورد. رنگ از چهره دن جورجو پریده بود. سخت خشمگین شد؛ دوید به طرف میدان دهکده و شروع کرد به فریادزدن:

«شما قوم بی دینی هستید. اگر فکری چنین رشت و بدخواهانه به ذهن تان راه یافته، دلیل بر این است که شیطان توی جلدتان رفته. پسر ایماکولاتا موجودی است آفریده خداوند و مقرب‌تر از همه ما. آفریده خداوند؛ می‌فهمید چه می‌گوییم؟ اگر یک تار مو از سرش کم شود، برای ابد لعن و نفرین شده‌اید! اسم خودتان را مسیحی گذاشته‌اید، ولی حیوان‌هایی وحشی بیش نیستید! سزاوار آن هستید که شما را به حال خودتان بگذارم تا پروردگار تنبیه‌تان کند. این بچه در حمایت من است، فهمیدید؟ هر کس جرئت کند تار مویی از سراو کم کند، گرفتار خشم الهی خواهد شد. بوی کثافت و نادانی همه دهکده را فraigرفته. برگردید سر کشتزارهاتان؛ مثل سگ جان پکنید و عرق بریزید چون جز این کار چیز دیگری بلد نیستید. خدا را شکر کنید که گهگاه رحمتش را به صورت باران برای تان می‌فرستد، چون همین هم برای شما زیادی است.».

دن جورجو پس از گفتن این حرف‌ها، اهالی مونته‌پوچو را مات و مبهوت به حال خود گذاشت و رفت نوزاد را برداشت. همان‌روز او را به «سان‌جوکوندو» برد که دهکده‌ای نزدیک مونته‌پوچو بود، کمی سمت شمال، توی دامنه تپه. از دیرباز این دو دهکده باهم دشمن بودند. گروه‌های رقیب مبارزه‌هایی افسانه‌ای با یکدیگر داشتند. ماهی‌گیرها بیش‌تر وقت‌ها در دریا باهم دست و پنجه نرم می‌کردند؛ تورهای هم را می‌دریدند، یا صید روزانه هم‌دیگر را چپاول می‌کردند. دن جورجو نوزاد را به زن و شوهری ماهی‌گیر سپرد و به حوزه مذهبی اش برگشت. یک روز یکشنبه که آدم ساده‌دلی در میدان دهکده از او پرسید بچه را به که سپرده، کشیش جواب داد:

به تو چه ربطی دارد بی سر و پا؟! تو حاضر بودی سنگسارش کنی، حالا برایش نگران شده‌ای؟
بردمش پیش اهالی سان جوکوندو که یک مویشان به همه شما می‌ارزد.

دن جورجو یک ماه تمام از اجرای مراسم مذهبی سر باز زد؛ نه نماز جماعتی برگزار شد، نه آین گرایش به مسیحیت و نه اقرارنیویشی. می‌گفت: «روزی که در این خراب شده مسیحی واقعی پیدا شد من به وظیفه‌ام عمل می‌کنم.»

ولی با گذشت زمان، خشم دن جورجو رفته‌رفته فروکش کرد. اهالی دهکده، مانند شاگرد مدرسه‌ای‌هایی که در حال ارتکاب خطای مج‌شان را گرفته باشند، هر روز با شرمندگی جلو در کلیسا جمع می‌شدند و به انتظار می‌نشستند. موقعی که یکشنبه عید مرده‌ها رسید، کشیش سرانجام در بزرگ کلیسا را گشود و برای اولین بار پس از مدت‌ها انتظار ناقوس‌ها به ترنم درآمدند. دن جورجو با کچ خلقی گفت: «قصد ندارم در گذشتگان را به دلیل این که اسلاف شان آدم‌های بی‌غیرتی هستند، تنیه کنم» و نماز و دعا را برگزار کرد.

روکو رشد کرد و مردی شد. نام جدیدی هم پیدا کرد؛ آمیخته‌ای از اسم پدرش و خانواده ماهی‌گیری که او را به فرزندی پذیرفته بود؛ نام جدیدی که بهزادی در ذهن همه اهالی منطقه گارگانو حک شد: «روکو اسکورتا ماسکالرzonه». پدرش آدم بی‌سرپایی بود. دله‌دزد که با سرقت‌های کوچک روزگار می‌گذراند؛ ولی او راهزنی واقعی شد. موقعی به مونته‌پوچو برگشت که نامش پشت همه را می‌لرزاند. در کشتزارها به روستاییان حمله می‌کرد؛ دام‌ها را می‌دزدید و مردمان مرفه‌ی را که در جاده‌ها سرگردان می‌شدند، می‌کشت. مزرعه‌ها را غارت می‌کرد و از ماهی‌گیران و کسبه باج می‌گرفت. راندارم‌های زیادی را برای دستگیری اش فرستادند ولی آن‌ها را با گلوله‌ای توی مغزشان کنار جاده‌ها، یا همچون عروسک‌هایی با شلوار پایین‌کشیده آویزان از درخت‌های انجیر و حشی می‌بافتند. بی‌رحم و حریص بود. می‌گفتند بیست‌تایی معشوقه دارد. موقعی که شهرتش فراگیر شد و همچون اربابی بر همه منطقه حکم فرما شد، مثل آدمی که هیچ بار گناهی بر دوشش نباشد به مونته‌پوچو برگشت؛ با چهره بدون نقاب و سر بالاگرفته. طی این بیست سال کوچه‌ها هیچ تغییری نکرده بودند. ظاهراً همه‌چیز در مونته‌پوچو به حال اولش باقی مانده بود؛ دهکده همان توده خانه‌های کوچک چسییده بهم بود؛ پله‌هایی طولانی و پریچ و خم دهکده را به دریا متصل می‌کرد؛ پس کوچه‌ها و کوره‌راه‌های فراوانی از بخش‌های گوناگون دهکده می‌گذشتند. پیرها با همان قاطرهای کند و باطمأنیهای که زیر تابش آفتاب می‌کوشیدند در

هدردادن نیروشان صرفه‌جویی کنند، به بندر می‌رفتند و برمی‌گشتند، در حالی که بچه‌ها گروه‌گروه با سرعت از پله‌ها پایین و بالا می‌رفتند، بی‌آن‌که هرگز خسته شوند. دهکده به دریا مشرف بود. نمای کلیسا رو به امواج دریا داشت. وزش باد و تابش خورشید طی سال‌ها، پله‌ها و کوچه‌ها را صاف و صیقلی کرده بود. روکو در بلندی‌های دهکده خانه گرفت و ساکن شد. زمین بزرگی را که دسترسی به آن دشوار بود، خرید و مزرعه زیبا و بزرگی در آن درست کرد. روکو اسکورتا ماسکالزو نه آدم ژروتمندی شده بود. در پاسخ به کسانی که گاه التماس کنان از او می‌خواستند اهالی دهکده را به حال خودشان بگذارد و از روستاهای مجاور باج بگیرد، جوابش همواره یکسان بود: «خفة شوید کثافت‌ها! من فرشته عذاب‌تان هستم.»

یک روز زمستانی به سراغ دن جورجو رفت و خودش را معرفی کرد. دو مرد با قیافه‌های کریه و زنی با چهره‌ای ترسان همراهش بودند. مردها تپانچه و تفنگ همراه داشتند. روکو کشیش را صدا زد و موقعي که مرد روحانی رو در روی او قرار گرفت، از او خواست آن زن را به عقد ازدواجش درآورد. دن جورجو هم این کار را کرد. وقتی که در اواسط مراسم نام دختر جوان را پرسید، روکو با ناراحتی لبخندی زد و زمزمه کنان گفت: «نمی‌دانم، پدر روحانی»، و چون کشیش با دهان باز مبهوت مانده بود و از خودش می‌پرسید نکند این دختر را دزدیده باشد، در دنباله حرفش گفت: «آخر او کرولال است.»

دن جورجو با پافشاری پرسید: «نام خانوادگی هم ندارد؟» روکو جواب داد: «اهمیتی ندارد، چون بهزودی نام خانوادگی اش اسکورتا ماسکالزو نه می‌شود.» کشیش ضمن این که به اجرای مراسم ادامه می‌داد، توی دلش نگران بود که نکند دارد کار خلافی انجام می‌دهد و باید در برابر پروردگار جواب گو باشد. ولی به هر حال مراسم را به پایان رساند و آمین بلندبالی هم گفت؛ مانند قماربازانی که وقتی می‌خواهند تاس‌ها را روی میز بریزنند می‌گویند: «یا حق!»

در لحظه‌ای که گروه چهارنفری می‌خواستند سوار اسب‌هاشان شوند و پی کارشان بروند، دن جورجو جرئت به خرج داد و خطاب به داماد جوان گفت:

روکو چند لحظه صبر کن، می‌خواهم کمی با تو صحبت کنم.

سکوتی طولانی برقرار شد. روکو به دو همراهش اشاره کرد که بروند و نو عروس را هم با خودشان ببرند. دن جورجو اکنون قوت قلب یافته و حواسش سرجایش آمده بود. حالت خاصی در مرد جوان

او را کنجکاو کرده بود و احساس می‌کرد می‌تواند با او حرف بزند. این راهزنی که لرزه بر اندام همه اهالی منطقه انداخته بود، گونه‌ای تقوای وحشیانه ولی واقعی نسبت به او از خود نشان می‌داد.

کشیش شروع به حرف زدن کرد: «روکو، هر دومان می‌دانیم تو چگونه زندگی می‌کنی. سراسر منطقه پر از قصه جنایت‌های توست. مردها با دیدن تو، رنگ از چهره‌شان می‌پرد و زن‌ها با شنیدن نامت، به خودشان صلیب می‌کشند. هرجا می‌روی ترس و وحشت می‌پراکنی. چرا مردم مونته‌پوچو را هم به هراس می‌اندازی؟!»

مرد جوان جواب داد: «چون که دیوانه‌ام!»

— دیوانه؟!

— بله، بچه‌ای بی‌بته، بینوا و دیوانه. شما که این را بهتر از هر کسی می‌دانید. من از یک پیردختر و یک جنازه زاده شده‌ام. حتی خدا هم مرا به مسخره گرفته است.

— خدا هیچ وقت آفریده‌هایش را مسخره نمی‌کند، پسرم.

— ولی در مورد من این کار را کرده است، پدر روحانی. شما چون عضوی از کلیسا هستید حرف مرا تأیید نمی‌کنید، ولی توی دل تان مثل بقیه مردم، آن را قبول دارید. من دیوانه‌ام؛ بله! حیوانی که نباید قدم به این دنیا می‌گذاشت.

— تو جوان باهوشی هستی؛ راه‌های دیگری را برای زندگی کردن می‌توانی انتخاب کنی تا مردم به تو احترام بگذارند.

— امروز من ثروتمندم، پدر روحانی؛ پول دارتر از هر ثروتمند ابله دیگری در مونته‌پوچو. آن‌ها به همین دلیل به من احترام می‌گذارند. جز این چاره‌ای ندارند. از من می‌ترسند ولی اصل قضیه این نیست. ته دل‌شان ترس نیست که آن‌ها را به اطاعت از من وا می‌دارد، بلکه غبطة و احترام است. چون من آدم ثروتمندی هستم. فقط به همین موضوع فکر می‌کنند: به پول؛ پول و ثروت من بیش‌تر از جمع پول‌های همگی آن‌هاست.

— تو به این دلیل از همگی‌شان ثروتمندتری که این پول‌ها را از آن‌ها درزدیده‌ای.

— شما از من می‌خواهید این دهاتی‌های نفهم مونته‌پوچو را به حال خودشان بگذارم ولی نمی‌دانید چگونه آن را مطرح کنید، چون دلایل خوبی به فکرتان نمی‌رسد که به خاطر آن‌ها چنین کاری را از من بخواهید. حق هم با شمامست، پدر روحانی. هیچ دلیلی وجود ندارد که من آن‌ها را آسوده بگذارم. آن‌ها می‌خواستند نوزادی را بکشند. من مجری مجازاتی هستم که برای‌شان تعیین شده؛ همین و بس.

کشیش در عین حال که از حرفی که می‌خواست بزند ناراحت بود، گفت: «پس من باید می‌گذاشتم این کار را بکنند. اگر تو امروز مال‌شان را می‌دزدی و می‌کشی‌شان، انگار این من هستم که این گناهان را مرتکب می‌شوم. ولی من نجات ندادم که دست به این کارها بزنی.»

— به من نگویید پدر روحانی چه بکنم و چه نکنم.

— من آنچه را خدا از تو می‌خواهد به تو می‌گوییم.

اگر روش زندگی من توهینی به پروردگار است، می‌تواند مجازاتم کند و مردم مونته‌پوچو را از شرم

برهاند.

روکو...

بلاهای آسمانی، دن جورجو. یاد بلاهای آسمانی بیفتید و از پروردگار بپرسید چرا گهگاه زمین را با آتش سوزی، یا خشکسالی به خون می کشد. من مرضی مسری ام، پدر روحانی و نه هیچ چیز دیگر؛ ابری از ملخها؛ زمین لرزهای؛ بیماری عفونی کشندهای. همه چیز در هم ریخته؛ من دیوانهام؛ دیوانهای هار. مalaria هستم؛ قحطی ام. می توانید این را از خدا بپرسید. من اینجا هستم و به کارم ادامه می دهم.

روکو پس از گفتن این حرف‌ها روی اسبش پرید و ناپدید شد. همان شب پدر دن جورجو در خلوت شبانه‌اش ضمن رازونیاز با همه ایمانش این موضوع را از خداوند سؤال کرد. می خواست بداند آیا با نجات دادن بچه کار درستی بوده یا نه. در دعاها یش التماس و درخواست کرد، ولی جز سکوت چیزی نشنید.

اسطورة روکو اسکورتا ماسکالزونه، در مونتهپوچو روزبه روز ابعاد گستردہتری به خود می گرفت. می گفتند علت این که زن کرولالی را به همسری گرفته — زنی که زیبا هم نبود — برای اراضی امیال حیوانی اش است. به این دلیل که هر وقت کتکش می زند یا به او تعرض می کند، فریاد نزند. همچنین می گفتند اگر این موجود بینوا را به زنی گرفته، به این دلیل است که توطنه هایش را نشنود و آنچه را فهمیده برای دیگران بازگو نکند. زنی کرولال؛ بله، برای این که هرگز به او خیانت نکند.

ولی این حقیقت را هم باید گفت که روکو از روزی که ازدواج کرد، دیگر آزارش به هیچ یک از ساکنان مونتهپوچو نرسید. دامنه عملیاتش را به جایی دورتر، به سرزمین «پوی» گسترش داد. آن وقت ساکنان مونتهپوچو زندگی آرامی را در پیش گرفتند و حتی مباراکات می کردند که چنین آدم بلندآوازه‌ای در دهکده‌شان سکونت دارد.

دن جورجو خداوند را سپاس گفت که صلح و آرامش را به آن سرزمین بازگردانده، و این کار را پاسخی به نیایش‌ها و درخواست‌های فروتناهه‌اش انگاشت.

روکو از زن کرولالش صاحب سه فرزند شد: «دومنیکو»، «جوزیه» و «کارملا». ساکنان مونتهپوچو کم و بیش او را نمی دیدند. همیشه در جاده‌ها دری گسترش دامنه عملیاتش بود. هر وقت هم به ملکش برمی گشت، شب بود. روشنایی شمع‌ها را پشت پنجره‌های خانه‌اش می دیدند و سروصدایها و خنده‌های ضیافت‌هایش را می شنیدند. این جشن و سرورها چند روزی ادامه می یافت و دوباره سکوت در ملک حکم‌فرما می شد. روکو هرگز قدم به دهکده نمی گذاشت. چندین بار خبر مرگ یا دستگیری اش منتشر شد، ولی تولد فرزندی جدید به این شایعه‌ها پایان می داد. روکو همچنان زنده بود و آزاد. دلیلش هم این بود که زن کرولالش برای خرید به دهکده می آمد و بچه‌هایش هم به دنبالش. پس روکو در دهکده حضور داشت اما مانند یک سایه. گهگاه غریبه‌هایی از دهکده می گذشتند، بی‌آنکه کلمه‌ای با کسی رو بدل کنند. آن‌ها در پیش‌پیش قاطرهایی با عدل‌ها و صندوق‌های کالا بر پشت‌شان حرکت می کردند. همه این کالاها که ثروت عظیمی به شمار می رفت، در انبارهای ملک بزرگ و ساكت بالای تپه‌ها جا داده می شد. این هم دلیل دیگری که ثابت می کرد روکو آن جاست و کالاهای دزدیده شده را تحويل می گیرد.

بچه‌های خانواده اسکورتا بیشتر وقت‌شان را در کوچه‌های دهکده می گذراندند. ولی به طرزی محترمانه در نوعی قرنطینه قرار داشتند. اهالی دهکده کمتر با آن‌ها هم کلام می شدند و به بچه‌هایشان سفارش کرده بودند با آن‌ها بازی نکنند. بارها و بارها مادران مونتهپوچو به بچه‌هایشان

گفته بودند: «ناید با این بچه‌ها بازی کنید»، موقعی که طفل‌های معصوم می‌پرسیدند چرا، جواب می‌دادند: «آن‌ها جزو خانواده ماسکالزونه هستند». بچه‌های روکو سرانجام ناخودآگاه این وضع را پذیرفتند. متوجه شده بودند، هر بار بچه‌ای به آن‌ها نزدیک می‌شد تا در بازی‌هاشان شرکت کند، زنی معلوم نیست از کجا سروکله‌اش پیدا می‌شد؛ سیلی‌ای به صورت بچه می‌زد؛ دستش را می‌گرفت و درحالی که او را دنبال خودش می‌کشاند، نعره‌زنان می‌گفت: «پناه بر خدا! چی به تو گفته بودم؟» و بچه بینوا گریه‌کنان دور می‌شد. درنتیجه بچه‌های روکو دوباره با خودشان بازی می‌کردند.

تنها بچه‌ای که خودش را قاطی گروه آن‌ها می‌کرد اسمش «رافائل» بود که بین خودشان «فالوجه» صدایش می‌زدند. او فرزند فقیرترین خانواده‌ی ماهی گیر دهکده بود. رافائل به رغم قدغن کردن پدر و مادرش با بچه‌های روکو دوست شده و از آن‌ها جدا نمی‌شد. هرشب که به خانه برمی‌گشت پدرش می‌پرسید با چه کسانی توی کوچه‌ها پرسه زده، او هم همیشه جواب می‌داد: «با رفقایم..». آن وقت پدرش در حال کتکزدن، ناله‌کنان به درگاه خداوند شکایت می‌کرد که چرا چنین پسر نااهلی به او داده است. موقعی هم که پدرش نبود و برای صید ماهی به دریا می‌رفت، مادرش همین سؤال را از او می‌کرد و شدیدتر کنکش می‌زد. رافائل یک ماه تمام این وضع را تحمل کرد و دست از دوستی و بازی کردن با بچه‌های روکو برنداشت. حتی فکرش را هم نمی‌کرد که روزهایش را جز به بازی کردن با آن‌ها بگذراند و همراهشان همه‌جا نرود. پس از یک ماه، پدر و مادرش که از کتکزدن او خسته شده بودند، دیگر نپرسیدند روز را با چه کسانی گذرانده و با کدام بچه‌ها بازی کرده است. خطی روی پسرشان کشیدند. پذیرفتند که از چنین بچه‌ای هیچ انتظاری نداشته باشند. مادرش از آن‌پس با او مثل یک بی‌سروپا رفتار می‌کرد. سر میز غذا به او می‌گفت: «آهای لات بی‌سروپا آن نان را به من بده..» او این حرف را بدون خنده‌یدن یا مسخره کردن - انگار موضوعی کاملاً عادی است می‌زد. این بچه از راه راست منحرف شده بود و همان بهتر که دیگر او را پسر خودش به حساب نیاورد.

یک روز در فوریه ۸۲۹۱ سروکله روکو در بازار روز پیدا شد. زن و سه فرزندش هم با لباس‌های نو و تروتمنیز مخصوص یکشنبه‌ها همراهش بودند. اهالی دهکده از این حضور آن‌ها مات و مبهوت شدند. خیلی وقت بود که هیچ کس او را ندیده بود. اگرچه بیش‌تر از پنجاه سال از سنش گذشته بود، ولی هنوز مرد قوی و خوش‌بنیه‌ای به شمار می‌آمد. ریش فلفل‌نمکی قشنگی گودنشستگی

گونه‌هایش را می‌بودشاند. نگاهش عوض نشده بود. همچنان مثل گذشته درخشش تبالودی در آن دیده می‌شد. لباسش برازنده و نجیبانه بود. تمام روز را در دهکده گذراند. از کافه‌ای به کافه دیگر می‌رفت. هدیه‌هایی که به او تقدیم می‌کردند، می‌پذیرفت. به درخواست‌هایی که از او می‌شد گوش می‌داد. چهره‌اش آرام بود و نفرتش نسبت به ساکنان مونته‌پوچو ظاهراً برطرف شده بود. روکو توی دهکده بود و از دکه‌ای به دکه دیگر می‌رفت. همه بر این نظر بودند که چنین مردی – از همه‌چیز گذشته – شهردار خوبی برای دهکده می‌تواند باشد.

روز خیلی سریع به پایان رسید. باران سرد و ریزی پیاده‌روها را خیس کرد. خانواده اسکورتا ماسکالزوونه به ملک‌شان برگشتند و پشت‌سرشان مردم به تعبیر و تفسیرهای پایان‌ناپذیری درباره این آمدن دورازانتظار مشغول شدند. شب که فرا رسید، باران تندر شد. هوا سرد شده و دریا متلاطم بود. امواج تا روی صخره‌ها بالا می‌آمدند.

دن جورجو برای شام سوپ سیب‌زمینی خورد بود. او هم پیر شده و پشتیش خمیده شده بود. کارهایی را که تا آن موقع می‌کرد — بیل‌زدن تکه‌زمینی که داشت؛ تعمیر کردن چوب‌بستهای داخل کلیسا و همه کارهای بدنه که برای او آرامش به همراه داشت دیگر قادر به انجام‌شان نبود. خیلی لاغر شده بود. انگار مرگ پیش‌ازاین که جان آدم‌ها را بگیرد، نیاز دارد بدن‌شان را سبک کند. پیر شده بود، ولی پیروانش جسمًا و روحًا هنوز به او وفادار مانده بودند و به هیچ وجه حاضر نبودند حتی فکر فرستادن کسی را به جای او پیدیرند.

یک نفر در کلیسا را می‌زد. دن جورجو یکه خورد. ابتدا گمان کرد بد شنیده است؛ شاید صدای باران بود، ولی ضربه‌ها با پافشاری بیشتری تکرار شد. از رختخوابش بیرون پرید. فکر کرد یک نفر در حال مردن است و باید برود مراسم آخرین تدهین را به جا بیاورد.

در را که باز کرد دید روکو اسکورتا سراپا خیس مقابله ایستاده. دن جورجو ساكت و بی حرکت به براندازکردن او پرداخت. با حیرت دید گذشت سال‌ها خطوط چهره او را خیلی تغییر داده است. او را به جا آورد، ولی می‌خواست اثر گذشت زمان را خوب در او بررسی کند، همان‌گونه که کار یک استاد طласاز را برانداز می‌کنند.

سرانجام روکو سکوت را شکست و گفت: «پدر روحانی!»

دن جورجو گفت: «بیا تو! بیا تو! چه موضوعی باعث شده این موقع شب به سراغم بیایی؟»

روکو به چشم‌های کشیش خیره شد و با صدایی ملایم ولی محکم گفت:

— می‌خواهم اعتراف کنم!

این گونه بود آغاز رودرودشدن روکو اسکورتا ماسکالزونه و دن جورجو در کلیسای مونته‌پوجو. درست پنجاه سال پس از آن که کشیش جانش را نجات داد. پس از برگزاری مراسم ازدواج، کشیش دیگر او را ندیده بود. شب ظاهراً کافی نبود که دو مرد همه حرف‌هاشان را به هم بزنند.

دن جورجو گفت: «امکان ندارد!»

— پدر روحانی ...

— نه!

روکو مصممانه گفت: «پدر روحانی! پس از این که حرف‌هایمان تمام شد، من برمی‌گردم به خانه‌ام؛ توی رختخوابم دراز می‌کشم و می‌میرم. باور کنید! نبرسید چرا. آنچه را اتفاق خواهد افتاد می‌گویم. عمرم به آخر رسیده؛ این را می‌دانم. حالا رودرروی شما نشسته‌ام. دلم می‌خواهد به حرف‌هایم گوش کنید. گوش هم خواهید کرد چون خدمتگزار پروردگار هستید، درنتیجه نمی‌توانید خودتان را جای او بگذارید.»

دن جورجو در برابر قدرت اراده و آرامش مخاطبیش مات و مبهوت مانده بود. چاره‌ای نداشت جز این که به تقاضای روکو تن دردهد. روکو در فضای تاریک کلیسا بر زمین زانو زد و یکبار دعای «پدرمان که در آسمانی» را خواند. بعد بلند شد و شروع به حرف‌زدن کرد. همه‌چیز را تعریف کرد، بی‌آن که هیچ‌یک از جزئیات را از قلم بیندازد. از جنایت‌هایش، دزدی‌هایش و تجاوز‌هایش به ناموس دیگران حرف زد. در آتش وحشت‌پراکنی زندگی کرده بود. سراسر زندگی اش جز این چیزی نبود: «دزدی و خشونت». دن جورجو در تاریکی شب نمی‌توانست خطوط چهره‌اش را تشخیص دهد، ولی صدای نافذ او تحت تأثیر قرارش داده و ناچارش کرده بود که به حرف‌های یکنواخت، طولانی، غم‌انگیز و سراسر گناه و جنایتی که از دهان این مرد بیرون می‌آمد، گوش دهد. باید همه‌چیز را می‌شنید. روکو اسکورتا ماسکالزونه ساعتها به برشمودن جنایت‌هایی که مرتکب شده بود ادامه داد. موقعی که حرف‌هایش تمام شد، کشیش سرگیجه گرفته بود. دوباره سکوت میان‌شان برقرار شد. نمی‌دانست چه بگوید. پس از حرف‌هایی که شنیده بود چه می‌توانست بکند؟ دست‌هایش می‌لرزیدند. سرانجام زمزمه کنان گفت:

— حرف‌هایت را شنیدم پسرم. باورم نمی‌شد روزی مجبور شوم این حرف‌ها را که به کابوسی

وحشتناک شبیه است، بشنوم. تو به سراغم آمدی و من هم به حرفهایت گوش سپردم. در اختیار من نیست که به خواست یکی از آفریدگان خدا عمل نکنم، اما بخشیدن گناهانت از دست من ساخته نیست؛ وقتی به پیشگاه خداوند حاضر شدی، خودت حساب اعمالت را به او پس خواهی داد.

روکو جواب داد: «من یک آدم».«

دن جورجو متوجه نشد منظورش از این حرف چیست؛ می‌خواهد بگوید از کسی و چیزی ترسی ندارد یا برعکس، می‌خواهد به خاطر گناهانی که مرتکب شده بخشن و آمرزش بطلبد. کشیش سالخورده خسته شده بود. از جا برخاست. از حرفهایی که شنیده بود، حالت تهوع به او دست داده بود و می‌خواست تنها بماند. ولی صدای روکو دوباره طنین انداز شد:

— هنوز حرفم تمام نشده پدر.

دن جورجو پرسید: «دیگر چه می‌خواهی بگویی؟»

— می‌خواهم هدیه‌ای به کلیسا بدهم.

— چه هدیه‌ای؟

— همه‌چیز را پدر روحانی، تمام آنچه دارم. همه‌ثروتی که طی این سال‌ها جمع کرده‌ام. همه‌آنچه امروز مرا ثروتمندترین مرد مونته‌پوچو کرده است.

— من هیچ چیز از توقیف نمی‌کنم؛ از ثروت خون می‌چکد. چگونه جرئت می‌کنی چنین پیشنهادی بکنی؟ اگر پشمیمانی نمی‌گذارد بخوای، آن‌ها را به صاحبان شان پس بده.

— شما بهتر می‌دانید که این کار امکان‌پذیر نیست. بیشتر کسانی که من اموال‌شان را دزدیده‌ام، مرده‌اند. بقیه راه چطور می‌توانم پیدا کنم؟

— کافی است آن را میان ساکنان مونته‌پوچو، به تهی‌دست‌ها، به ماهی‌گیرهای فقیر و خانواده‌هایشان تقسیم کنی.

— من با بخشیدن آن‌ها به شما می‌خواهم همین کار را بکنم. شما نمایند کلیسا هستید و همه ساکنان این‌جا فرزندان تان هستند. به عهده شماست ثروتم را میان‌شان تقسیم کنید. اگر در زنده‌بودن اموال و دارایی‌هایم را که از راه نادرست به دست آمده به آن‌ها ببخشم، آن‌ها را شریک جنایت‌هایم کرده‌ام. اگر شما این کار را بکنید، کاملاً فرق می‌کند. این پول در دست شما منزه

خواهد شد.

دن جورجو که از گفته‌های روکو می‌بیند مانده بود، از خودش می‌پرسید او چگونه آدمی است. این هوشمندی، این روش‌بینی، برای راهزنی که هیچ تعلیم و تربیتی به خود ندیده شگفت‌آور است. آن وقت شروع کرد به خیال‌پردازی که این روکو اسکورتا چه موجود والایی می‌توانست بشود. مردی دوست‌داشتنی، محظوظ و جذاب، با درخششی در چشم‌اش که آدم را علاقه‌مند می‌کند تا آن سر دنیا همراهش برود.

کشیش پرسید: «تکلیف بچه‌هایت چه می‌شود؟ یعنی می‌خواهی محروم کردن فرزندانت از ارث را هم به بقیه جنایت‌هایت اضافه کنی؟»؟

روکو لبخندی زد و به ملایمت گفت:

– اگر مال و ثروت دزدیده شده را برایشان به ارث بگذارم، هدیه خوبی نخواهد بود. مفهومش این خواهد بود که آن‌ها هم در گناهانم شریک کنم.

استدلال خوب و محکم بود؛ حتی زیادی خوب. دن جورجو احساس می‌کرد روکو این حرف‌ها را از روی فصاحت و بلاغت نگفته؛ لبخندزنان به زبان آورده و خودش هم درست نفهمیده که چه گفته است.

کشیش با صدای بلند و تا اندازه‌ای خشمگینانه پرسید: «دلیل واقعیات برای این کار چیست؟» آن وقت نوبت روکو اسکورتا بود که بزند زیر خنده؛ خنده‌ای بسیار بلند که رنگ از رخ کشیش سالخوردۀ پراند. مثل اهریمن می‌خندید. میان دو قهقهه گفت:

— دن جورجو، بگذارید با چند رازی توی سینه‌ام بمیرم.

دن جورجو مدت‌ها این خنده را از یاد نبرد و به آن فکر کرد. خیلی معنی‌ها در آن نهفته بود. عطش بزرگی بود به انتقام‌گرفتن که هیچ چیز نمی‌توانست بنشاندش. اگر روکو می‌توانست کسانش را نابود کند، این کار را می‌کرد. هرچه به او تعلق داشت باید از بین می‌رفت. این خنده، خنده جنون‌آمیز مردی بود که انگشتانش را قطع می‌کنند. خنده جنایتی بود که به خودش برミ‌گشت. کشیش که می‌خواست آخرین حرف را زده باشد، پرسید: «می‌دانی با این کارت آن‌ها را به چه وضعی محکوم می‌کنی؟»

روکو بالحن سردی گفت: «بله؛ بدون آرامش و استراحت زندگی خواهند کنند.»

دن جورجو که خستگی شکست‌خوردگان را در خود احساس می‌کرد گفت:

— باشد، هدیه‌ات را می‌پذیرم؛ هرچه که داری؛ همهٔ ثروت‌ت؛ باشد، ولی فکر نکن با این کار می‌توانی گناهانت را بازخرید کنی.

— نه پدر روحانی؛ دری خریدن آرامش روحمن نیستم؛ چنین چیزی امکان ندارد. در عوض چیز دیگری می‌خواهم.

کشیش سالخورده که توانش را از دست داده بود پرسید: «در عوض چه چیزی؟»

— من بزرگ‌ترین ثروتی را که مونته‌پوچو به خود دیده به کلیسا هدیه می‌کنم، در عوض می‌خواهم اعضای خانواده‌ام - به رغم فقر و تهی‌دستی که از این‌پس گریبان‌گیرشان خواهد شد - مانند شاهزادگان به خاک سپرده شوند؛ فقط همین. اسکورتاها پس از من در تنگ‌دستی مطلق به سر خواهند برد چون من هیچ چیزی برایشان نمی‌گذارم. ولی می‌خواهم مراسم خاک‌سپاری‌شان با شکوه تمام، شکوهی که تا کنون، در مورد هیچ‌کس صورت نگرفته برگزار شود. البته به هزینه کلیسا‌یی که همهٔ ثروتم را به آن می‌بخشم و به قولش اطمینان دارم. از این‌پس ما را، یکی پس از دیگری، با مراسم پرشکوه مذهبی به خاک بسپارید. تعبیر بد نکنید دن جورجو این خواهش را از روی غرور و خودپسندی نمی‌کنم. به خاطر مونته‌پوچو چنین چیزی را می‌خواهم. در نظر دارم نسل گرسنه دست‌به‌دهانی از خود باقی بگذارم. همهٔ تحقیرشان خواهند کرد. مردمان مونته‌پوچو را خوب می‌شناسم. آن‌ها فقط برای پول ارزش قائلند. با خاک‌سپاری شکوهمند و شاهانه بازماندگانم دهان همگی‌شان را بیندید. «آخرین‌ها اولین‌ها خواهند بود!». بهتر است دست‌کم این امر در مونته‌پوچو صورت حقیقت به خود بگیرد؛ از نسلی به نسل دیگر. کلیسا باید همواره سوگندش را به

یاد داشته باشد و اهالی مونته پوچو در برابر اعضای خاندان ماسکالزونه به احترام کلاه از سر بردارند.

چنان برقی شیطانی در چشمان روکو اسکورتا می درخشد که انسان باورش نمی شد کسی یا چیزی در برابر یارای ایستادگی داشته باشد. کشیش سالخورده رفت و ورق کاغذی آورد و همه شرایط موافقت نامه را روی آن نوشت. موقعی که مرگب خشک شد، کاغذ را به روکو داد، صلیبی به سینه اش کشید و گفت: «به خواست خدا چنین باشد.»

خورشید هم اکنون نمای کلیسا را گرم کرده و دشت و صحراء در روشنایی اش غرق کرده بود. روکو اسکورتا و دن جورجو که تمام شب را به گفت و شنود گذرانده بودند، بدون ردوبدل کردن کلمه‌ای از هم جدا شدند. انگار قرار بود همان شب دوباره باهم ملاقات کنند.

روکو برگشت به خانه اش. اعضای خانواده همه بیدار شده بودند. یک کلمه با کسی حرف نزد. دستی توی موهای دخترش، کارملا کوچولو فرو برد. دخترک از این حرکت محبت‌آمیز او که تا کنون سابقه نداشت، حیرت‌زده شد و با نگاهی دقیق براندازش کرد. روکو به بستر رفت و دیگر برنخاست. حاضر نشد دکتر به بالینش بیاورند. موقعی که همسر کرووالش پایان کار او را نزدیک دید، خواست دنبال کشیش بفرستد، ولی روکو مانع شد؛ بازویش را گرفت و گفت: «بگذار دن جورجو بخوابد؛ او شب دشواری را گذرانده است.» فقط اجازه داد دو پیززن حرفهای را برای شب زنده‌داری بر بالینش احضار کند. آن‌ها بودند که خبر را در دهکده پراکنندن: «روکو اسکورتا در حال احتضار است؛ روکو اسکورتا دارد می‌میرد.» ساکنان دهکده باورشان نمی‌شد. همه یادشان می‌آمد که دیروز او را صحیح و سالم، خوش لباس و برازنه و نیرومند توی کوچه‌های دهکده دیده بودند. چگونه امکان داشت مرگ بتواند به این سرعت در استخوان‌های او نفوذ کند؟

شایعه اکنون به سرعت همه‌جا پخش می‌شد. ساکنان مونته پوچو از روی کنجکاوی به طرف ملک روکو راه افتادند. می‌خواستند خاطر جمع شوند. ستونی طولانی از کنجکاوها دور و بیر ملک تشکیل شد. کمی بعد آن‌ها که جسورتر بودند، وارد ملک شدند. به زودی دیگران هم به دنبال شان رفند. جمعیتی بیکار و کنجکاو وارد ساختمان شدند، بی‌آنکه معلوم شود برای احترام به مرد در حال مرگ آمده‌اند یا می‌خواهند با خوشحالی به چشم خودشان بینند که او دارد می‌میرد.

روکو وقتی چشمش به جمعیت کنجکاو افتاد، بلند شد؛ توی رختخواب نشست؛ آخرین توانش را جمع کرد. چهره‌اش مثل گج سفید بود و بدنش خشک. جمعیتی را که جلوش ایستاده بود برانداز

کرد. در چشم‌هایش برق خشمی دیده می‌شد. دیگر هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد از جایش تکان بخورد. آن وقت مرد محتضر شروع کرد به حرف‌زنی:

— من دارم توی گور سرازیر می‌شوم؛ صورت دورودرازی از جنایت‌هایم را هم با خودم می‌برم. من روکو اسکورتا ماسکالزوونه هستم! مغفروانه لبخند می‌زنم! انتظار دارید اظهار پشممانی کنم؟! منتظرید زانو به زمین بزنم و طلب مغفرت کنم؟! طلب رحمت کنم و از همه کسانی که به آن‌ها بدی کرده‌ام، پوزش بطلبم و بخواهم مرا ببخشند؟! من هیچ نمی‌خواهم؛ می‌دانم چه می‌کنم؛ می‌دانم چه فکر می‌کنید. برمی گردید به کلیساستان و به تصویرهایی که درباره جهنم که برای آدم‌های ساده‌لوحی مانند شما نقاشی کرده‌اند، خیره می‌شوید: شیطان‌های کوچک و بزرگ پاهای ارواح بدکار را گرفته‌اند و دارند به درون جهنم می‌کشانند. هیولا‌هایی شاخ‌دار با ناخن‌های بلند و پاهایی مانند سم بز که با خوشحالی و لذت پوست از تن محکومان می‌کنند؛ اردنگی به آن‌ها می‌زند؛ گازشان می‌گیرند؛ مثل عروسک‌ها آن‌ها را پیچ‌وتاب می‌دهند. دوزخیان طلب بخشش می‌کنند؛ زانو به زمین می‌زنند؛ مانند زن‌ها التماس و درخواست می‌کنند، ولی شیطان‌ها با چشم‌های وحشتناک‌شان رحم سرشان نمی‌شود. شما از دیدن این تصویرها لذت می‌برید چون باید این طور باشد. از آن‌ها خوش‌تان می‌آید چون خیال می‌کنید عدالت یعنی این. من دارم در گور سرازیر می‌شوم و شما آن عذاب‌ها و شکنجه‌ها را برایم آرزو می‌کنید. به خودتان می‌گویید شکنجه‌های نقاشی شده بر دیوارهای کلیسا بهزودی و برای همیشه درباره روکو اجرا می‌شود؛ ولی با همه‌این‌ها، من به خودم نمی‌لرزم؛ لبخند می‌زنم؛ از آن لبخندهایی که زمان زنده‌بودنم مو به تنان راست می‌کرد. من از نقاشی‌های دیواری‌تان ترسی ندارم. شیاطین هرگز شب‌ها خوابم را آشفته نکرده‌اند.

فراوان گناه کرده‌ام؛ آدم کشته‌ام و تجاوز کرده‌ام. چه کسی توانسته جلوم را بگیرد؟ چه کسی توانسته نابودم کند تا دنیا از شرم خلاص شود؟ هیچ‌کس! ابرها هم‌چنان به پیمودن آسمان ادامه داده‌اند. روزهایی که من دست‌هایم به خون‌آلوده بود، خورشید درخشیده و هوا خوب بوده است، غرق در آن روشنایی‌ای که گویی پیمانی است میان دنیا و پروردگار. در دنیایی که من زندگی می‌کنم، چه پیمانی می‌تواند وجود داشته باشد؟! نه.... آسمان تهی است و من می‌توانم لبخندبرلب بمیرم. من هیولایی هستم با پنج دست و پا؛ چشم‌های کفتار را دارم و دست‌های قاتل‌ها را. هرجا که رفته‌ام، شیطان را وادر به عقب‌نشینی کرده‌ام. او توی کوچه‌های مونته‌پوچو، هرجا که رفته‌ام — مثل شما که بچه‌هاتان را به خودتان می‌فسرید و پاپس می‌کشیدید — از سرراهم کنار رفته است. امروز باران می‌بارد و من بی‌آن که نگاهی به این دنیا بیندازم، آن را ترک می‌کنم. نوشیده‌ام؛ لذت

بردهام؛ توی کلیسا آروغ زدهام؛ و هرچه به دستم رسیده و خواسته‌ام، بلعیده‌ام. امروز باید روز عید می‌بود؛ آسمان باید صاف و آفتابی می‌بود و فرشتگان در جشن مرگ من در شیپورهاشان می‌دمیدند. ولی هیچ اتفاقی نیفتاده؛ هوا هم بارانی است. می‌شود باور کرد خداوند به‌خاطر مرگ من غمگین است! ارواح عمه‌هاتان! من خیلی عمر کرده‌ام، چون دنیا هم مانند من شرور شده است؛ همه‌چیز در هم ریخته. من یک انسانم، هیچ آرزویی هم ندارم. هرچه دستم رسید خورم. روکو اسکورتا ماسکالزونه هستم و شما که تحقیرم می‌کنید، شما که آرزوی بدترین شکنجه‌ها را برایم دارید، سرانجام ناچار شدید نامم را با احترام و تحسین به زبان بیاورید. پولی که به دست آورده‌ام، دلیل اصلی است. گرچه به دلیل جنایت‌هایی که مرتکب شده‌ام لعن و نفرینم می‌کنید، ولی آن حس احترام قدیمی نسبت به پول را که در وجودتان هست نمی‌توانید از خودتان برانید. بله. من پول دارم؛ بیش‌تر از هرکسی میان شما. دارم و هیچ‌چیزی هم از خودم به جا نمی‌گذارم. می‌روم و خنجرها و خنده‌های شورانه‌ام را هم با خود می‌برم. در تمام عمرم هر کاری خواسته‌ام، کرده‌ام. من روکو اسکورتا ماسکالزونه هستم. دارم می‌میرم، خوشحال باشید.

موقعی که آخرین حرف‌هایش رازد، روی رختخوابش ولو شد. قوایش به پایان رسید و با چشمان باز، میان سکوت و حیرت اهالی مونته‌پوچو مرد. نه خرخر کرد، نه ناله. با نگاهی که به فضا دوخته شده بود، درگذشت.

مراسم خاک‌سپاری به فردا موکول شد. آن وقت بود که ساکنان مونته‌پوچو دچار حیرتی عظیم شدند. از تپه‌ای که ملک اسکورتا بر آن قرار داشت، صدای دسته ارکستر بلند شد و اهالی دهکده دیدند سروکله گروه تشییع کننده، با لباس عزا پیدا شد. پدر روحانی دن جورجو پیشاپیش آن‌ها می‌آمد و عodusوزی نقره‌ای در دست داشت که رایحه‌اش همه کوچه‌های دهکده را پُر می‌کرد. تابوت را شش مرد روی شانه‌هاشان حمل می‌کردند. مجسمه «سنت‌الیا»، فرمانرو و نگهدارنده دهکده را هم از کلیسا بیرون کشیده بودند و با خود می‌آوردند. مجسمه را مرد دیگر حمل می‌کردند. نوازنده‌گان ارکستر غم‌انگیزترین آهنگ‌های منطقه را می‌نواختند و با گام‌های آهسته و شمرده حرکت می‌کردند. تا آن موقع در مونته‌پوچو هیچ‌کس با این تشریفات به خاک سپرده نشده بود. دسته از کوچه اصلی گذشت؛ در میدان مرکزی دهکده توقفی کرد و بعد دوباره در کوچه‌های تنگ و باریک دهکده به راه افتاد؛ دهکده را دور زد و سرانجام رفت توی کلیسا. سپس، پس از انجام مراسمی کوتاه دن جورجو اعلام کرد روکو اسکورتا ماسکالزونه همه دارایی‌هایش را به کلیسا

بخشیده، که این خبر همهمه‌ای ناشی از تعجب و تعییر و تفسیرهای گوناگون در جمعیت برانگیخت. دسته میان هیاهوی سازهای گوناگون دوباره به حرکت درآمد. ناقوس‌های کلیسا نیز با نوای غمانگیز ارکستر هم‌آوایی می‌کردند. همه ساکنان دهکده حضور داشتند و در ذهن همگی یک پرسش مطرح بود؛ پرسشی یکسان:

یعنی واقعاً همه ثروتش را به کلیسا بخشیده؟ چقدر هست؟ کشیش می‌خواهد با آن چه بکند؟
تکلیف زن کرولالش چی می‌شود؟ و سه بچه‌اش؟

چهره زن بینوا را برانداز می‌کردند تا بینند از آخرین اقدام شوهرش باخبر است یا نه؛ ولی خطوط چهره خسته و پریشان بیوه‌زن بیچاره چیزی نشان نمی‌داد. همه ساکنان دهکده آن جا جمع بودند و روکو اسکورتا توی گورش به ریش‌شان می‌خندید. عمری را بر سر این کار گذاشته بود و سرانجام توانسته بود آن‌چه را در سراسر زندگی اش آرزو کرده بود، به دست بیاورد: ساکنان مونته‌پوچو را زیر چکمه‌هایش بیندازد. همه دهکده را توی مشتش بفسارد. آن هم به‌وسیله پول؛ چون پول تنها وسیله برای رسیدن به این هدف بود. سرانجام موقعی که این دهاتی‌های نفهم فکر کرده بودند رامش کرده‌اند و حتی رفته‌رفته به‌حاطر ثروتش شروع کرده بودند که دوستش داشته باشند و لقب «دن روکو» به او بدنهند؛ وقتی که شروع کرده بودند که به ثروتش احترام بگذارند و دستش را ببوسند؛ او قهقهه‌زنان همه‌چیز را به آتش کشیده بود. این همان چیزی بود که تمام عمر آرزویش را کرده بود. بله؛ روکو در گورش لبخند می‌زد، بی‌آنکه به آنچه پس از او اتفاق خواهد افتاد اهمیتی بدهد.

برای ساکنان مونته‌پوچو قضیه روشن بود: روکو اسکورتا خواسته بود، — لعنتی را که بر دودمانش فرود آمده بود — دودمانی بی‌بته و محکوم به جنون به کلیسا منتقل کند. روکو اولین شان بود: سرسلسله؛ ولی بقیه بدون هیچ تردیدی از او بدتر خواهند بود. روکو با بخشیدن دارایی‌اش به کلیسا خواسته بود این نفرین را تغییر دهد؛ فرزندانش ازان‌پس دیوانه و وحشی نخواهند بود، ولی تهی دست باقی خواهند ماند. این امر در نظر ساکنان مونته‌پوچو محترم بود. روکو اسکورتا جا خالی نکرده بود. بهایی که باید می‌برداخت، گزارف ولی منصفانه بود. او برای فرزندانش این امکان را به وجود آورده بود که مسیحیان درستکار و محترمی باشند.

سه طفل در برابر گور پدرشان چسبیده بهم ایستاده بودند. رافائل هم آن جا بود و دست کارملا را گرفته بود. آن‌ها گریه نمی‌کردند. هیچ‌کدامشان اندوهی واقعی به‌خاطر درگذشت پدرشان در خود احساس نمی‌کردند. اندوه نبود که باعث شده بود فک‌هاشان را به هم بفشارند؛ تنفر بود. درک می‌کردند که همه‌چیز از آن‌ها گرفته شده و از آن‌پس فقط به توانایی‌های خودشان باید تکیه کنند. می‌فهمیدند که تصمیمی وحشیانه آن‌ها را محکوم به فقر مطلق کرده است و این تصمیم را پدرشان گرفته بود. دومنیکو، جوزیه و کارملا با نگاهی خیره به حفره‌ای که جلو پاهاشان در زمین کنده شده بود، چشم دوخته بودند و احساس می‌کردند همراه با پدرشان، همه زندگی‌شان را در آن حفره دفن می‌کنند. از آن‌پس با چه وسیله‌ای باید زندگی می‌کردند؟ با چه پولی و کجا؟ چون خانه و مزرعه هم به کلیسا واگذار شده بود. برای نبردهایی که در پیش داشتند به چه نیروی باید متولّ می‌شدند؟ آن جا فشرده به یکدیگر، انباسته از کینه و نفرت، به آینده و به روزهایی که در پیش داشتند فکر می‌کردند. فهمیده بودند چه سرنوشتی در انتظارشان است. در نگاههایی هم که به آن‌ها دوخته شده بود، این را می‌خوانند: از آن‌پس آن‌ها تهی‌دست و خاکسترنشین‌اند، چنان فقیر که باید از گرسنگی بمیرند.

دوست دارم این جا بیایم. بارها آمده‌ام. زمینی قدیمی است که جز علف‌های هرز چیزی در آن نمی‌روید و باد بر آن تازیانه می‌زند. هنوز کورسوبی از دهکده دیده می‌شود؛ خیلی کم. و نوک برج ناقوس کلیسا در آن بالا به چشم می‌خورد. این جا هیچ چیزی نیست، به جز این صندلی کهنه چوبی که نیمی از آن در زمین فرو رفته است. می‌خواستم شما را این جا بیاورم، دن سالواتوره. دلم می‌خواست این جا باهم بنشینیم. می‌دانید این صندلی مال کجاست؟ صندلی اقرارنیوشی سابق کلیساست؛ همان که در دوره دن جورجو برای این کار مورد استفاده قرار می‌گرفت. کشیش اقرارنیوش پیش از شما عوضش کرد. کارگرهای اسباب‌کشی آن را از کلیسا خارج کردند و این جا انداختند. هیچ‌کس از آن استفاده نکرد؛ دست به آن نزد. از آن‌پس رو به انحطاط رفت. چوبش کهنه شد؛ توی زمین فرو نشست. بیش تر وقت‌ها روی آن می‌نشینم؛ مربوط به دوران من است.

اهل اقرارکردن نیستم، دن سالواتوره؛ اشتباه نکنید. اگر شما را این جا آورده‌ام؛ اگر از شما خواسته‌ام روی این نیمکت کهنه چوبی کنارم بنشینید، برای طلب آمرزش و بخشش گناهان نیست. اسکورت‌ها اعتراف به گناه نمی‌کنند. پدرم آخرین کسی بود که این کار را کرد. ابروهاتان را در هم نکشید، قصد توهین ندارم. خیلی ساده: من دختر روکو هستم. اگر هم مدت‌های زیادی از او متغیر

بوده‌ام، این امر چیزی را عوض نمی‌کند. خونش در رگ‌های جریان دارد.

آن موقعی که بر بستر مرگ افتاده بود به یاد دارم: بدنش از عرق می‌درخشید. رنگش پریده بود. مرگ همه‌جا زیر پوستش ریشه دوانده بود. همین قدر فرصت یافت که همه کسانی را که دور و پرش بودند نگاه کند. همه‌ها اهالی دهگده خود را توی اناق چپانده بودند. نگاهش را روی همسرش، بچه‌هایش و جمعیتی که سال‌ها از وحشت لرزانده بود چرخاند و با لبخندی محضانه روی لب‌هایش گفت: «خوشحال باشید؛ دارم می‌میرم.» این کلمات همچون سیلی سختی صورتم را سوزاند: «خوشحال باشید؛ دارم می‌میرم.» اهالی مونته‌پوچو بی‌شک شاد شدند. ولی ما سه نفر کنار بسترش با چشم‌های دریده خالی از احساس نگاهش می‌کردیم. چه شادمانی‌ای برای ما می‌توانست وجود داشته باشد؟ چرا باید از مردنش خوشحال می‌شدیم؟ این جمله به طور یکسان خطاب به همگی مان بود. روکو همیشه در برابر خلق روزگار تنها بود. من باید از او متنفر باشم. بچه‌های توهین‌شده‌اش نمی‌توانستند جز تناصر احساس دیگری نسبت به او داشته باشند. ولی من نتوانستم، دن سالواتوره. هیچ وقت حرکتی را که نسبت به من انجام داد، فراموش نکرم: دست نوازشی که پیش از مردنش به موهایم کشید، بی‌آن که حرفی بزنند. هیچ وقت چنین کاری نمی‌کرد. دست مردانه‌اش را به ملایمت روی سرم کشید. هرگز نفهمیدم این حرکتش لعن و نفرینی دیگر بود یا نشانی از محبت. هیچ وقت نتوانستم بین این دو گمان یکی را انتخاب کنم. سرانجام خودم را متقدaud کردم هردو باهم بوده است. او مانند پدری که دخترش را نوازش می‌کند دست به سرم کشید و مثل کاری که یک دشمن می‌کند شوربختی را میان موهایم دوانید. با همین حرکت بود که من دختر پدرم شدم و ماندم. این کار را با برادرانم نکرد. تنها من بودم که این نشان بر من گذاشته شد. همه بارها را روی شانه‌های من گذاشت. فقط منم که فرزند پدرم هستم. دومنیکو و جوزیه در طول سال‌ها به آرامی به دنیا آمدند. انگار هیچ پدر و مادری نطفه‌شان را نبسته بود. آن حرکت فقط برای من افتاد. مرا برای این کار انتخاب کرد. از این بابت مغرورم و این احتمال که مرا برای نفرین‌شدن انتخاب کرده باشد، چیزی را عوض نمی‌کند. شما می‌توانید این را درک کنید؟

من دختر روکو هستم، دن سالواتوره. پیمان میان اسکورتاهای و کلیسا گستته است. شما را به این جا، به این صندلی اقرار نیوشی در هوای آزاد کشاندم، چون نمی‌خواستم در کلیسا به سراغتان بیایم. نمی‌خواستم با سر به زیرافکنده و صدای لرزان مغفرت طلبان با شما حرف بزنم. برای حرفزدن چنین جایی مناسب اعضای خانواده اسکورتاست. باد می‌وزد؛ شب ما را در خود می‌گیرد. هیچ کس

جز این سنگهایی که صدامان رویشان کمانه می‌کند، حرفهایان را نمی‌شنود. روی چوبی نشسته‌ام که دست روزگار طی سال‌ها با آن بدرفتاری کرده است. بر این چوبهای صیقلی چه اقرارهای رنج‌آلودی که رقم نخورده است. هزاران صدای شرمده، خجولانه گناهانشان را بر آن زمزمه کرده‌اند؛ خطاهاشان را اقرار کرده‌اند؛ پرده از روی زشت‌کاری‌هاشان برداشته‌اند. روی همین نیمکت بود که دن جورجو به اعتراف‌هاشان گوش می‌سپرد؛ همین‌جا بود که او اعتراف‌های پدرم را شنی که برای اعتراف پیش او آمد تا سرحد تهوع شنید. این چوب‌ها دن سالواتوره، از این کلمه‌ها اشبع‌اند. شب‌هایی که باد می‌وزد، مثل امسب، آن گفته‌ها را می‌شنوم که از چوب‌ها سرمی‌کشند و بیرون می‌زنند. هزاران هزار زمزمه گناه‌آلوده در طول سال‌ها، اشک‌های درگل‌وخته، اعتراف‌های شرم‌آور، همگی خارج می‌شوند؛ مانند بوی مه غلیظ و بلندی از درد و اندوه که باد به تپه‌ها می‌رساند. این‌ها همه به من کمک می‌کنند. فقط این جاست که می‌توانم حرف بزنم؛ فقط روی این نیمکت؛ روی این نیمکت کهنه. ولی اقرار نمی‌کنم، چون هیچ انتظار بخششی از سوی شما ندارم. در صدد نیستم گناهانم را بشویم و پاک کنم. این گناهان این‌جا هستند؛ در وجود من. آن‌ها را هنگام مرگ با خود به گور می‌برم. ولی دلم می‌خواهد حقایق گفته شوند، بعد رخت از این دنیا بیرون می‌کشم. شاید رایحه‌ای از آن‌ها شب‌های تابستان، در باد بر جا بماند. رایحه زندگی‌ای که با بوی صخره‌ها و علف‌های وحشی خواهد آمیخت.

فصل سوم: بازگشت تیره روزان

جوزیه نعره زنان گفت: «صبر کنید»! «صبر کنید»!

دومنیکو و کارملا ایستادند؛ پشت سر شان را نگاه کردند و به تماشای برادر شان نشستند که چند متر دورتر از آنها، روی یک پایش می‌جهید.

دومنیکو پرسید: «چی شده»؟

— ریگ رفته توی کفشم.

نشست کنار جاده و شروع کرد به بازکردن بندهای کفشش. ضمن این کار گفت:

— دو ساعت است که دارد اذیتم می‌کند.

دومنیکو پرسید: «دو ساعت»؟!

جوزیه تأیید کنان گفت: بله!

— نمی‌توانی کمی طاقت بیاوری؟ دیگر چیزی نمانده.

— می‌خواهی با پای لنگ به دهکده مان برگردم؟

دومنیکو دربی این حرف، با صدای بلند گفت: «برو در تو بذار!» که باعث شد کارملا قاهقه بخندد.

کنار جاده توقف کی کردند و توی دل شان از فرصتی که برای شان پیش آمده بود که نفسی تازه کنند و به تماشای راه اندکی که برای طی کردن مانده بود بنشینند، راضی بودند. دعا به جان سنگریزهای می‌کردند که پای جوزیه را اذیت می‌کرد؛ چون این همان بهانه‌ای بود که هرسه می‌جستند. جوزیه هم انگار برای لذت بردن هرچه بیشتر از این فرصت، به کندی کفش را از پایش درمی‌آورد. مهم این بود که حالا مونته پوچو زیر پای شان قرار داشت. دهکده زادگاه شان را با ولع چشمانی که برق نگرانی و هراس در آنها می‌درخشید، تماشا می‌کردند. این ترس پنهان، ترس مهاجرانی بود هنگام بازگشتن به زادگاه. ترسی قدیمی و محونشدنی که در تمام مدت غیبت در وجود شان انباسته بود. می‌دانستند کوچه‌ها دیگر به آن شکلی که ترک شان کرده بودند نیستند؛ می‌دانستند آن‌هایی را که می‌شناختند یا مرده‌اند، و یا بدتر از این، با اخmi تنفرآمیز و نگاهی بدخواهانه از آنها استقبال خواهند کرد و خواهند گفت: «عجب! پس برگشتید؟» این همان چیزی بود که آن‌جا کنار جاده ترس در دل شان می‌انداخت و آن سنگریزه توی کفش دومنیکو هم مشیتی الهی بود که آن‌جا لحظه‌ای کنار جاده درنگ کنند، چون هریک از آنها به خوبی می‌دانست باید فرصت آن را داشته باشد تا با نگاه اهالی دهکده روبرو شود؛ نفسی تازه کند و پیش از

پایین رفتن به سوی دهکده، صلیبی به خودش بکشد.

(nbookcity.com) ۶۳

از رفتن شان یک سالی بیشتر نگذشته بود، ولی حسابی پیر شده بودند. چهره‌شان سخت شده و نگاه‌شان خشونت بی‌سابقه‌ای به خود گرفته بود. در این یک سال، عمری بر آن‌ها گذشته بود؛ عمری مملو از سختی و ناراحتی، گلیم از آب بیرون کشیدن‌ها و گاهی هم شادی‌های دورازانتظار. دومنیکو که به «می‌می در تو بذار» ملقب شده بود — چون هر جمله‌اش به این اصطلاح ختم می‌شد و آن را به صورت کشداری ادا می‌کرد — اگرچه آن را به عنوان ناسازایی به کار نمی‌برد، دست‌کم معرف شخصیت‌ش شده بود. دومنیکو مردی شده بود. از هجده سالی که از سنیش گذشته بود، ده سال پیتر به نظر می‌رسید. چهره‌ای پتوپهن و نازیبا با نگاهی تیز و نافذ که انگار برای این بود که طرفش را ارزیابی کند. قوی بود؛ با دست‌هایی بزرگ، ولی همه نیرویش را در این شگرد جمع‌آوری کرده بود که با هر کسی سروکار پیدا می‌کرد، خیلی سریع می‌توانست بگوید: «آیا می‌توان به این آدم اطمینان کرد؟ می‌شود کمی پول از او بیرون کشید؟» این پرسش‌ها در ذهن‌ش حالت فرمولی نداشت، بلکه خونش با آن‌ها عجین شده بود.

جوزیه هنوز آثار کودکی در چهره‌اش مانده بود. اگرچه فقط دو سال از آن‌ها کوچک‌تر بود، به رغم ماههای دشوار گذشته، صورتش هنوز بچه‌گانه بود. در آن گروه کوچک، او از روی غریزه و با تمام وجود مانع ایجاد اختلاف و برخورد میان آن‌های دیگر می‌شد. چنان شاد بود و چنان به خواهر و برادرش اعتماد داشت که خیلی کم پیش می‌آمد نسبت به فرداشان نومید شود. اسمش را به‌خاطر شکم‌بودنش گذاشته بودند «پیه شکم‌گنده» سیر و پر خوردن و حتی بیش از اندازه خوردن تنها فکروزکرش بود. آن روز که غذای خوب و پُرپیمانی برای خوردن گیر می‌آمد، برایش روزی سعادت‌آمیز به شمار می‌آمد و اگر دو وعده چنین غذایی نصیب‌ش می‌شد، چنان خوش‌خلق می‌شد که تا چند روز ادامه می‌یافت. در جاده‌ای که از ناپل آن‌ها را به مونته‌پوچو می‌برد، بارها و بارها از یادآوری غذای لذیذی که دیروز خورده بود، لبخند روی لبانش می‌نشست. آن وقت توی گردوخاک جاده لبخندزنان، مانند آدمی خوشبخت با خودش حرف می‌زد، انگار خستگی را حس نمی‌کرد و به نیرویی درونی دست می‌یافت که وادارش می‌کرد نعره‌زنان بگوید: «یا مریم مقدس، چه غذایی بود!...» بعد آزمدنه از برادرش می‌پرسید: «یادت هست می‌می؟» سپس به‌طرز پایان‌ناپذیری شروع می‌کرد به تعریف غذای یادشده و یک‌ریز از رنگ و بو و طعم لذیذ آن حرف می‌زد و نیز از سسی که روی آن ریخته بودند. بعد هم با سماجت می‌گفت: «یادت می‌آید، می‌می، با آن سس لذیذ قرمزنگ؟ طعم گوشتی را که در آن جوشیده بود می‌داد؛ خاطرت هست؟» و می‌می که از

این همه تعریف و تمجید هذیان آمیز برادرش از خوردنی‌ها به تنگ می‌آمد، سرانجام می‌گفت: «برو در تو بذار، با این تعریف کردن هایت از غذاهای!» به این ترتیب می‌خواست به او بفهماند که هنوز راه درازی در پیش دارند، پاهاشان درد گرفته و هیچ نمی‌دانند کی دوباره چنان غذای لذیذی نصیب‌شان خواهد شد.

کارملا که برادرهایش مهربانانه «میوچا» صدایش می‌کردند، هنوز بچه بود. هم صدایش و هم اندامش کودکانه بود، اما این ماههای آخر، جسمًا و روحًا بیشتر از برادرهایش تغییر کرده و متتحول شده بود. طی دوران پرآشوب و ناراحت‌کننده‌ای که گذرانده بودند، مایه شادمانی و درعین حال مسبب همه بدبهختی‌ها و عدم موفقیت‌های گروه کوچک‌شان شده بود. هیچ‌کس سرزنشش نکرده بود، ولی خودش این را درک کرده بود که همه تقصیرها گردن اوست. در عین حال همه‌چیز هم در آخرین لحظه به کمک او روبراه شده بود. این امر، هوشمندی و احساس مسئولیتی در او به وجود آورده بود که با سن و سالش همخوانی نداشت. در زندگی روزمره دخترکی بود که دائمًا از شوخي‌های برادرهایش می‌خندید؛ اما موقعی که سرنوشت به آن‌ها سخت می‌گرفت، دندان‌هایش را به هم می‌فسرده و فرمان‌های لازم را صادر می‌کرد. او بود که در راه برگشت افسار الاغ را در دست داشت. دو برادر داروندارشان را به او سپرده بودند: الاغ و همه اسبابی که با خودش حمل می‌کرد. این وسایل عبارت بودند از چمدان‌ها، قوری، بشقاب‌های چینی ساخت هلند، یک صندلی حصیری، تعدادی قابل‌مهمه‌های کوچک و بزرگ مسی و چندتا پتو. الاغ مسئولانه بارش را حمل می‌کرد. هیچ‌کدام از این وسایل، جدا جدا ارزشی نداشت، ولی روی هم رفته همه داروندارشان را تشکیل می‌داد. باز هم کارملا بود که پول اندکی را که طی این سفر به دست آورده بودند، در کیف کوچکی با خودش حمل می‌کرد. کارملا با آزمندی مردمان تهی دست از این پول اندک مراقبت می‌کرد.

«فکر می‌کنید چراغ‌ها را روشن کرده‌اند؟»

این صدای جوزیه بود که سکوت تپه‌ها را شکست. سه روز پیش، توی جاده به سواری برخورده بودند. افراد خانواده اسکورتا پس از کمی گفتگو با مرد سوار، توضیح داده بودند دارند به دهکده‌شان، یعنی مونته‌پوچو برمی‌گردند. جوزیه به آن سوار می‌اندیشید. چراغ‌های خیابان گاریبالدی را روشن کرده‌اند؟ کاری که وقتی که مهاجرها به زادگاه‌شان برمی‌گشتند، انجام می‌دادند: روشن کردن چراغ‌ها برای جشن گرفتن مراجعت «امریکایی‌ها».

دومنیکو گفت: «مطمئناً نه.» بعد شانه‌ها را بالا انداخت و افزود: «روشن کردن چراغ‌ها؟!» دوباره سکوت برقرار شد.

البته که نه. نباید امیدوار بود برای اعضای خانواده اسکورتا کسی چراغ روشن کند. قیافه جوزیه برای لحظه‌ای غمگین شد. دومنیکو این حرف را با لحنی زده بود که جای هیچ اعتراضی باقی نمی‌گذاشت، ولی خودش هم به همین فکر افتاده بود. دوباره هم به آن فکر کرد؛ بله؛ چراغ‌های خیابان؛ آن‌هم فقط به خاطر برگشتن آن‌ها؛ و همه‌اها لی دهکده هم آن‌جا جمع خواهند شد. کارملای کوچولو هم به همین فکر افتاده بود. وارد خیابان گاریبالدی بشوند؛ به همه‌چهره‌های آشنا برپا خورند که اشک در چشم و لبخند به لب دارند. هرسه در این خواب‌وخيال بودند و اين‌گونه آرزو می‌کردند. بله؛ بالين‌همه، اگر چراغ‌ها روشن بودند، چه قشنگ می‌شد...

باد برخاست و رایحه تپه‌ها را رویید. آخرین روشنایی‌های روز رفته‌رفته به خاموشی می‌گراییدند. آن وقت خواهر و برادرها، بی‌آن‌که حرفی بزنند، باهم راه افتادند؛ انگار دهکده مانند آهن‌ربایی آن‌ها را به سوی خود می‌کشید؛ هم مشتاق و ناشکیبا و هم هراسان.

شب شده بود که وارد مونته‌پوچو شدند. خیابان گاریبالدی، آن‌گونه که ده ماه پیش ترکش کرده بودند، پیش‌روی شان بود. ولی خالی و سوت‌وکور. باد در آن می‌پیچید و روی سرها و پشت خمیده گربه‌ها روزه می‌کشید. هیچ‌کس در آن حضور نداشت. دهکده به خواب رفته بود و صدای سمهای الاغ با صدای واضح تنهایی همزمان طنین می‌انداخت.

دومنیکو، جوزیه و کارملای فک‌های بهم‌فشرده خیابان را می‌پیمودند. دلش را نداشتند که به هم‌دیگر نگاه کنند و حرفی بزنند. از دست خودشان عصبانی بودند که چرا دل به امیدی واهی بسته بودند.

— چراغ‌ها... ولی کدام چراغ‌های لعنتی؟...
و حالا در خاموشی شبانه مشت‌هاشان را می‌فشدند.

از جلو آن‌چه هنگام رفتن‌شان هنوز مغازه خرازی «لویجی زاکالونیا» بود گذشتند. اتفاقی افتاده بود؛ تابلوش روی زمین افتاده و شیشه‌هایش شکسته بود. در آن دیگر نه چیزی می‌فروختند و نه می‌خریدند. این وضع به نظرشان ناگوار آمد. نهاینکه جزو مشتریان پرپاوار قرص آن باشند، ولی هر تغییری را در مونته‌پوچو به فال بد می‌گرفتند. می‌خواستند همه‌چیز را به همان شکلی که ترک

کرده بودند، ببینند. آرزو می‌کردند زمان در مدت غیبتشان هیچ‌چیز را تغییر نداده باشد. اگر لوبیجی زاکالونیا نتواسته بود به کسب‌وکارش ادامه دهد، خداوند می‌داند باید منتظر چه رویدادهای دیگری باشند.

کمی که در خیابان گاریبالدی جلو رفتند، پرهیب مردی را دیدند که کنار دیوار کز کرده و در معرض وزش باد خوابیده بود. اول فکر کردند آسمان جُلی است، ولی به چندقدمی اش که رسیدند، جوزیه با صدای بلند گفت: «این که رافائل است! رافائل!» فریاد او پسر جوان را از جا پراند. از جا برخاست. خواهر و برادرها از خوشحالی فریاد می‌زدند؛ چشم‌های رافائل از شادی می‌درخشید، ولی مرتب به خودش ناسزا می‌گفت؛ سخت ناراحت بود که نتواسته بود در انتظار آمدن دوستانش بیدار بماند. خودش را برای این لحظه آماده کرده بود؛ توی خیابان قدم زده بود و قصد داشت تا صبح هم که شده بیدار بماند، ولی رفته‌رفته قوایش را از دست داده و به خواب رفته بود.

با چشمان پراشک می‌گفت: «آمدید؛ می‌می! پپه!... شما این جایید... دوستان عزیزم... بگذارید خوب براندازتان کنم؛ میوچا! من احمق را بگو که خوابم برد. چه احمقی هستم. می‌خواستم از دور بیitem دارید می‌آیید و به استقبال تان بیایم...»

همدیگر را می‌بوسیدند؛ لمس می‌کردند؛ به پشت هم می‌زدند. دست‌کم یک‌چیز در مونته‌پوچو عوض نشده بود، رافائل آن‌جا بود. پسر جوان از شادی سر از پا نمی‌شناخت. حتی متوجه حضور الاغ و بار زیادی که روی پشتیش بود نشد. بی‌درنگ متوجه زیبایی کارملا شده بود، این موضوع هم به آشتفتگی و تنهپته کردن‌هایش می‌افزود.

رافائل سرانجام توانست چند کلمه‌ای به زبان بیاورد. از دوستانش خواهش کرد بروند خانه او. دیروقت بود و همه اهالی دهکده خوابیده بودند. شادی بازیافت‌ن همدیگر و دهکده مونته‌پوچو را می‌توانستند بگذارند برای فردا. بچه‌ها دعوتش را پذیرفتند و کلی با او کلنجر رفتند تا دوست‌شان همه باروبندیل‌شان را به‌نهایی به دوش نکشد؛ چمدان‌ها، کیسه‌ها، بندوبساط‌ها را. در حال حاضر در خانه کوچکی با سقفی کوتاه، نزدیک بندر زندگی می‌کرد. خانه‌ای محقر، در دل صخره‌ها که با آب‌آهک سفید شده بود. رافائل برنامه غافلگیرانه‌ای برای شان چیده بود. از موقعی که شنیده بود بچه‌های اسکورتا به‌زودی برمی‌گردند، به‌طور خستگی ناپذیری دست‌به‌کار شده بود؛ قرص‌های بزرگ نان سفید خریده بود؛ با گوشت و سس خوراک مطبوعی تهیه کرده بود، هم‌چنین با مخلوط گوشت چرخ کرده با پیاز و ادویه. می‌خواست برای استقبال از دوستانش جشن بگیرد.

موقعی که همگی پشت میز کوچک چوبی نشستند و رافائل ظرف بزرگ غذای لذیذ را که توی سس غلیظ گوجه‌فرنگی غوطه‌ور بود، روی میز گذاشت، جوزیه به گریه افتاد. طعم مطبوع غذاهای دهکده‌اش و دوست قدیمی اش را بازیافته بود. دیگر بیش از آن چیزی نمی‌خواست. اگر همه

چراغ‌های خیابان گاریبالدی را برای شان روشن کرده بودند، به اندازه خوردن این غذای مخصوص که عطرش همه خانه را پر کرده بود، خوشحالش نمی‌کرد.

با لذت غذا خوردن؛ نان سفید را که رافائل در گوجه‌فرنگی و روغن زیتون و نمک خوابانده بود، با استهها جویدند؛ گوشت چرخ کرده را که در سس خوابانده شده و در دهان آب می‌شد، خوردن. می‌خوردن، بی‌آن که متوجه شوند رافائل با قیافه‌ای اندوهگین براندارشان می‌کند. چند دقیقه‌ای بعد کارملا متوجه خاموشی دوستشان شد. از او پرسید:

— چی شده، «رافائل»؟

مرد جوان لبخند زد. نمی‌خواست پیش از آن که غذاخوردن دوستانش تمام شود چیزی بگوید. آنچه را قرار بود بگوید، اگر کمی دیرتر می‌گفت فرقی نمی‌کرد. دلش می‌خواست غذاشان را بخورند و سیر شوند؛ جزویه حسابی لذت ببرد و فرصت آن را پیدا کند با خشنودی ته بشقابش را پاک کند.

کارملا با سماجت پرسید: «رافائل؟»

— خب نیویورک... تعریف کنید بیننم نیویورک چطور جایی بود؟

این سؤال را با شور و اشتیاقی ساختگی پرسید. می‌کوشید رفتن سر اصل مطلب را هرچه بیشتر به عقب بیندازد. کارملا گول نخورد.

— اول تو بگو رافائل؛ چی می‌خواستی بگویی؟

دو برادر سرشان را از روی بشقابشان بلند کردند. لحن گفتار خواهرشان نشان داد باید منتظر شنیدن خبری دورازانتظار باشند. همگی به رافائل نگاه می‌کردند. رنگ از چهره‌اش پریده بود.

زمزمه‌کنان گفت: «آنچه باید به شما بگویم...»، ولی نتواست جمله‌اش را به آخر برساند. سرانجام گفت: «مادرتان... دو ماھی می‌شود که از میان ما رفته.»

سرش را پایین انداخت. خواهر و دو برادر حرفی نمی‌زدند. هنوز منتظر بودند. رافائل فهمید باید همه جزئیات را بگوید؛ همه چیز را تعریف کند. نگاهش را به آن‌ها دوخت و صدای سوگوارش فضای اتاق را از اندوه پُرکرد.

مادرشان مalaria گرفته بود. هفته‌های اول، پس از ترک بچه‌ها در برابر بیماری ایستادگی کرد، ولی خیلی زود قوایش تحلیل رفت. می‌کوشید مهلت بیشتری به دست بیاورد. امیدوار بود تا برگشتن بچه‌هایش زنده بماند یا دست کم تا روزی که خبری از آن‌ها به او برسد؛ ولی در برابر حمله‌ای شدید

تاب نیاورد و درگذشت.

دومنیکو پرسید: «آیا دن جورجو با تشریفات لازم او را به خاک سپرده؟»؟

سؤالش مدتی طولانی بی‌پاسخ ماند. رافائل با ناراحتی به تکاپو افتاد. جوانی که می‌خواست بدهد دل و روده‌اش را به هم می‌بیچاند، ولی باید جام شوکران را تا انتهای سرمی کشید و هیچ‌چیز را از قلم نمی‌انداخت.

— دن جورجو پیش از او مرد. مانند هر پیرمردی، لبخندبهلب و دست‌ها به حالت متقطع روی سینه.

کارملا که حدس می‌زد اگر رافائل سؤال او را بی‌پاسخ گذاشته باید منتظر شنیدن فاجعه دیگری باشد. دوباره پرسید: «مادرمان چگونه به خاک سپرده شد؟»؟

رافائل زمزمه کنان گفت: «هیچ‌کاری نتواستم بکنم؛ دیر رسیدم؛ موقعی که رسیدم، او را دفن کرده بودند. کشیش جدید این کار را انجام داد. او را در گورستان عمومی دفن کردند. هیچ‌کاری از دست من برنيامد».

خواهر و دو برادر اکنون چهره‌شان خشن و گرفته شده بود. دندان‌ها را به هم می‌فسردند. برق خشم در چشم‌هاشان می‌درخشد. این کلمه «گورستان عمومی» همچون صدای سیلی توی مغزشان می‌پیچید.

دومنیکو پرسید: «اسم کشیش جدید چیست؟»؟

- دن کارلو بوزونی.

دومنیکو با لحن محکمی گفت: «فردا می‌رویم سراغش». از طرز حرف‌زدن‌ش همه احساس کردند به کشیش چه خواهد گفت، ولی امشب نمی‌خواهد دراین باره حرفي بزند.

— بی‌آن که غذاشان را تمام کنند، رفتند خوابیدند. هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌توانست کلمه‌ای به زبان بیاورد. باید خاموش می‌مانند و اجازه می‌دادند درد و سوگ سراسر وجودشان را پرکنند.

فردا صبح کارملا، جوزیه، دومنیکو و رافائل برای نیایش صبحگاهی برخاستند و در هوای سرد صبح سراغ کشیش رفتند.

دومنیکو گفت: «پدر روحانی!»

کشیش با چرب زبانی گفت: «بله فرزندانم؛ چه کار می‌توانم برای تان بکنم؟»
— ما بچه‌های آن زن کرو لال هستیم.
— کی؟
— زن لال.

— دن کارلو بالبخند زودگذری گفت: «این که اسم نشد». اسم دیگری غیر از این نداشت.
— خب، حالا چه کار می‌توانم برایتان بکنم؟

دومنیکو گفت: «چند ماه پیش مرده، شما او را در گورستان عمومی دفن کردید». — بله، یادم آمد. مراتب تسلیتم را پذیرید، فرزندانم. غمگین نباشید؛ مادرتان اکنون در پیشگاه پروردگار است.

کارملا حرفش را قطع کرد و گفت: «ما به خاطر نحوه خاکسپاری او آمده‌ایم شما را ببینیم». — خودتان که گفتید محترمانه به خاک سپرده شده است.
— او عضوی از خانواده اسکورتاست.

خب، بله! یک اسکورتا! خیلی خوب است! پس می‌بینید از همه چیزگذشته اسم هم دارد. کارملا ادامه داد: «او باید مانند عضوی از خانواده اسکورتا به خاک سپرده می‌شد». دن کارلو گفته او را اصلاح کرد و گفت: «ما او را مانند یک مسیحی به خاک سپردیم».

دومنیکو که از خشم رنگش پریده بود، بالحنی قاطع گفت:

پدر روحانی! او باید مثل عضوی از خانواده اسکورتا دفن می‌شد. اینجا نوشته شده. آن وقت کاغذی را که روکو شرایط واگذاری اموالش را روی آن نوشته و با دن جورجو امضا کرده بودند به او نشان داد. کشیش در سکوت آن را خواند؛ رفته‌رفته خشم در او بالا گرفت؛ گونه‌هایش سرخ شد و فریاد زد:

— این حرف‌ها چه معنی دارد؟! قابل تصور نیست! خرافات است! همین و بس! جادوگری است! نمی‌دانم دیگر چه چیزهایی! دن جورجو به چه اجازه‌ای این نامه را از طرف کلیسا امضا کرده است؟! این کار کفر است! بله! آن هم آدمی مثل اسکورتا! بد از بدتر! و شما ادعا می‌کنید مسیحی هستید؟! نه جانم! کافرهایی در لباس مسیحی! اهالی این دهکده این گونه آدم‌هایی هستند! عضوی

از خانواده اسکورتا! خوب! او هم مانند بقیه زیر خاک رفته و این تنها کاری است که می‌توانسته
انتظار داشته باشد!

جوزیه گفت: «پدر روحانی... کلیسا با خانواده ما پیمانی امضا کرده است...»
کشیش اجازه نداد به حرفش ادامه دهد و نعره‌زنان گفت:

— این کار دیوانگی است! پیمان با اسکورتاها! دارید هذیان می‌گویید!

بعد با حرکتی خشن راهی برای خودش باز کرد و به طرف در کلیسا رفت و از نظر ناپدید شد.

غیبت اسکورتاها باعث شده بود از انجام کاری مقدس بازمانند: گور مادرشان را خودشان حفر کنند و او را در آن به خاک بسپارند. وظیفة مادرفرزندی به آن‌ها حکم می‌کرد این کار از طرف پسرها صورت گیرد. حالا که برگشته بودند، تصمیم گرفتند این دین را نسبت به مادرشان ادا کنند؛ به‌نهایی. گورستان عمومی و پیمانی که به آن بی‌احترامی شده بود، توهینی بی‌نهایت بزرگ بود. تصمیم گرفتند شبانه بیل و کلنگ بردارند و جنازه مادرشان را از گورستان عمومی بیرون بکشند تا در گوری متعلق به خودش که پسرهایش کنده بودند بیارامد. حالا اگر بیرون از محوطه گورستان هم می‌بود، اهمیتی نداشت. این طور بهتر بود که گورش نامی برای خود داشته باشد، تا این‌که برای ابد در گوری دسته‌جمعی افتاده باشد.

شب که شد، طبق قراری که گذاشته بودند، دور هم جمع شدند. رافائل بیل و کلنگ آورده بود. هوا سرد بود. مثل دزد‌ها رفتن توی محوطه گورستان.

جوزیه گفت: «می‌می»!

— چی شده؟

- مطمئنی که با این کار جرمی مرتکب نمی‌شویم؟

پیش از این که دومنیکو به پرسش برادرش جوابی بدهد، صدای کارملا بلند شد:

- مدفون بودن مادرمان در این گور دسته‌جمعی کفر است!

آن وقت جوزیه مصمم بیل را به دست گرفت و گفت:

- حق با توست می‌وجا! نباید تردیدی به خود راه دهیم.

بی‌آن که کلمه‌ای ردوبدل کنند، در هوای سرد شروع به بیل زدن گورستان کردند. هرقدر بیشتر می‌کنند، محتوای هر بیل سنگین‌تر و بیرون ریختنش دشوارتر می‌شد. به نظرشان می‌آمد ممکن است هر لحظه همه مردگان را از خواب مرگ برانگیزانند. می‌کوشیدند سست نشوند؛ در برابر بُوی تهوع‌آوری که بیرون می‌زد، تلوتلو نخورند.

بیل‌شان سرانجام به چوب تابوتی برخورد کرد. نیرویی فوق العاده لازم بود تا آن را از خاک بیرون بکشند. روی درپوش تابوت با چاقو کنده بودند: «اسکورتا». مادرشان در همین تابوت بود. در این جعبه زشت، مثل آدم‌های بی‌کس و کار دفن شده بود. نه سنگ قبری و نه مراسمی. تابوت را روی شانه‌هاشان گذاشتند و مخفیانه از گورستان بیرون رفتند. مدتی کنار دیوار حرکت کردند، تا رسیدند به تکه‌زمین کوچکی که کسی آن‌ها را نمی‌توانست ببیند. تابوت را آن‌جا زمین گذاشتند. حالا باید گوری حفر می‌کردند، تا مادر کرولال‌شان نفس پسرهایش را در تاریکی شبانه حس کند. در لحظه‌ای که می‌خواستند زمین را بکنند، جوزیه رو کرد به رافائل و پرسید:

- تو هم می‌خواهی در کنند گور شرکت کنی؟

رافائل مثل افسون شده‌ها درجا خشکش زد. شرکت در این کار فقط یک کمک نبود؛ همراه با آن‌ها عرق‌ریختن نبود؛ بلکه انگار او هم جزو پسرانش باشد، شرکت در به خاک‌سپاری‌اش بود. رنگ رافائل مثل گچ سفید شده بود. دومنیکو و جوزیه به او زل زده و منتظر پاسخش بودند. جوزیه آشکارا این تقاضا را از طرف خودش و به نمایندگی از طرف خواهر و برادرش کرده بود؛ از طرف خانواده اسکورتا. هیچ‌یک تعجب نکرده بود. منظر بودند رافائل خودش تصمیم بگیرد و انتخاب کند. رافائل با چشمان پراشک، و در برابر تابوت بیل به دست گرفت و گفت: «البته». انگار او هم جزو خانواده اسکورتا شده بود. گویی جنازه این زن بینوا او را تقدیس کرده و به فرزندی پذیرفته بودش. حالا می‌شد یکی از برادرهای بچه‌ها. درست مثل این‌که خون آن‌ها در رگ‌هایش جاری باشد. بیلش را محکم در دست فشد تا گریه نکند. در لحظه‌ای که می‌خواست اولین بیل را به

زمین بزند، سرش را بلند کرد و چشمش به چشم کارملا افتاد. او هم آن جا بود، نزدیک آن‌ها. ساكت و بی حرکت کارکردن شان را تماشا می‌کرد. رافائل احساس کرد قلبش فشرده شد. احساس تأسف عمیقی نگاهش را پر کرد: «میوجا... چقدر زیبا بود؛ میوجا...». حالا باید از این‌به بعد او را به چشم خواهش نگاه کند. این احساس تأسف را در اعماق وجودش خفه کرد؛ سرش را پایین انداخت و با تمام قوا شروع به کندن زمین کرد.

موقعی که کارشان را تمام کردند و تابوت دوباره در دل خاک جاگرفت، مدتی ساكت ماندند. نمی‌خواستند پیش از این که یکبار دیگر یاد او را زنده کنند و به نیایش بپردازنند، آن جا را ترک کنند. مدتی طولانی به همین ترتیب گذشت، بعد دومنیکو دوباره شروع به صحبت کرد:

— پدر و مادری نداریم. همگی اعضاي خانواده اسکورتا هستیم؛ هر چهارتا. خودمان این‌طور تصمیم گرفتیم. این اسم است که از این‌پس قلب‌هایمان را گرم نگه می‌دارد. امیدوارم مادر ما را ببخشد. ما امروز واقعاً زاده شده‌ایم.

هوا سرد بود. مدتی دیگر با سر بهزیرافکنده در برابر گور تازه‌پرشه ایستادند و خود را به هم فشردند. در حقیقت همین نام اسکورتا کافی بود تا آن‌ها را گرم نگه دارد. رافائل آرام اشک می‌ریخت. خانواده‌ای پیدا کرده بود؛ برادرها و خواهری که حاضر بود جانش را برای شان فدا کند. بله؛ از این‌پس او عضو چهارم خانواده اسکورتا خواهد بود؛ بر سر مزار زن بینوا چنین سوگندی یاد کرد. از این‌به بعد شده بود: «رافائل اسکورتا». به تحقیر اهالی مونته‌پوچو خواهد خنید. شده بود رافائل اسکورتا تا جسمًا و روحًا کنار کسانی که دوست‌شان داشت مبارزه کند. تأسف می‌خورد از این‌که این مدتی که آن‌ها به سفر امریکا رفته بودند، از دست‌شان داده و مثل یک دیوانه در مونته‌پوچو تنها مانده بود. رافائل اسکورتا! بله! سوگند خورد کاری کند که سزاوار افتخار داشتن این نام جدید باشد.

آمدہام ماجرا رفتن به نیویورک را برایتان تعریف کنم، دن سالواتوره. اگر شب نشده بود و هوا تاریک نبود، هرگز جرئت نمی‌کردم در این‌باره حرف بزنم. اما تاریکی ما را در خود گرفته؛ شما دارید به آرامی سیگار می‌کشید و من هم باید به وظیفه‌ام عمل کنم.

— دن جورجو پس از به خاک سپردن پدرمان، ما را احضار کرد تا نقشه‌هایش را برای مان توضیح دهد. خانه کوچکی توی دهکده پیدا کرده بود که مادر کرولال‌مان می‌توانست در آن

زندگی کند. خانه فقیرانه، اما آبرومندی بود. مادرمان می‌توانست هرچه زودتر به آن جا منتقل شود. در عوض برای ما سه نفر باید راه حل دیگری می‌جست. زندگی در اینجا، در مونته‌پوچو برای مان هیچ چیزی در بر نداشت. باید شوربختی و تهی دستی مان را با خشم و خروش کسان دیگری که بر اثر بازی سرنوشت هست‌ونیست‌شان را از دست داده بودند، توی کوچه‌های دهکده به دنبال می‌کشیدیم. از این وضع هیچ چیز خوبی نصیب‌مان نمی‌شد. دن جورجو نمی‌خواست ما را به زندگی‌ای فقیرانه و نکبت‌بار محاکوم کند. فکر بهتری کرده بود. به هزینه کلیسا سه بليت برای کشتی‌ای که از ناپل به نیویورک می‌رفت برای مان دست‌وپا کرد. کلیسا هزینه‌اش را می‌پرداخت. قرار بود به سوی سرزمینی برویم که در آن، فقیربیچاره‌ها ساختمان‌هایی به بلندای آسمان می‌ساختند؛ جایی که ثروت گاه به سراغ آسمان جُل‌ها هم می‌آمد.

بی‌درنگ پیشنهادش را پذیرفتیم. یادم می‌آید همان شب تصویرهایی دیوانهوار از شهرهای رؤیایی امریکا در ذهنم بالا و پایین می‌رفتند و مدام این اسم را - که هم‌چون دعایی باعث می‌شد چشم‌هایم بدرخشنده — زیر لب تکرار می‌کردم: «نیویورک... نیویورک...»

موقعی که برای رفتن به ناپل همراه با دن جورجو که می‌خواست تا بندر مشایعت‌مان کند به نظرم آمد زمین دهکده دارد زیر پاهامان می‌لرزد: انگار داشت به این فرزندانش که جسارت به خرج داده و می‌خواستند ترکش کنند، غرولند می‌کرد. گارگانو را پشت سر گذاشتیم؛ وارد داشت پهناور و غمانگیز «فوجیا» شدیم و همه عرض ایتالیا را پیمودیم تا به ناپل برسیم. آن‌جا از دیدن این هزارتوی پریچ‌وخم فریادها، گرما و چرک و کثافت، خیره ماندیم. شهر بزرگ فضایش از بوی کپرهای نکبت‌بار و ماهی گندیده اشباع بود. کوچه‌پس‌کوچه‌های تنگ‌وتاریک ناپل پر بود از بچه‌هایی با شکم ورم کرده و دهان بی‌دنдан.

دن جورجو ما را سوار کشته مسافربری بزرگی کرد که عده‌ای قحطی‌زده هاروهوور را از میان های‌وهوی و بوی گازوئیل از یک سوی دنیا به سوی دیگر می‌برد. روی عرشه میان آدم‌هایی مثل خودمان جایی پیدا کردیم. فقیری‌بیچاره‌هایی اروپایی، با نگاه‌هایی گرسنه؛ خانواده یا بچه‌های تنها. مثل همه خانواده‌های دیگر، دست هم را گرفته بودیم که توی جمعیت گم نشویم. اوایل خواب به چشممان نمی‌آمد؛ می‌ترسیدیم دله‌زدتها پتوهایمان را بدزدند. بالاخره، مثل دیگران وقتی کشته غول‌آسا خلیج ناپل را ترک کرد گریستیم. دومنیکو زمزمه‌کنان گفت: «زندگی جدیدمان شروع شد». همگی رو به سوی امریکا داشتیم. در انتظار روزی که ساحلش را ببینیم، در عالم رؤیا منتظر بودیم آن‌جا همه‌چیز متفاوت باشد؛ رنگ‌ها، بوها، قانون‌ها، آدم‌ها؛ همه‌چیز. بزرگ‌تر، دوست‌داشتنی‌تر. در طول سفر، ساعت‌ها به نرده‌های لبه عرشه می‌چسیدیم و در عالم خیال از خودمان می‌پرسیدیم این قاره‌ای که ما فقیری‌بیچاره‌ها را در آغوش خود می‌پذیرد، چگونه جایی می‌تواند باشد. روزها طولانی بودند، ولی برای مان اهمیتی نداشت، چون رؤیاها که در سر می‌پروراندیم، نیاز به زمان فراوان داشتند تا در ذهن‌مان جا بازکنند. روزها طولانی بودند، ولی ما شادمانه آن‌ها را پشت سر گذاشتیم، چون دنیای تازه و زندگی تازه‌ای برای ما آغاز می‌شد.

سرانجام یک‌روز وارد خلیج نیویورک شدیم. کشته آهسته‌آهسته به طرف جزیره «الیس‌ایلن» می‌رفت. شادی آن روزمان را، دن سالواتوره، هرگز فراموش نمی‌کنم. فریاد می‌زدیم و می‌رقصیدیم. جنب‌وجوشی دیوانه‌وار عرشه را در برگرفته بود. همه می‌خواستند سرزمین جدید را ببینند. هر قایق

ماهی‌گیری که می‌دیدیم، برایش دست تکان می‌دادیم و هورا می‌کشیدیم. همه با انگشت ساختمان‌های «منهتن» را به هم نشان می‌دادند. با نگاه همه جزئیات ساحل را می‌بلعیدیم.

موقعی که سرانجام کشتبه در بارانداز پهلوگرفت، بی‌صبرانه با فریادهای شادی پیاده شدیم. سالن جزیره کوچک از جمعیت غلغله بود. انگار همه مردم دنیا آن‌جا جمع شده بودند. وقتی با هم حرف می‌زدند، اول گمان می‌کردیم اهل میلان، یا رم هستند، ولی بعد بی‌بردیم تنوع زبان‌ها و ملیت‌ها خیلی گسترده‌تر از آن است که فکر می‌کردیم. انگار همه مردم دنیا ما را در میان گرفته بودند. خود را گم‌شده احساس می‌کردیم؛ غریبیه بودیم؛ هیچ‌چیزی نمی‌فهمیدیم؛ ولی اندکی بعد احساس عجیبی به ما دست داد، دن سالواتوره. احساس کردیم در سرزمین خودمان هستیم. آن‌جا میان این آدم‌های سرگشته، میان این هیاهو و لهجه‌های گوناگون، حس کردیم دیگر غریبیه نیستیم. کسانی که دوروبرمان بودند، به‌خاطر آثار فقر و تهی‌دستی که در چهره‌هاشان بود و نیز به‌خاطر ترسی که مثل ما ته دل‌شان احساس می‌کردند، برادران‌مان به شمار می‌رفتند. دن جورجو راست می‌گفت؛ جای ما اینجا بود؛ در کشوری که با هیچ کشور دیگری شباهت نداشت. در امریکا بودیم و دیگر از چیزی نمی‌ترسیدیم. زندگی‌مان در مونته‌پوچو ازان‌پس در نظرمان زشت می‌نمود و متعلق به گذشته‌ای بسیار دور. ما در امریکا بودیم و شب‌هایمان سرشار از رویایی شاد و پرکشش شده بود.

دن سالواتوره، اگر صدا در گلویم می‌شکند یا سرم را پایین می‌اندازم تعجب نکنید، چون چیزهایی را می‌خواهم به شما بگویم که هیچ‌کس نمی‌داند. هیچ‌کس جز اسکورتاها. حالا گوش کنید. شب دراز است و می‌خواهم همه‌چیز را برای تان تعریف کنم.

موقعی که رسیدیم، با شور و اشتیاق از کشتبه پیاده شدیم. شاد و ناشکیبا بودیم. در آن مرحله باید حوصله به خرج می‌دادیم ولی هیچ اهمیتی نداشت. صفحه‌ایی پایان‌ناپذیر تشکیل می‌دادیم؛ باید تشریفاتی را پشت‌سر می‌گذاشتیم که از هیچ‌کدام‌شان سر در نمی‌آوردیم؛ همه‌چیز به‌کندی پیش می‌رفت؛ ما را از پیشخانی به پیشخان دیگر می‌فرستادند. به هم چسبیده بودیم که گم نشویم. ساعت‌ها گذشت بی‌آن که از جمعیت کم شود؛ همه درجا می‌زدند. دومنیکو جلوتر از ما می‌رفت. یک موقع گفت که حالا نوبت معاينة پزشکی شده است، باید زبان‌مان را در آوریم و چندین بار نفس عمیق بکشیم و اگر از ما خواستند دکمه‌های پیراهن‌مان را باز کنیم، نترسیم و خجالت نکشیم. باید به همه این کارها تن در می‌دادیم. مهم نبود؛ آماده بودیم که اگر چندین روز هم معطل شدیم، صبر کنیم. کشور آینده‌مان آن‌جا بود؛ در دسترس‌مان.

موقعی که جلو پزشک رسیدم، با یک حرکت دست متوقفم کرد. چشم‌هایم را معاینه کرد و بعد بی‌آن که چیزی بگوید، با گچ روی دستم علامت زد. خواستم بپرسم چرا، ولی به من اشاره کردند که بروم به طرف سالنی دیگر، پزشک دیگری معاینه‌ام کرد؛ مدتی طولانی‌تر. سؤالاتی از من کرد، اما نفهمیدم چی می‌گوید و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. آخر دختر بچه‌ای بیش نبودم دن سالواتوره و رازنامه در برابر خارجی‌هایی که روی من خم می‌شدند و انگار چهاریابی باشم، معاینه‌ام می‌کردند، رازنامه در برابر خارجی‌هایی که روی من خم می‌شدند و انگار چهاریابی باشم، معاینه‌ام می‌کردند، می‌لرزید. کمی بعد برادرها می‌بودند. ظاهراً مجبور شده بودند کلی درگیر شوند تا بتوانند پیش من بیایند.

فقط وقتی مترجمی به دادمان رسید، تازه فهمیدیم قضیه از چه قرار است. بدنم عفونت کرده بود. توی کشتی چندین روز مریض شده بودم؛ تب و لرز و اسهال داشتم؛ چشم‌هایم سرخ شده بود، ولی فکر می‌کردم حالم خوب می‌شود. دختر بچه‌ای بودم که می‌خواست به نیویورک برود و فکر می‌کرد هیچ بیماری‌ای نمی‌تواند به او آسیب برساند. مترجم مدتی طولانی حرف زد، ولی آنچه من از حرف‌هایش فهمیدم این بود که سفر من به همان‌جا خاتمه می‌یافتد. زمین زیر پاهایم دهان باز کرد. من رد شده بودم دن سالواتوره. همه‌چیز به پایان رسیده بود. شرمنده بودم و سرم را پایین انداخته بودم که چشمم به چشم برادرها می‌نیفتند. آن‌ها ساکت کنارم ایستاده بودند. به صف طولانی مهاجران که از جلو ما می‌گذشتند نگاه می‌کردم و فقط یک فکر توی مغزم دور می‌زد: «به همه این‌ها که دارند حرکت می‌کنند، حتی لا غرمردنی‌هاشان حتی پیرهایی که ممکن بود یکی دو ماه بیش تر زنده نمانند، اجازه داده‌اند ولی چرا به من اجازه ندادند؟»

مترجم دوباره شروع به حرف‌زدن کرد: «باید برگردید... کشتی مجاني است... هیچ مشکلی ندارید... مجاني...» فقط همین حرف توی دهانش بود و مدام آن را تکرار می‌کرد. آن‌وقت دومنیکو به جوزیه پیشنهاد کرد به‌تهایی به راهش ادامه دهد: «می‌می تو برو، من با میوجا می‌مانم.»

من حرفی نمی‌زدم. سرنوشت‌مان داشت آن‌جا میان آن دو سالن و با این بحث‌ها رقم می‌خورد. زندگی سال‌های آینده‌مان؛ ولی من چیزی نمی‌گفتم. نمی‌توانستم حرف بزنم. هیچ رمقی در من نمانده بود. شرمنده بودم. فقط می‌توانستم گوش بدhem و بگذارم برادرها می‌درباره‌ام تصمیم بگیرند. سرنوشت هرسه‌مان آن‌جا داشت تعیین می‌شد. تقصیرش هم بر گردن من بود. همه‌چیز بستگی به این داشت که آن‌ها چه تصمیمی بگیرند. جوزیه دوباره گفت: «بهترین راهش همین است، می‌می. تو می‌توانی به‌تهایی گلیمت را از آب بیرون بکشی. من با میوجا می‌مانم. برمی‌گردیم

به کشورمان. بعدها دوباره تلاش می‌کنیم...»

مدت زمانی که به نظرم پایان ناپذیر آمد، گذشت. باور کنید دن سالواتوره. طی همان یکی دو دقیقه، چند سال پیر شدم. همه‌چیز به حالت تعليق درآمده بود. منتظر مانده بودم؛ به اندازه‌ای که سرنوشت درباره زندگی‌مان تصمیمی را که دلش می‌خواست بگیرد. بعد دومینیکو شروع به حرف‌زندن کرد و گفت: «نه، ما باهم آمدیم و باهم برمی‌گردیم.» جوزیه خواست پافشاری کند، ولی دومینیکو اجازه نداد. او تصمیمش را گرفته بود. فک‌هایش را به هم فشرد و با دستش حرکتی کرد که من تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم: «یا هرسه نفر، یا هیچ‌یک. ما را نمی‌خواهند؟ به درک!»

فصل چهارم: سیگار فروشی «کم حرف‌ها»

نبش قبر زن کرولال و دوباره به خاک سپردنش، دهکده را هم چون زمین لرزه‌ای تکان داد. حالا تپه کوچکی از خاک زیورو شده بیرون از محوطه گورستان وجود داشت که همه می‌دیدند و تاولی تحمل ناپذیر در چهره دهکده بود. ساکنان مونته پوچو می‌ترسیدند این قضیه بر ملا شود؛ خبر همه‌جا پیچید و در منطقه انگشت‌نما شوند. وحشت داشتند گفته شود که در مونته پوچو مرده‌ها را محترمانه دفن نمی‌کنند، بلکه گورستان را مثل مزرعه شخم می‌زنند. این گور وحشی، جدا و دورافتاده از گورهای دیگر، داغ ننگی بود روی پیشانی همه. دن کارلو هر روز خشمگین‌تر می‌شد. همه جا آن‌ها را لعن و نفرین می‌کرد؛ آن‌ها را تجاوز‌کنندگان به قبرها می‌خواند. از نظر او اسکورتاها پاشان را ز گلیم‌شان فراتر گذاشته بودند. نبش قبر و جنازه از آن بیرون کشیدن حرکتی کفرآمیز بود. هرگز تصور نمی‌کرد آدمی‌هایی چنین وحشی در ایتالیا وجود داشته باشند.

یک شب بالاخره طاقت نیاورد و رفت صلیب چوبی‌ای را که بچه‌های اسکورتا روی گور مادرشان گذاشته بودند، از خاک بیرون کشید و با خشم و خروش آن را شکست. گور چند روزی به‌این ترتیب بدون صلیب ماند، بعد دوباره روی آن کار گذاشته شد. کشیش بار دیگر صلیب را کند، ولی کمی بعد دوباره ظاهر شد. دن کارلو گمان می‌کرد دارد با اعضای خانواده اسکورتا دست و پنجه نرم می‌کند، ولی اشتباه می‌کرد؛ او با همه‌اهمی دهکده سروکار پیدا کرده بود. هر روز دست‌های ناشناس که به طغیان آمده بودند، بر این گور حقیر و بینوا که نه نام و نشانی داشت و نه سنگ مرمری، صلیبی می‌گذاشتند. چند هفته پس از این قایم‌موشک‌بازی درآوردن، چند نفری به نمایندگی از سوی اهالی دهکده پیش دن کارلو رفندند تا مقاعدهش کنند که تصمیمش را عوض کنند. از او خواستند مراسمی برگزار کند و اجازه دهد جنازه دوباره به گورستان منتقل شود. حتی پیشنهاد کردند برای این که نبش قبر نکنند تا بار دیگر جنازه زن بینوا جایه‌جا شود، خیلی ساده آن قسمت از دیوار گورستان را خراب و دوباره بسازند، به‌نحوی که گور زن نگون‌بخت را هم در بر بگیرد. دن کارلو نه تنها به‌هیچ‌وجه حاضر نشد به حرف‌های آن‌ها گوش بدهد، بلکه احساس تحقیری که نسبت به ساکنان دهکده داشت افزایش یافت. روزی‌به‌روز خشمگین‌تر و خشن‌تر می‌شد. از آن‌روزی‌بعد دن کارلو مورد تنفر همه‌اهمی دهکده قرار گرفت. همگی سوگند یاد کردند تاموقعي که این «کشیش بی‌سرپای شمالي» متولی کلیسا است به آن پا نگذارند. آنچه بچه‌های اسکورتا مطالبه کرده بودند مورد تأییدشان بود. موقعی که خبر درگذشت زن بینوا را شنیدند، همه

انتظار برگزاری مراسمی باشکوه، نظیر خاکسپاری روکو، را داشتند. تصمیم دن کارلو آن‌ها را خشمگین کرد. «این کشیش که اهل این منطقه نبود، فکر می‌کرد کیست که به خودش اجازه داده بود قوانین تغییرناپذیر دهکده را بر هم بزند؟!» تصمیم‌های این «تازهوارد» را – این لقی بود که زن‌های دهکده در بازار روز وقتی صحبت از دن کارلو می‌شد، به او داده بودند – توهینی به خاطره دن جورجوی دوست‌داشتني که مورد علاقه همه بود، به شمار می‌آوردند. به‌خاطر این کارش هیچ‌کس نمی‌توانست او را ببخشد. «تازهوارد» رسم‌ها و سنت‌ها را تحریر می‌کرد. معلوم نیست از کدام بیغوله‌ای آمده بود که می‌خواست قوانین دهکده را تغییر دهد. به اسکورتاها اهانت شده بود، در نتیجه انگار به همه اهالی دهکده توهین شده بود. هیچ‌کس تاکنون چنین خاکسپاری‌ای را ندیده بود. این آدم، با همه کشیش بودنش، به هیچ‌چیز احترام نمی‌گذاشت و مونته‌پوچو چنین آدمی را لازم نداشت. اما دلیل دیگری هم برای این قضاوت خصم‌مانه وجود داشت و آن ترس بود؛ همان وحشت قدیمی از روکو اسکورتا ماسکالزونه که هنوز از یاد نبرده بودندش. دن کارلو با این طرز خاکسپاری همسرا، دهکده را گرفتار خشم او می‌کرد. جنایت‌هایی را که او در زمان حیاتش مرتکب شده بود، به یاد داشتند؛ حالا از فکر این که حتی پس از مردن هم می‌تواند بلای سرشان بیاورد، به خود می‌لرزیدند. بی هیچ تردیدی، بلا و مصیبی بر سر ساکنان دهکده نازل خواهد شد؛ زلزله‌ای یا خشک‌سالی خطرناکی. نفس روکو اسکورتا ماسکالزونه هم‌اکنون فضای دهکده را پر کرده بود. آن را در بادی که شبانه می‌وزید حس می‌گردند.

رفتاری که ساکنان مونته پوچو با فرزندان روکو داشتند آمیزه‌ای جدانشدنی بود از تحقیر، غرور و ترس. معمولاً حضور دومنیکو، جوزیه و کارملرا نادیده می‌گرفتند. آن‌ها سه تا گدای گرسنه بودند؛ فرزندان یک راهزن. اما به محض این‌که یک نفر می‌خواست به آن‌ها بگوید بالای چشمت ابروست، یا به خاطره روکوی وحشی توهینی بکند، نوعی انگیزش مادرانه همه دهکده را قبضه می‌کرد می‌کرد و مانند ماده‌گرگی که از توله‌هایش حمایت کند از آن‌ها پشتیبانی می‌کردند. می‌گفتند: «اسکورتاها آدم‌های بی‌سروپایی هستند، ولی به ما تعلق دارند.» طرز فکر بیشتر ساکنان مونته پوچو این‌گونه بود. از این‌گذشته، آن‌ها به نیویورک رفته بودند. این سفر هاله‌ای مقدس دور آن‌ها می‌کشید که از دید اکثر اهالی دهکده آسیب‌ناپذیرشان می‌کرد.

طرف چند روز دیگر کسی قدم به کلیسا نگذاشت. هیچ‌کس در نماز یکشنبه صبح شرکت نکرد. توی کوچه دیگر به دن کارلو سلام نمی‌کردند. لقب تازه‌ای به او داده بودند که معادل حکم مرگش بود: «اهل میلان». مونته پوچو در لامذه‌ای آبالاجدادی فرو رفت: همه‌جور مراسمی را دور از چشم کلیسا برپا می‌کردند. توی تپه‌ها به رقص‌های محلی می‌پرداختند. ماهی‌گیرها بت‌هایی را که سرشان شبیه سر ماهی بود و آمیزه‌ای از حامیان مقدس دهکده و روح آب‌ها به شمار می‌آوردند، پرستش می‌کردند. پیرزن‌ها در زمستان در کنج خانه‌ها به احضار ارواح می‌پرداختند. چندین بار در مورد دیوانه‌هایی که گمان می‌کردند ارواح خیث زیر پوست‌شان رفته، مراسم باطل کردن طلس و جادو به عمل آورند. جسد حیوان جلو در بعضی از خانه‌ها پیدا شد. طغیان داشت در دهکده شکل می‌گرفت.

چند روزی گذشت، تاینکه در پایان یک نیمروز جنب و جوشی غیرعادی در دهکده به وجود آمد. شایعه‌ای دهان به دهان گشت و چهره‌ها را در هم ریخت. مردم برای حرف‌زدن صداشان را پایین می‌آوردند و پیرزن‌ها به سینه‌شان صلیب می‌کشیدند. صبح آن روز اتفاقی افتاده بود که سر همه زبان‌ها بود: پدر روحانی دن کارلو مرده بود و از این بدتر، به طرزی چنان عجیب مرده بود که شرم و حیا مانع بازگوکردن آن بود. ساعتها گذشت و کسی به علت آن پی نبرد. بعد به تدریج که خورشید بالا آمد و نمای ساختمان‌ها را گرم کرد، شایعه‌ها دقیق‌تر شد. جسد دن کارلو را در فاصله یک پیاده‌روی یکروزه توی تپه‌ها یافته بودند؛ عریان مانند کرم با زبانی که مانند زبان گوساله از دهانش بیرون افتاده بود. «چطور ممکن بود؟» «دن کارلو تنها رفته بود آن‌جا چه بکند؟» «توی تپه‌ها و آن همه دور از حوزه مذهبی‌اش؟» همه این سؤال‌ها بین مردها و زن‌ها، گروه‌به‌گروه،

ضمن این که داشتند قهقهه روز یکشنبه شان را می خوردند، بارها و بارها مطرح شد. ولی باز هم خبرهای تازه عجیب تری رسید. نزدیک ساعت یازده صبح مطلع شدند که جسد دن کارلو را آفتاب سوزانده است؛ همه جای بدنش، حتی صورتش را و حال آن که آن را در حالتی یافته بودند که دمر روی زمین افتاده بوده. یک چیز قطعی بود: پیش از این که بمیرد، برهنه بوده. به این ترتیب ساعت ها زیر تابش شدید خورشید پیاده راه رفته، به نحوی که پاهایش خونی شده و پوستش ترک برداشته و بعد از خستگی از پا درآمده و بر اثر از دست دادن آب بدنش مرده است. معماهی اصلی حل نشده بود: چرا این گونه تنها و در ساعت های داغ روز به آن تپه ها رفته بوده؟ این پرسش سال ها موضوع گفت و شنود ساکنان مونته پوچو بود. ولی در آن موقع و برای این که به طور موقت هم که شده به پاسخی قانع کننده برسند، این فرض پیش آمد که تنها ماندن و طردشدن از طرف اهالی دهکده، بی شک او را به جنون کشانده و یک روز صبح اول وقت در اوج بحران دیوانگی، تصمیم گرفته دهکده ای را که آن همه از آن متغیر بوده، به هر ترتیبی که شده ترک کند، ولی خورشید ترتیب ش را داده است. این طرز مردن نفرت انگیز، این عربانی شرم آور برای یک کشیش، طرز فکر مردم مونته پوچو را نسبت به او تقویت کرد: «به طور حتم این دن کارلو آدم بی ارزشی بوده است.»

موقعی که رفائل از این قضیه باخبر شد، رنگش پرید. بارها خبر را برای خودش تکرار کرد، بی آن که بتواند میدان دهکده را که خبر در آن دهان به دهان می گشت و گفت و شنودها مرتبأ تکرار می شد، ترک کند. به طور حتم او چیزهای بیشتری در این باره می دانست؛ با جزئیات بیشتری آشنایی داشت و مطمئن بود که این خبر درست است. ظاهراً از شنیدن این خبر غمگین بود؛ موضوعی که باعث تعجب کسانی شد که او را می شناختند. او یک اسکورتا بود؛ باید از این خبر خوشحال می شد. مدت ها این پاآن پا کرد، بی آن که بتواند تراس کافه ها را ترک کند. بعد که مطمئن شد؛ موقعی که جای هیچ شکی برایش باقی نماند که کشیش مرده است، تفنی روی زمین انداخت و زمزمه کنان گفت: «این کثافت و سیله ای پیدا کرد تا مرا هم همراه خودش به نابودی بکشاند.»

روز پیش، آن دو در کوره راهی میان تپه‌ها به هم برخورده بودند. رافائل از طرف دریا می‌آمد، و دن کارلو به تنہایی گردش می‌کرد. پیاده روی توی کوره راه‌ها تنها سرگرمی اش شده بود. در قرنطینه قرار گرفتن از سوی اهالی دهکده و طردشدنش از طرف آن‌ها، ابتدا سخت خشمگینش کرده بود؛ بعد با گذشت هفته‌ها، در تنہایی و انزواج مطلق فرو رفته بود. تعادل روحی اش به هم خورده و در برابر این تنہایی ژرف، روحیه‌اش را باخته بود. ماندن در دهکده برایش عذایی تحمل ناپذیر شده بود. فقط در این پیاده روی‌های مجردانه بود که می‌توانست کمی آرامش پیدا کند.

رافائل بود که سر صحبت را باز کرد. به این فکر افتاد که شاید بشود با استفاده از این موقعیت، به‌نحوی با او کنار بیاید.

— دن کارلو، شما به همه ما توهین کرده‌اید. وقتی رسیده که تصمیم‌تان را عوض کنید. کشیش در پاسخ نعره زنان گفت: «شما یک مشت آدم‌های هرزه و فاسد هستید. خداوند شاهد بدکاری هاتان هست. خودش مجازات‌تان خواهد کرد».

رافائل سخت عصبانی شد، ولی جلو خودش را گرفت و ادامه داد:

— شما از ما متنفرید، باشد. ولی آن کسی را که تنیبه کرده‌اید هیچ دخالتی در این قضیه ندارد. زن کرولال بینوا این حق را دارد که محترمانه در گورستان دفن شود.

— او پیش از این که از خاک بیرون بکشیدش در همان جا بود. او زن گناهکاری است که مستحق همان وضع خاک‌سپاری بود؛ گناهش هم این است که یک مشت آدم بی‌سروپا به دنیا آورده است. رنگ رافائل از خشم پرید. به نظرش آمد که حتی تپه‌ها هم به او حکم می‌کنند جواب این اهانت را دهد.

– شما لیاقت پوشیدن این لباس را ندارید دن کارلو می‌فهمید چی می‌گوییم؟ شما موش کثیفی هستید که جامه کشیشی به تن کرده‌اید. یا این لباس را از تن تان درآورید، یا من نابودتان می‌کنم. مثل سگ وحشی خود را روی کشیش انداخت؛ یقه‌اش را گرفت و با حرکتی خشمگینانه ردا را از تن او کند. کشیش باورش نمی‌شد. از شدت ناتوانی نفسش بند آمده بود. رافائل رهایش نکرد. مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زد: «لخت شو خوک کثیف، لخت شو!» و ضمن این که لباس را به تن او می‌درید، با مشت به سر و رویش می‌کوبید.

فقط موقعی آرام گرفت که توانست کشیش را سرپا لخت کند. دن کارلو تسلیم شده بود. مثل بچه‌ها گریه می‌کرد و بدنش را با دست‌های چاقالوی کارنکرده‌اش می‌پوشاند. انگار با مشتی کافر سروکار داشته باشد، زیرلب دعا می‌خواند. رافائل درحالی که از خشم و حس انتقام‌جویی لبریز شده بود، با لحنی وحشیانه گفت: «از این‌بعد این گونه خواهی بود؛ لخت مادرزاد، مثل یک کرم. تو حق نداری این لباس را بپوشی. اگر یک‌بار دیگر تو را در این لباس ببینم، می‌کشمت. شنیدی؟»

دن کارلو جوابی نداد. گریه‌کنان راه افتاد و از نظر ناپدید شد. دیگر هرگز برنگشت. این ماجرا به کلی او را از پا درآورده بود. مانند بچه‌ای که گم شده باشد، توی تپه‌ها سرگردان شد، بی‌آن که به خستگی و تابش آفتاب توجهی نکند. پیش از آن که از پا درآید مدت زیادی در این سرزمین جنوب که آن‌همه از آن متنفر بود، این طرف و آن طرف پرسه زد، تا این که قوایش را از دست داد.

رافائل مدتی در آنجایی که کشیش را کتک زده بود، ماند. از جایش تکان نمی‌خورد؛ منتظر بود خشمش فروکش کند؛ حواسش سرجایش بباید تا بی‌آن که کسی از قیافه‌اش پی به قضیه ببرد، به دهکده برگردد. ردای پاره‌پاره کشیش جلو پاهایش افتاده بود. نمی‌توانست از آن چشم بردارد. پرتویی از خورشید که به چشم‌هایش تابید، ناچارش کرد پلک به هم بزند. شیئی زیر تابش آفتاب می‌درخشید. بی‌آن که فکر کند خم شد و ساعت طلایی را که روی زمین افتاده بود برداشت. اگر در همان لحظه راه می‌افتاد، بی‌شک ساعت را با انژجار کمی دورتر می‌انداخت و می‌رفت، ولی از جایش حرکت نکرد. احساس می‌کرد کارش را هنوز به طور کامل انجام نداده است. دوباره خم شد و آهسته و بادقت ردای پاره‌شده کشیش را از روی زمین برداشت و جیب‌های آن را بررسی کرد. کیف بغلی دن کارلو را خالی کرد و کمی دورتر به حالت باز آن را مانند لشه‌ای که جز استخوان‌هایش چیزی باقی نمانده باشد، روی زمین انداخت. دسته اسکناس و ساعت طلا را در دستش فشد، در همان حال لبخندی جنون‌آمیز و زشت روی لبهایش نشست.

رافائل زیرلب می‌گفت: «این کثافت وسیله‌ای پیدا کرد تا مرا هم همراه خودش به نایبودی بکشاند.» حالا متوجه شده بود که آن کتک‌کاری به مرگ کشیش منجر شده است و هرقدر هم به خودش می‌گفت کسی را نکشته، خوب حس می‌کرد که سنگینی بار این مرگ برای ابد روی وجوداش باقی خواهد ماند. کشیش را جلو نظر مجسم کرد که بر亨ه، مثل بچه‌ها گریه می‌کرد و بعد مانند موجود فلک‌زده‌ای که محکوم به تبعید شده باشد، توی تپه‌ها دور شد. به خودش گفت: «حالا دیگر یک دوزخی واقعی شده‌ام، این موجود کثیف که به اندازه تنفس هم ارزش نداشت، مرا محکوم به جهنم کرد.»

نزدیک ظهر جنازه دن کارلو را بار الاغ به دهکده آوردند. ملافه‌ای روی جسد انداخته بودند. نه به‌این دلیل که مگس‌ها رویش ننشینند، بلکه به خاطر این‌که زن‌ها و بچه‌ها چشم‌شان به بدن بر亨ه او نیفتند.

وقتی که جنازه به مونته‌پوچو رسید، اتفاق دیگری رخ داد. صاحب الاغ، که دهاتی ساکتی بود، جنازه را جلو کلیسا از الاغ پیاده کرد و با صدای بلند گفت هر کاری به عهده داشته انجام داده و بعد با الاغش برگشت سر مزرعه‌اش. جنازه ملافه‌پیچ و خاک‌آلود، همان‌جا روی زمین جلو در کلیسا ماند. مردم تماشایش می‌کردند. هیچ‌کس از جایش تکان نمی‌خورد. اهالی مونته‌پوچو، مردمان کینه‌توزی بودند. هیچ‌کس نمی‌خواست کشیش را دفن کند. هیچ‌کس حاضر نبود در مراسم خاک‌سپاری حاضر شود، یا تابوت‌ش را روی شانه حمل کند. تازه، که می‌خواست مراسم نماز و نیایش را به‌جا بیاورد؟! کشیش سان جوکوندو رفته بود به شهر «باری». تاموقعي که او برگردد، جنازه از هم می‌پاشید. گرمای هوا رفته‌رفته طاقت‌فرسا می‌شد. همه به این نتیجه رسیدند که اگر جنازه را آن‌جا به حال خود رها کنند، بوی گندش سراسر دهکده را پر خواهد کرد. انتقام خوبی از آن‌ها می‌گرفت: مونته‌پوچو را به گند می‌کشید. شاید هم بیماری‌هایی را به وجود می‌آورد. نه؛ باید دفنش می‌کردند. نه برای رعایت ادب یا از سر ترحم، بلکه به خاطر این‌که آسیبی به کسی نرساند. موافقت کردند که گوری پشت قبرستان برایش بکنند. بیرون از دیوار گورستان. چهار نفر به حکم قرعه برای این کار انتخاب شدند. بدون انجام مراسم مذهبی و در سکوت او را توی گودال انداختند. دن کارلو مثل آدمی بی‌سرپا به خاک سپرده شد؛ بدون دعا یا نیایشی برای آمرزش روحش.

مرگ کشیش به آن صورت برای ساکنان مونته‌پوچو به صورت واقعه‌ای فراموش‌نشدنی درآمد، ولی

ظاهراً مردم نقاطه دیگر اهمیتی به آن ندادند. دهکده پس از مرگ دن کارلو دوباره از طرف حوزه مذهبی به دست فراموشی سپرده شد. برای ساکنان مونته پوچو هم این طور بهتر شد. به این وضع عادت داشتند. حتی گاهی که از جلو کلیسا که درش بسته بود می‌گذشتند، بین خودشان زمزمه کنان می‌گفتند: «هیچ کس اینجا نباشد بهتر است تایین که یک دن کارلوی دیگر بیاید.» از آن می‌ترسیدند که بر اثر تنبیه‌هی الهی، یک‌نفر دیگر از اهالی شمال مانند او را برای شان بفرستند و او هم دوباره با بی‌ادبی و تندخوبی با آن‌ها رفتار کند؛ رسم‌ها و سنت‌هاشان را زیر پا بگذارد و از غسل تعیید دادن فرزندان شان خودداری کند.

انگار خداوند آرزوشان را برآورده کرده بود. هیچ کشیشی نیامد و درهای کلیسا مانند قصر ثروتمندانی که ناگهان ناپدید می‌شوند و رایحه بزرگ‌منشی و سنگ‌های کهنه زاخت را از خودشان به جا می‌گذارند بسته ماند.

اعضای خانواده اسکورتا زندگی فقیرانه‌شان را در مونته پوچو از سر گرفتند. چهارنفری در تنها اتاق خانه کوچک رفائل توی هم می‌لویلندند. هریک کار کوچکی به دست آورده بود و لقمه‌نانی به خانه می‌آورد؛ رفائل ماهی‌گیری می‌کرد. خودش قایق نداشت، ولی هر روز صبح به بندر می‌رفت و در برابر دریافت بخشی از ماهی‌های صید شده، برای دیگران ماهی می‌گرفت. دومینیکو و جوزیه برای مالکان کشتزارها کارگری می‌کردند. گوجه‌فرنگی و زیتون می‌چیدند یا هیزم می‌شکستند. روزهای گرم توی مزرعه‌هایی کار می‌کردند که محصول چندانی بار نمی‌آوردندا و اما کارملا؛ او برای آن سه نفر دیگر غذا می‌پخت؛ رخت می‌شست و کارهای سوزن‌دوزی هم برای فروش به اهالی دهکده انجام می‌داد.

به آنچه اسمش را بین خودشان گذاشته بودند «پول نیویورک»، دست نمی‌زدند. مدت زیادی به این فکر بودند که باید از آن برای خریدن خانه کوچکی استفاده کنند. در حال حاضر باید کمریندها را سفت می‌بستند و منتظر می‌ماندند، اما همین که موقعیت مناسی پیدا می‌شد، آن را می‌خریدند. آن قدر پول داشتند که خانه مناسی بخرند، چون سنگ در آن زمان ارزش چندانی نداشت و روغن زیتون خیلی بیش تراز زمین‌های سنگلاхи آن دور و ببر می‌ارزید.

با این‌همه، یک شب کارملا سرش را از روی بشقاب سوپش بلند کرد و گفت:
— باید کار دیگری بکنیم.

جوزیه پرسید: «چی گفتی؟

کارملا توضیح داد: «منظورم پول نیویورک است. باید آن را برای کار دیگری غیر از خریدن خانه خرج کنیم.»

دومنیکو گفت: «این مسخره است؟ پس کجا باید زندگی کنیم؟»

کارملا که ساعت‌ها درباره این موضوع فکر کرده بود، جواب داد: «اگر با این پول خانه بخريم، شما تمام وقت باید مثل خر جان بکنید و عرق بریزید. هیچ تکیه‌گاه دیگری هم نخواهید داشت. سال‌های عمرمان هم بی‌ثمر می‌گذرند. نه! پول داریم و باید چیز بهتری بخريم.»

دومنیکو که کنجه‌کاو شده بود پرسید: «مثلاً چی؟»

هنوز نمی‌دانم، ولی پیدایش می‌کنم.

استدلال‌های کارملا، سه برادر را در فکر فرو برد. حق با او بود. جای هیچ شک و تردیدی باقی نمی‌ماند. وقتی خانه خریدند، بعد چه کار کنند؟ کاش دست کم آن قدر پول می‌داشتند که چهارتا خانه بخرنند، ولی چنین امکانی برایشان وجود نداشت. باید دنبال چیز دیگری می‌گشتند.

کارملا دویاره گفت: فردا یکشنبه است. مرا با خودتان ببرید. می‌خواهم ببینم چی می‌بینید و چه می‌کنید. تمام روز، من از دیدگاه خودم همه‌چیز را بررسی می‌کنم و آنچه را دنبالش هستیم، پیدا می‌کنم.

مردها باز هم ندانستند چه جوابی بدنهند. در مونته‌پوچو، زن‌ها به طور معمول از خانه بیرون نمی‌آمدند، اگر هم می‌آمدند در ساعت‌هایی خاص از روز بود: صبح زود برای خرید از بازار روز؛ نماز صبح یکشنبه - از موقعی که دن کارلو مرده بود، دیگر برگزار نمی‌شد؛ موقع چیدن زیتون؛ هنگام برداشت محصول در کشتزارها و سرانجام به مناسبت عید حامیان دهکده. در بقیه اوقات، زن‌ها در خانه‌ها، پشت دیوارهای ضخیم و درهای بسته می‌مانندند؛ در پناه از تابش خورشید و نگاه هیز مردان چشم‌چران. آنچه کارملا پیشنهاد می‌کرد خلاف رسم‌ها و زندگی روزمره دهکده بود. ولی برادران اسکورتا از موقعی که از سفر امریکا برگشته بودند نسبت به روشن‌بینی و شم قوى خواهر کوچک‌شان اطمینان کامل داشتند.

بنابراین دومنیکو گفت: «باشد».

فردا صبح کارملا زیباترین پیراهنش را پوشید و همراه سه برادرش از خانه بیرون رفت. اول رفتند توی یک کافه و طبق عادت یکشنبه‌ها، قهوه‌ای غلیظ که دل و روده را به هم می‌вшود و قلب را به تپش می‌انداخت نوشیدند. بعد روی پیاده‌رو، دور میزی نشستند و مشغول ورق بازی شدند. کارملا هم کمی دورتر شق ورق روی یک صندلی نشسته بود و مردمی را که از آن جا می‌گذشتند دید می‌زد و زندگی دهکده را می‌پایید. بعد به دیدار چند دوست ماهی گیرشان رفتند و غروب که شد برای

قدم زدن به خیابان گاریبالدی رفتند. ضمن بالا و پایین رفتن، با دوستان و آشنایانی که برمی خوردند، سلام و احوال پرسی می کردند. کارملا برای اولین بار در عمرش تمام روز را در کوچه های دهکده، میان دنیای مردانی که با تعجب براندازش می کردند، گذراند. حرفها و تعبیر و تفسیرهایی هم پشت سر شدند. مردها علت حضورش را توی کوچه ها از هم می پرسیدند و درباره لباس و سرو وضعش اظهار نظر می کردند؛ ولی کارملا اهمیتی نمی داد و همه هوش و حواسش دنبال مأموریتی بود که به عهده داشت. شب که به خانه برگشتند، نفس راحتی کشید. کفش هایش را کند. پاهایش از راه رفتن خسته و در دنک بودند. دومنیکو ساكت در برابر ش ایستاده بود و براندازش می کرد.

سرانجام پرسید: خوب، «چی شد»؟

رافائل و جوزیه سرشان را بلند کردند و ساكت ماندند تا جواب کارملا بشنوند.

کارملا بالحنی آرام گفت: «سیگار».

— سیگار؟

— بله، باید یک سیگار فروشی در مونته پوچو راه بیندازیم.

چهره دومنیکو از هم باز شد. البته! مونته پوچو سیگار فروشی نداشت؛ بقالی دهکده چند جور سیگار می فروخت؛ توی بازار روز هم می شد سیگار پیدا کرد ولی دکه سیگار فروشی به معنی خاص آن در دهکده وجود نداشت. کارملا تمام روز حرکات و رفتار مردها را زیر نظر گرفته و دریافته بود که تنها وجه مشترک میان طبقه های مختلف از ماهی گیرهای سالخورده تا مردان مرغه در خیابان گاریبالدی این بود که همگی زیر سایه، هنگام خوردن نوشیدنی های اشتها آور یا در آفتاب ضمن کار یا استراحت با ولع به سیگارهای باریک پک می زدند. در این باره باید فکری کرد. بله، مخصوصاً در همین خیابان گاریبالدی. کارملا مطمئن بود که فکرش درست است. یک مغازه سیگار فروشی از صبح تا شب مشتری خواهد داشت.

اسکورتاهای شروع کردند به جستجوی جایی که برای این کار مناسب باشد و سرانجام در خیابان گاریبالدی مغازه ای خریدند. مغازه در طبقه همکف قرار داشت، و در حدود سی متر مربع بود. زیرزمین آن را هم خریدند که به جای انبار از آن استفاده کنند. پس از آن دیگر پولی برای شان باقی نماند. شب آن روز که مغازه را خریدند، کارملا ساكت و گرفته بود.

دومنیکو پرسید: «چی شده؟»؟

کارملا جواب داد: «برای خرید جواز دیگر یک شاهی هم برای مان نمانده». .

جوزیه پرسید: «چقدر لازم داریم؟»؟

— جواز برای سیگارفروشی چندان گران نیست ولی باید پول کافی داشته باشیم تا به مدیر اداره صدور جواز بدهیم و رضایتش را جلب کنیم. باید تا موقعی که رضایتش را اعلام کند هر هفته به او هدیه‌ای بدهیم.

دومنیکو و جوزیه از تعجب دهان‌شان باز ماند. مانع جدیدی سرراهشان سبز شده بود که پیش‌بینی نکرده بودند و نمی‌دانستند چگونه آن را میان بردارند. رافائل پس از این که مدتی آن‌ها را برانداز کرد، با خونسردی گفت: من این پول را دارم؛ در اختیارتان می‌گذارم. از شما فقط یک چیز می‌خواهم: نپرسید آن را از کجا آورده‌ام و چند وقت است آن را دارم و چرا تابه‌حال درباره آن حرفی نزدهام. مهم این است که من این پول را دارم و همین و بس.

یک دسته اسکناس مچاله‌شده روی میز گذاشت؛ پول‌های دن کارلو بود. رافائل ساعت طلای او را هم فروخته بود. تا آن‌موقع همیشه این پول را همراه داشت، بی‌آن که بداند با آن چه بکند؛ نه دلش می‌آمد دورش بربزد و نه جرئت می‌کرد خرجش کند. کارملا و برادرانش از خوشحالی فریاد کشیدند ولی رافائل حتی آن‌موقع هم احساس آسودگی خاطر نکرد. قامت برهنه کشیش هنوز جلو نظرش بود و پشمیانی عذابش می‌داد.

با پول رافائل در صدد جلب رضایت مدیر اداره صدور جواز برآمدند. شش ماه تمام، دومنیکو هر هفته سوار الاغ می‌شد و به اداره انحصار دخانیات در سان جوکوندو می‌رفت. زانبون، پنیر مخصوص پوی که به شکل گلابی بود و یا چند بطری نوشابه برای مدیر اداره می‌برد. او هر هفته به طور خستگی ناپذیری این راه را می‌رفت و برمی‌گشت. همه پولی که رافائل داده بود، برای خریدن این خوردنی‌ها صرف می‌شد. سرانجام پس از شش ماه جواز صادر شد. دیگر پولی برای شان نمانده بود؛ حتی یک شاهی هم اندوخته نداشتند. تنها چیزی که به دست آورده بودند، چهاردیواری یک مغازه و تکه کاغذی به عنوان جواز بود که به آن‌ها اجازه کار می‌داد. برای خریدن سیگار دیگر آه در بساط نداشتند. اولین صندوق‌ها را نسیه و به اعتبار مغازه و جواز کسب گرفتند. دومنیکو و جوزیه رفتند صندوق‌ها را از سان جوکوندو بیاورند. آن‌ها را بار الاغ کردند و در برگشت برای اولین بار احساس کردند مرحله جدیدی از زندگی‌شان دارد شروع می‌شود. تا آن‌موقع همه چیز و همه

شرایط را تحمل کرده بودند؛ انتخاب با خودشان نبود و به آن‌ها تحمیل می‌شد. برای اولین بار می‌رفتند برای خودشان تلاش کنند و این چشم‌انداز از خوشحالی لبخند روی لب‌هاشان می‌نشاند.

قوطی‌های سیگار را روی کارتنهای خالی چیدند، تا همه تصور کنند مغازه پراز سیگار است. شبیه مغازه‌هایی شده بود که کالاهای قاچاق می‌فروشند. نه پیشخانی در کار بود و نه صندوقی برای دریافت پول. از زمین تا سقف فقط جنس بود. تنها چیزی که مشخص می‌کرد آن‌جا محل فروش سیگار است، تابلویی چوبی بود که روی سردر مغازه آویخته و رویش نوشته بودند: «فروشگاه سیگار اسکورتا ماسکالزونه، شعبه شماره یک.» اولین فروشگاه سیگار در مونته‌پوچو بنیان گذاشته شده بود که متعلق به خانواده اسکورتا بود. از آن‌پس با تمام جسم و جان و تحمل کار خسته‌کننده و دشوار باید وارد کاری می‌شدند که پشت‌شان را می‌شکست. زندگی‌ای بدون خواب و استراحت. سرنوشت خواهر و برادرها به این صندوق‌های سیگاری وابسته بود که باید صبح زود، پیش از این که کارگرها سر کارشان بروند، و ماهی‌گیرها از دریا برگردند، سوار الاغ می‌کردند و به مونته‌پوچو می‌آوردند. زندگی‌شان با این سیگارهای سفید کوچکی پیوند خورده بود که مردها میان انگشت‌هاشان می‌فشدند و با پکزدن‌ها و وزش باد در هوای ملایم غروب تاستان هر لحظه کوتاه‌تر می‌شدند. زندگی‌ای توأم با عرق‌ریختن میان دود سیگار. موقعیت برای گریختن از چنگ زندگی فقیرانه‌ای که پدرشان به آن محکوم‌شان کرده بود، داشت با این مغازه «سیگارفروشی اسکورتا ماسکالزونه، شعبه شماره یک» نصیب‌شان می‌شد.

نه روز در الیس آیلند ماندیم. منتظر بودیم کشتنی ای برای برگشتن آماده سفر شود. نه روز، دن سالواتوره، به تماسای این سرزمینی که راهمان ندادند گذشت؛ نه روز جلو دروازه‌های بهشت. آن جا بود که برای اولین بار به یاد لحظه‌ای افتادم که پدرم از اعتراف در کلیسا برگشته بود؛ به لحظه‌ای که دست روی موهايم کشید. آن موقع هم دوباره دستی را روی موهايم حس کردم. همان دست آن شب کذایی؛ دست پدرم. دست باد لعنتی تپه‌های پوی، این دست مرا به یاد آن یکی انداخت. دست خشک و خشن بدشانسی بود که از قرن‌ها و نسل‌های پیش همواره عده‌ای را محکوم کرده بود دهاتی‌های تهی دستی بمانند و زیرتابش خورشید، در سرزمینی که زیتون‌ها ارزشمندتر از انسان‌ها هستند، از پا درآیند.

برای برگشت سوار کشتنی ای شدیم که هیچ وجه تشابه‌ی با کشتنی ای که ما را از ناپل آورده بود نداشت. آن کشتنی سراسر هیا هو بود و شور و نشاط. این بار همگی خاموش بودیم و با گام‌های کند و آهسته محکومان راه می‌رفتیم؛ انگار درد تهنشسته زمین بود که سوار کشتنی می‌شد. بیماری‌های سراسر اروپا؛ فقیرترین فقیرها؛ کشتنی اندوه‌گین‌هایی بود تسلیم و وامانده؛ کشتنی بدشانس‌ها؛ محکوم‌هایی که با شرم‌ساری بی‌پایان شکست به کشورشان برمی‌گشتند. مترجم دروغ نگفته بود. سفر برگشت مجاني بود. در هر حال هیچ‌کس دیگر پولی نداشت برای بليت برگشت پردازد. اگر مقام‌های امریکا نمی‌خواستند جزیره الیس آیلند از جمعیت تهی دست‌ها انباشته شود، ناچار بودند ترتیب بازگشت‌شان را بدهند، ولی در عوض دیگر کرایه کردن کشتنی ای که در هر کشور و بر حسب هر مقصدی توقف کند در کار نبود؛ کشتنی دست‌ردخورده‌ها اقیانوس اطلس را طی می‌کرد، و به اروپا که می‌رسید، به کندی در هریک از بندهای مهم مسافرها را پیاده می‌کرد.

این سفر، دن سالواتوره، خیلی طول کشید. روی کشتنی، ساعتها به کندی قطره‌هایی که در بیمارستان از بطری‌های سرم به تن بیمارها می‌چکد، سپری می‌شدند. توی خوابگاه‌ها عده‌ای می‌مردند؛ از بیماری یا از یأس و تنهایی. این انسان‌های «به حال خود رهاشده از سوی همه»، به دشواری انگیزه‌ای برای زنده‌ماندن نمی‌یافتنند که به آن بیاویزند. بیش‌تر وقت‌ها با حالتی از رضا و تسلیم، لبخندی‌لب و باطنآ خوشحال، خود را به دست مرگ می‌سپرندند تا از چنگ مشقت‌ها و تحقیرهایی که تحمل کرده بودند، خلاص شوند.

به طرزی باورنکردنی حال من رو به بهبود گذاشت؛ تیم قطع شد؛ بهزودی توانستم سراسر عرشه را زیر پا بگذارم. از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتم؛ راهروها را طی می‌کردم؛ همه‌جا بودم؛ از گروهی به گروه

دیگر می‌رفتم؛ چندروزه عضو همه گروه‌ها از هر سن و سال و زبانی شدم. سراسر روز را به انجام کارهای پیش‌پاافتاده برای این و آن می‌گذراندم. جوراب‌ها را وصله‌پینه می‌کردم؛ آب برای پیرمردی ابرلندي می‌بردم یا خریداری برای مداری که زنی دانمارکی می‌خواست بفروشد پیدا می‌کردم تا آن را با پتویی معاوضه کنم. همه را با نام کوچک یا نام فامیلی می‌شناختم. عرق پیشانی بیمارها را می‌سترم؛ غذای سالخورده‌ها را برای شان آماده می‌کردم. مرا «کوچولو» صدا می‌زندند. بهزودی برادرهایم را هم به این کار واداشتم؛ بهشان می‌گفتم که چه بکنند. روزهایی که هوا خوب و آفتابی بود، بیمارها را روی عرشه می‌آوردنند. توی خوابگاه‌ها آب توزیع می‌کردند. نوبت‌بهنوبت، یا پیام‌رسان بودیم یا کاسب کار یا کمک‌پرستار یا اقرازیوش. رفته‌رفته توانستیم کمی وضع‌مان را بهبود ببخشیم. گهگاه کمی پول یا امتیازهایی به دست می‌آوردیم. این درآمدها از کجا حاصل می‌شد؟ بیش‌تر وقت‌ها از مردها. مرگ‌ومیر فراوان بود. قرار بر این بود که هرکس می‌میرد، داروندارش بین دیگران تقسیم شود. کار دیگری نمی‌شد کرد. بیش‌تر این تیره‌روزان به سرزمین‌هایی برمی‌گشتند که هیچ‌کس منتظرشان نبود. خویشان‌شان یا در امریکا مانده بودند یا در سرزمین‌هایی به‌جز وطن‌شان که دیگر نمی‌خواستند به آن قدم بگذارند. یعنی اندک پولی را که برای شان مانده و تا آن موقع پنهانش کرده بودند باید به مقصدی می‌فرستادند که ممکن بود هرگز نرسد. غنائم به‌دست‌آمده میان سرنشینان کشتی تقسیم می‌شد. خدمه و ملوان‌ها اولین کسانی بودند سهم می‌بردند. این‌جا بود که ما دخالت می‌کردیم؛ کاری می‌کردیم که خدمه آخرازهمه از مرگ مسافری باخبر شوند. تقسیم غنائم را در تاریکی خوابگاه‌ها انجام می‌دادیم. جروبخت در این زمینه طولانی بود. اگر فرد در گذشته خویشانی در کشتی داشت، همه‌چیز به آن‌ها تعلق می‌گرفت، ولی درغیراین صورت — که اغلب هم همین‌طور بود — می‌کوشیدیم تقسیم‌مان منصفانه باشد. گاه ساعت‌ها صرف آن می‌شد که سرتقسیم چند تکه نخ یا یک جفت کفش به توافق بررسیم. هرگز از بیماری با این قصد که پس از مرگش دارایی‌اش به من برسد، پرستاری نمی‌کردم؛ قسم می‌خورم. این کار را به این دلیل می‌کردم که با شرایط دشوار بجنگم و فکرم را از مشغول‌شدن به بدبختی‌هایمان منصرف کنم. پرستاری از بیمارها و خدمت به دیگران بهترین راه بود.

میان مسافران از همه بیش تر پیرمردی لهستانی را دوست داشتم و به او می رسیدم. هرگز اسمش را به طور کامل یاد نگرفتم. کونیفسکی یا کورزنیوسکی... ولی من کورنی صدایش می زدم. کوچک آندام و لاغر بود. هفتاد سالی داشت. قوایش را به تدریج از دست می داد. به او توصیه کرده بودند به این سفر نرود؛ گفته بودند برای این کار زیادی پیر و ضعیف است ولی او پاشاری کرده بود. دلش می خواست کشوری را که همه از آن تعریف می کردند ببیند. قوایش را حالا با سرعت بیشتری از دست می داد و هر روز به وضوح لاغرتر می شد. چشمان خندانی داشت؛ گهگاه چیزهایی کنار گوشم زمزمه می کرد که من نمی فهمیدم ولی مرا می خنداند، بس که حرفها و آواهایش به همه چیز شیوه بود جز به یک زبان. همین کورنی بود که ما را از فقر مطلقی که داشت نابودمان می کرد، نجات داد. پیش از این که به انگلستان برسیم مرد. یک شب که هوا و دریا آرام بود مرد. در لحظه‌ای که احساس کرد عمرش دارد به پایان می رسد، مرا پیش خودش خواند و بسته پارچه‌ای کوچکی را که دورش نخ بسته بود به من داد. جمله‌ای را گفت که من معنی اش را نفهمیدم. بعد سرش را روی متکایش گذاشت و با چشمان باز شروع کرد به دعا خواندن. من هم با او همراهی کردم تاموقعي که مرگ آخرین نفسش را ازاو گرفت.

توی بسته پارچه‌ای کوچک هشت سکه طلا بود، به اضافه صلیب نقره‌ای کوچکی. همین پول ما را نجات داد.

کمی پس از درگذشت کورنی کشته به بنادر اروپا رسید. و هرجا عده‌ای پیاده می شدند. ابتدا لندن، بعد لوهاور، سپس وارد دریای مدیترانه شد و در بارسلون، بعد در مارسی و سرانجام در ناپل توقف کرد. در هریک از این بندرها تعدادی از مسافران مفلوک و سراپا ژولیده پیاده می شدند و کشته به جای آنها کالا بار می زد. ما از این توقف‌ها استفاده می کردیم و به دادوستد می پرداختیم. در هریک از توقف‌ها کشته دوشه روزی در بندر می ماند؛ مدت زمان لازم برای این که کالاهای را بارگیری کنند و ملوان‌ها هم به ساحل بروند و دلی از عزا درآورند. ما از این ساعت‌های ارزشمند توقف استفاده می کردیم و اجناسی می خردیم؛ چای، ظروف غذایی، توتون.... کالاهایی را که در آن کشورها از همه شاخص‌تر و معروف‌تر بود می خردیم و سپس در توقف بعدی در بندری دیگر می فروختیم. البته با آن سرمایه ناچیز تجارت مسخره‌ای بود، ولی رفته‌رفته و با وسایل تمام به گنجینه کوچک‌مان می افزودیم. وقتی به ناپل رسیدیم، پولدارتر از موقعی بودیم که به طرف امریکا رفته بودیم. این موضوع خیلی مهم است، دن سالواتوره. باعث غرور و سربلندی من است. ما

ثروتمندتر از هنگام رفتن مان به کشور بازگشتم. آن وقت فهمیدیم استعداد خاصی در من هست: شم تجارت. برادرانم باورشان نمی‌شد. همین پولی که با صرفه‌جویی و خریدوپروش‌های کوچک برای مان ماند، نگذاشت پس از ورودمان، مثل حیوان بین مردم فقیر و بیچاره ناپل از گرسنگی بمیریم.

فصل پنجم: ضیافت

شب شده بود. کارملا کرکره آهنی مغازه را پایین کشید. نمی خواست کسی مزاحم کارش شود. به خودش گفت: «به طور حتم ممکن است چند مشتری دیروقت به سراغم بیایند، ولی وقتی بینند کرکره تا نیمه پایین کشیده شده، پافشاری نخواهند کرد.» در هر صورت تصمیم داشت اگر هم صدا زدند یا به در گویندند جواب شان را ندهد. کاری را که قرار بود بکند و نمی خواست کسی مزاحمش شود. رفت پشت پیشخان و با انگشتانی عصی، قوطی چوبی ای را که کار صندوق را برایش می کرد برداشت. فکر کرد: «معمولًا حساب و کتاب باید توی آن باشد.» در قوطی را گشود و دستش را میان اسکناس های درهم و برهم مچاله شده فرو برد، و شروع کرد به صاف و منظم کردن شان و بعد هم شمردن شان. اسکناس ها را. با دست های لرزان و عصی آدم های تهی دست، لمس می کرد. حرکاتش حاکی از نگرانی بود. با اضطراب منتظر نتیجه نهایی بود که حالت حکمی قطعی را داشت. آیا پول به اندازه کافی در قوطی هست؟ معمولًا موجودی صندوق را پس از برگشتن به خانه می شمرد. با صبر و حوصله تمام. همین طور سرانگشتی می دانست کاروکاسی آن روز خوب بوده است، یا نه عجله ای نداشت که با شمردن پول ها بفهمد حدسش درست بوده یا نه. ولی آن شب فرق می کرد. در فضای نیمه تاریک مغازه، مثل دزدی که حاصل دزدی اش را بشمارد، از میزان موجودی اش نامطمئن بود.

موقعی که مقداری اسکناس صاف و مرتب شده جلو رویش روی هم چیده شد، زیرلب زمزمه کرد: «پنجاه هزار لیر!» بعد دسته اسکناس را برداشت و توی یک پاکت گذاشت و بقیه پولی را که در قوطی مانده بود، توی کیسه ای پارچه ای ریخت که مخصوص دخل روزانه بود.

آن وقت بود که با حرکات سریع و عصی یک توطنه چی در مغازه را بست.

به طرف خانه نرفت. پیچید توی کوچه «ویادی مارتیری» و با گام هایی شتاب زده حرکت کرد. ده دقیقه مانده به ساعت یک بعد از نیمه شب بود. کوچه ها خلوت بودند. موقعی که به میدان کلیسا رسید، با خوشحالی فهمید خورش اول رسیده است. نمی خواست روی یکی از نیمکت های عمومی بنشیند. هنوز چند قدمی برنداشته بود که مردی به او نزدیک شد. کارملا احساس دختر بچه ای را داشت که رو به باد نشسته است. مرد مؤدبانه به او سلام کرد و سری تکان داد. کارملا مضطرب بود. نمی خواست این ملاقات طولانی شود؛ می ترسید کسی او را در این ساعت غیرعادی ببیند و فردا همه اهالی دهکده درباره اش و راجی کنند. پاکتی را که آماده کرده بود درآورد و به مرد ناشناس

داد.

— این هم پولی که قرار بود به شما بدهم، دن کاردلا.
مرد لبخندی زد و پاکت را توی جیب شلوارش چیاند.
کارملا با تعجب پرسید: «نمی خواهید بشمارید؟»؟

مرد دوباره لبخندی زد که نشان می داد نیازی به این گونه احتیاطها نمی بیند. بعد شب به خیری گفت و در تاریکی ناپدید شد.

کارملا همانجا توی میدان جلو کلیسا ماند. ملاقات چند ثانیه بیشتر طول نکشیده بود. حالاتها بود. همه چیز تمام شده بود. این دیدار که از چند هفته پیش فکرش را به خود مشغول کرده بود؛ این قسط آخر که شب های زیادی خواب از چشمانش ربوده بود، پرداخت شده بود، بی آن که در زوزه باد شبانه یا سروصدای کوچه ها نشانی از آن بهجا مانده باشد. بالین همه می دانست سرنوشتیش در مسیر تازه ای افتاده است.

— اسکورتاها پول زیادی قرض کرده بودند تا مغازه بچرخد. از موقعی که این کاروکاسی را راه انداخته بودند، به طور مرتب به میزان بدھی هاشان افروده می شد. کارملا امور مالی را اداره می کرد. بی آن که چیزی به برادرانش بگوید، در دایره معیوب قرض کردن و نزول دادن افتاده بود. نزول خورها در آن موقع در مونته پوچو به روی ساده عمل می کردند: در مورد میزان قرض، نرخ بهره و سرسید باز پرداخت آن به توافق می رسیدند. روز موعود پول را می آوردند؛ نه کاغذی میان شان ردوبدل می شد و نه قراردادی. هیچ شاهدی هم در کار نبود. فقط توافق فی مایبن، خوش حسابی و شرافت وام گیرنده مطرح بود. بدا به حال کسی که سر موعد بدھی اش را نمی پرداخت. دعواهای خانوادگی خونین و بی انتهایی به راه می افتاد.

دن کاردلا آخرین طلبکار کارملا بود. چند ماه پیش از او تقاضای وام کرده بود تا بدھی اش را به صاحب کافه خیابان گاریبالدی پردازد. دن کاردلا آخرین کسی بود که می توانست از او چنین تقاضایی بکند. او مشکلش را حل کرده بود، ولی بیش از دو برابر پول قرض داده شده را از او گرفته بود. ولی قوار و قاعده بر این پایه بود و کارملا هیچ اعتراضی نمی توانست بکند.

پرهیب آخرین طلبکارش را با نگاه آن قدر دنبال کرد تا در خم کوچه از نظر ناپدید شد و آن وقت لبخند زد. می توانست از خوشحالی نعره بزند؛ برقصد. مغازه سیگارفروشی برای اولین بار تمام و کمال

به خودشان تعلق داشت. خطر مصادره بطرف شده و دیگر رهني در کار نبود. ازان پس برای خودشان کار می کردند. هر لیری که به دست می آوردنند، متعلق به خودشان بود. آنقدر زیرلب تکرار کرد: «دیگر بدھی نداریم» که سرگیجه گرفت. انگار پس از سال ها، برای اولین بار در زندگی طعم آزادی را می چشید.

به فکر برادرهایش افتاد؛ برادرانش بیش از حد توان کار کرده بودند. مغازه را بازسازی کرده بودند؛ کفپوش را تعویض کرده بودند؛ پیشخانی ساخته بودند و دیوارها را سفید کاری کرده بودند. اندک اندک، طی سال ها مغازه جان گرفته بود. انگار این بنای قدیمی که از سنگ های کهنه ساخته شده بود، برای شکوفا شدن از عرق این مردان تغذیه می کرد. هر قدر بیشتر کار می کردند، مغازه سیگارفروشی زیباتر می شد. آدم ها این را خوب حس می کنند؛ مغازه، کشتزارها یا قایق؛ همیشه انسان ها با این ها رابطه برقرار می کنند؛ رابطه ای ساخته شده از احترام و تنفر؛ روز به آن احترام می گذارند و از آن مراقبت می کنند و شب به آن فحش می دهند. ابزار آدم را فرسوده می کند؛ پشتی را می شکند. روزهای یکشنبه و جمع خانوادگی را از شما می دزدند، ولی آدم به هیچ قیمتی حاضر نمی شود آن را کنار بگذارد. مغازه سیگارفروشی اسکورت ها همین حکم را داشت. هم لعن و نفرینش می کردند و هم به آن احترام می گذاشتند؛ همان گونه که آدم چیزی را که به او نان می رساند محترم می شمرد، و نیز به آن لعن و نفرین می فرستد، چون زودتر از موعد پیش می کند.

کارملا به برادرانش فکر می کرد؛ آن ها وقت و توان و آسایش شان را در اختیار مغازه گذاشته بودند. او خوب می دانست از عهده ادای این دین برنخواهد آمد. هیچ چیز نمی توانست این دین را ادا کند. حتی نمی توانست آن ها را در خوشحالی اش شریک کند، چون در آن صورت باید از بدھی هایی که بالا آورده بود حرف می زد و از خطراتی که نخواسته بود در گیرشان کند. ولی عجله داشت هر چه زودتر به آن ها بپیوندد. فردا یکشنبه است و همگی را خواهد دید. رافائل دعوت عجیبی کرده بود. یک هفته پیش گفته بود می خواهد همه اعضای خانواده را دعوت کند؛ زن ها، مرد ها، بچه ها و خلاصه همه فامیل را، در جایی به نام «ساناکوره». علت این دعوت را به کسی نگفته بود. ولی فردا یکشنبه، همگی آن جا هم دیگر را خواهند دید. کارملا این وعده را به خودش می داد که با دقت و توجه بیشتری به خانواده اش خواهد پرداخت؛ برای هریک کاری انجام خواهد داد؛ از محبت لبریزشان خواهد کرد. همه آن ها که طی سال ها وقت شان را صرف او کرده بودند؛ برادرهایش، زن برادرهایش و همه کسانی که برای روبراه کردن مغازه سیگارفروشی کوچکترین زحمتی کشیده بودند.

موقعی که جلو خانه‌اش رسید، پیش‌ازاین که در را باز کند و پیش شوهر و دو پسرش برود، رفت به طرف دخمه کوچک غارمانندی که متصل به خانه‌شان بود و به عنوان طویله به کار می‌رفت. الاغ پیرشان در این فضای گرم و تاریک استراحت می‌کرد. همان الاغی که از ناپل با خودشان آورده و هرگز حاضر نشده بودند از او جدا شوند. برای آوردن سیگار از سان‌جوکوندو به مونته‌پوچو از او استفاده می‌کردند. حیوان سالخورده، خستگی ناپذیر بود. خود را خوب با آب و هوای پوی و نحوه جدید زندگی اش وفق داده بود. تا آن‌جا که اسکورتاها حتی به او یاد داده بودند سیگار بکشد. حیوان از این کار لذت هم می‌برد و مایه تفریح و شادمانی بچه‌های دهکده یا بچه‌های سان‌جوکوندو می‌شد؛ که وقتی می‌دیدند سروکله‌اش پیدا شده، با خوشحالی فریاد می‌زدند: «الاغ سیگارکش آمد! الاغ سیگارکش آمد!» الاغ درواقع به سیگارکشیدن عادت کرده بود؛ البته نه سیگارهایی که با توتون پر می‌شد، و گرنه می‌شد مربا خوراندن به خوب. نه؛ در طول راه علف‌های خشک بلند را می‌چیدند، آن‌ها را به شکل سیگاری به کلفتی یک انگشت می‌بیچیدند و برایش آتش می‌زدند. الاغ ضمن راه رفتن به آن پک می‌زد و با دقت و مهارت، دود را از سوراخ‌های بینی بیرون می‌داد. موقعی که سیگار به انتهای می‌رسید و حرارت‌ش زیاد می‌شد، با خودنمایی فراوان آن را تف می‌کرد، کاری که همه را به خنده می‌انداخت. به همین دلیل اسمش را گذاشته بودند: «موراتی»، الاغ سیگارکش مونته‌پوچو.

کارملا دستی به پهلوهای الاغ کشید و کنار گوشش زمزمه کنان گفت: «متشکرم موراتی، تو هم برای ما زحمت کشیدی و عرق ریختی.» الاغ هم انگار درک کرده باشد که اسکورتاها دارند آزادی‌شان را جشن می‌گیرند و روزهای بارکشی دیگر مثل گذشته سخت و سنگین نخواهد بود تن به این نوازش‌ها می‌داد و لذت می‌برد.

موقعی که کارملا وارد خانه شد و چشمش به شوهرش افتاد، بی‌درنگ متوجه هیجانی غیرعادی او شد. یک لحظه فکر کرد نکند فهمیده باشد که او بی‌اجازه از کاردلا پول قرض کرده، ولی قضیه این نبود؛ چشمانش برق شادمانی کودکانه‌ای داشت، نه درخشش سرد نکوهش. لبخندزنان شوهرش را برانداز کرد و پیش‌ازاین که کلمه‌ای ردوبدل شود، فهمید هیجان او به خاطر نقشه جدیدی است که در سر دارد.

شوهرش «آنتونیو مانوزیو»، پسر «دن مانوزیو» وکیل و مشاور شهرداری بود. مردی ثروتمند، از سرشناسان مونته‌پوچو و مالک صد هکتار زیتونستان. دن مانوزیو جزو کسانی بود که چندین بار

مورد چپاول روکو اسکورتا ماسکالزونه قرار گرفته بود؛ چند نفر از کشاورزانش در آن زمان به دست او کشته شده بودند. موقعی که فهمید پرسش می‌خواهد با دختر یک جنایت‌کار ازدواج کند، به او دستور داد میان خانواده و این «بی‌بته» یکی را انتخاب کند. او به عمد کلمه «بی‌بته» را به کار برده بود، چون در فرهنگ واژه‌هایی که او به کار می‌برد، این کلمه مثل لکه بزرگی از سس گوجه‌فرنگی روی پیراهنی سفید بود. آنتونیو انتخابش را کرد و کارملا را به زنی گرفت، درنتیجه از خانواده‌اش برید و از زندگی مرفه‌ی که در انتظارش بود چشم پوشید و با کارملا که چهیزیه‌ای نداشت ازدواج کرد. کارملا هم همسر مردی شد که جز نام پشیزی نداشت.

کارملا برای این که شوهرش را وادار کند که آن‌چه در دل دارد و سر زبانش را می‌سوزاند تعریف کند، پرسید: «چی شده؟» چهره آنتونیو از روشناکی حاکی از حق‌شناصی درخشید و با صدای بلند گفت: میوچا! فکری به خاطرم رسیده و تمام روز آن را توی ذهنم بالاوایین کردہ‌ام. درواقع از خیلی وقت‌پیش به این فکر افتاده‌ام، ولی امروز از آن مطمئنم و تصمیم را گرفته‌ام. در مورد برادرانت است.... چهره کارملا کمی درهم رفت. دوست نداشت آنتونیو درباره برادرهاش صحبت کند. ترجیح می‌داد درمورد دو پرسش، «الیا» و «دوناتو» حرفی از او بشنود که هیچ وقت هم چیزی دراین باره نمی‌شنید.

با بی‌حوصلگی دوباره پرسید: «چه فکری؟

آنتونیو چیزی نگفت. کارملا حالا می‌دانست شوهرش درباره چه موضوعی می‌خواهد حرف بزند؛ البته جزئیات آن را نمی‌دانست احساس می‌کرد با مردی ازدواج کرده که سرش پر از افکار واهی است و در زندگی مانند بندبازها، از این تاب به آن تاب می‌پرد. این خلق و خوی او اوقاتش را تلخ می‌کرد. در هر حال آنتونیو تصمیمش را گرفته بود و حالا می‌خواست جزئیات نقشه‌اش را شرح دهد. یک بار دیگر تکرار کرد: «باید تنوع طلب بود میوچا! برادرانت را نگاه کن؛ آن‌ها کار درستی کرده‌اند؛ دومنیکو کافه‌ای برای خودش راه انداخته و پیه و فالوچه به صید ماهی مشغولند. باید دنبال کار دیگری جز این سیگارفروشی لعنتی رفت.

کارملا به اختصار گفت: «فقط سیگارفروشی مناسب خانواده اسکورتاست.»

هرسه برادرش ازدواج کرده و زندگی جدیدی را شروع کرده بودند. دومنیکو، یکی از روزهای ژوئن ۱۹۳۴ با ماریا فاراتلا، دختر خانواده‌ای کاسب‌پیشه و مرغه عروسی کرده بود. ازدواجی بدون

عشق و عاشقی بود، ولی آسایش و رفاهی برای دومنیکو به ارمغان آورد که تا آن موقع به خودش ندیده بود. به این دلیل حق شناسی و محبتی نسبت به ماریا احساس می‌کرد که دست‌کمی از عشق نداشت. با ماریا از فقر و تنگ‌دستی در امان بود. خانواده فاراتلا زندگی مجللی نداشتند، ولی علاوه بر چند زیتونستان، کافه‌ای هم در خیابان گاربیالدی داشتند. از آن پس دومنیکو اوقات کاری اش را میان مغازه سیگارفروشی و کافه برسحب این که کدامیک بیشتر به او نیاز داشتند می‌گذراند. اما جوزیه و رافائل با دخترانی از خانواده‌های ماهی گیر ازدواج کرده بودند و این پیشه بیشتر وقت و نیرویشان را به خود اختصاص می‌داد. بله، برادرهایش از کار سیگارفروشی فاصله گرفته بودند؛ ولی خوب، زندگی این طور حکم می‌کرد. و حالا که آنتونیو برای تغییر مسیر زندگی‌شان کلمه «تنوع» را به کار می‌برد، کارملا را عصی می‌کرد. این فکر به نظرش غلط و حتی رشت می‌آمد.

آنтонیو دوباره گفت: «سیگارفروشی صلیب‌مان است که به دوش می‌کشیم؛ اگر تغییر شغل ندهیم، این کار ما را به کجا می‌کشاند؟ تو هر کاری از دستت بر می‌آمده، کرده‌ای؛ بهتر از هر کس دیگری، ولی حالا باید به فکر تحول و گسترش دامنه زندگی‌مان باشیم. با فروش سیگار پول به دست می‌آوری، ولی آنچه در زندگی از همه مهم‌تر است، یعنی «قدرت» را کسب نمی‌کنی.»

کارملا که تا آن موقع ساکت مانده بود، پرسید: «تو چه پیشنهاد می‌کنی؟

— خودم را برای شهودارشدن معرفی می‌کنم.

کارملا نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد.

— و چه کسی به تو رأی خواهد داد؟! تو حتی از پشتیبانی خانواده‌ات هم محرومی. دومنیکو، پپه و فالوچه، سه نفرند و فقط آن‌ها به تو رأی می‌دهند؛ همین و بس.

آنتونیو که مانند یک بچه دلخور شده بود، ضمن این‌که به درستی این حرف‌ها اذعان داشت، گفت: «می‌دانم؛ ولی باید تلاشم را بکنم». مدت‌ها به این موضوع فکر کرده‌ام. این اهالی بی‌شعور مونته‌پوچو از سیاست چیزی سرشان نمی‌شود و از ارزش واقعی یک مرد و کارهایی که می‌تواند برای شان بکند، بی‌خبرند. باید احترام‌شان را جلب کنم. برای همین هم می‌خواهم از این‌جا بروم.

کارملا که از این تصمیم قاطعانه شوهرش — که بچه بزرگسالی بیش نبود — تعجب کرده بود، پرسید: «کجا؟»

به اسپانیا. دوچه^۱ نیاز به ایتالیایی‌های ارزشمندی دارد که جوانی و قدرت‌شان را برای درهم کوییدن سرخ‌های لعنتی به کار می‌برند. موقعی که با سینه‌ای پراز مдал و نشان برگردم، آن‌ها درک خواهند کرد که من مناسب‌ترین فرد برای شهردار شدن هستم؛ باور کن!

کارملا چند لحظه ساكت ماند. او نه هرگز درباره این جنگ در اسپانیا چیزی شنیده بود و نه درباره نقشه‌های دوچه در مورد این بخش از دنیا. چیزی شبیه «احساس اتفاقی پیش از وقوع» در درونش می‌گفت که جای مردها و خانواده‌هاشان آن جا نیست. میدان نبرد واقعی خانواده اسکورتا این جا بود؛ در مونته‌پوچو و نه در اسپانیا. در آن روز از سال ۱۹۳۶، خانواده بیش از همیشه به اعضایش احتیاج داشت. دوچه برای جنگیدن در اسپانیا می‌توانست از کسان دیگری کمک بگیرد. مدتی طولانی به شوهرش خیره ماند و بعد با صدایی آهسته گفت:

— فقط مغازه سیگارفروشی مناسب خانواده اسکورتاست.

ولی آنتونیو توجهی به حرف‌های او نداشت. یا درواقع تصمیمش را گرفته بود و مانند بچه‌هایی که در رویای سرزمین‌های دوردست هستند، چشمانش مشتاقانه می‌درخشد. سرانجام گفت:

— برای خاندان اسکورتا شاید، ولی من یک مانوزیو هستم و از موقعی که با من ازدواج کرده‌ای تو هم مانوزیو شده‌ای.

آنتونیو مانوزیو تصمیمش را گرفته بود؛ می‌خواست به اسپانیا برود و کنار فاشیست‌ها بجنگد؛ می‌خواست آموزش سیاسی‌اش را تکمیل کند و با ماجراهای تازه‌ای آشنا شود.

تا دیروقت شب باز هم توضیح داد چرا این فکر درخشنan به ذهنش رسیده است و چگونه در برگشت به طور حتم شهرت و مقام یک قهرمان را خواهد داشت. کارملا به حرف‌های او گوش نمی‌داد. شوهر جوان بچه‌سالش درباره افتخارات فاشیست‌ها داد سخن می‌داد، ولی او رفت خواهید.

فردا صبح وحشت‌زده بیدار شد. هزارتا کار داشت که باید انجام می‌داد. لباس بپوشد؛ لباس بچه‌ها را بپوشاند؛ موهایش را آرایش کند؛ بررسی کند که پیراهن سفیدی که آنتونیو انتخاب کرده، اتو دارد یا نه؛ به موهای الیا و دوناتو کرم بزند؛ معطرشان کند تا خوشایند همه قرار بگیرند. یادش نرود

بادبزنیش را بردارد، چون روز گرمی بود و هرچه به ظهر نزدیک می‌شد گرمتر هم می‌شد. انگار روز غسل تعیید بچه‌ها یا مراسم ازدواج خودش باشد، شتابزده و عصی بود. خیلی کارها برای انجام دادن داشت. هیچ کاری نباید از قلم می‌افتد. می‌کوشید تأخیر نداشته باشد. با بررسی به یک دست و سنجاقی میان لب‌ها، از این طرف به آن طرف خانه می‌رفت؛ دنبال کفش‌هایش می‌گشت و به پیراهنش که به نظر می‌رسید آب رفته و کوتاه شده و دکمه‌هایش هم به سختی بسته می‌شد، لعنت می‌فرستاد.

سرانجام همگی آماده شدند. فقط می‌ماند حرکت کنند. آنتونیو یکبار دیگر پرسید کجا باید بروند و محل دیدار کجاست و کارملا هم تکرار کرد: «ساناکوره». آنتونیو دوباره پرسید: «ولی ما را کجا می‌خواهد ببرد؟ کارملا جواب داد: «نمی‌دانم؛ می‌خواهد غافلگیرمان کند.»

بالاخره راه افتادند. مونته‌پوچو را پشتسر گذاشتند و جادة ساحلی را پیمودند تا به محل قرار رسیدند. بعد وارد کوره‌راهی شدند که محل آمد و شد قاچاقچی‌ها بود و به تکه‌زمین صاف و کوبیده‌شده‌ای رسیدند که به دریا مشرف بود. آن‌جا متahir ماندند که چه باید بکنند و کجا بروند. ناگهان چشم‌شان به تابلویی چوبی افتاد که رویش نوشته بود: «سکوی اسکورتا» و پله‌هایی را نشان می‌داد. پس از طی پیچ و خم‌های بسیار، به سکویی چوبی رسیدند که در دل صخره‌ها کار گذاشته شده و مشرف به دریا بود؛ یکی از آن سکوهایی که در سراسر سواحل پوی، این‌جا و آن‌جا دیده می‌شد. این سکوها که برای ماهی‌گیری به کار می‌روند، شبیه اسکلت‌های چوبی بزرگ هستند؛ توده‌ای از تخته‌های سفیدشده بر اثر تابش آفتاب و باد و باران که به صخره‌ها چسبیده‌اند و به نظر نمی‌رسد بتوانند در برابر طوفان تاب مقاومت داشته باشند. با این‌همه سرجاشان هستند. دکل‌شان را بر فراز آب افراشته‌اند و در برابر حمله‌های باد و خشم امواج ایستادگی می‌کنند. در گذشته، از این سکوها بدون رفتن به دریا، برای ماهی‌گیری استفاده می‌شد. اما بعد ماهی‌گیرها رهاسان کردند و حالا مانند برج‌های دیده‌بانی، رو به دریا دارند و با وزش باد قرق قرق صدا می‌کنند. آدم گمان می‌کند آن‌ها را سرdestی ساخته‌اند و استحکامی ندارند. با این‌همه، این برج‌های دیده‌بانی نامطمئن و متزلزل، در برابر همه‌چیز ایستادگی می‌کنند. روی هر سکو توده پخش‌وپلایی از طناب‌ها، اهرم‌ها و قرقه‌ها دیده می‌شود. موقعی که افراد روی آن مشغول کار هستند، همه‌جا بایش می‌جند و قرق قرق صدا می‌کند. ماهی‌گیر تورش را به کمک اهرم به کندی و شکوهمندانه بالا می‌کشد؛ درست مانند مرد بلندقامت لاغری که انگار صاحب همه گنجینه‌های دریاست دارد و می‌خواهد آن‌ها را از آب بیرون بکشد.

خانواده همسر رافائل مالک یکی از این سکوها بود؛ یعنی انگار همه خانواده اسکورتا صاحب آن بود. ولی تا آن‌موقع سکویی بود به حال خود رهاسده که هیچ‌کس از آن استفاده نمی‌کرد؛ توده‌ای تخته و دکل‌های پوسیده. رافائل از چند ماه پیش در صدد تعمیر آن برآمده بود. شب‌ها پس از یک روز صید ماهی یا روزهایی که دریا توفانی بود و نمی‌شد برای صید رفت، به مرمت آن می‌پرداخت؛ ولی همیشه پنهانی روی این سکوها کار می‌کرد. با تلاش و جدیت فراوان کار کرده بود. برای چیره‌شدن

بر یاس و دلسردی در کار دشوار و بزرگی که در پیش گرفته بود، به لحظه‌هایی فکر می‌کرد که دومنیکو، جوزیه و کارملا را غافلگیرانه به اینجا بیاورد و آنها از دیدن سکوی نوساز و استوار دهان‌شان از حیرت باز بمانند.

اعضای خانواده اسکورتا باورشان نمی‌شد. این توده از چوب‌های سرهم‌شده نه تنها احساس اطمینان و امنیت در آدم ایجاد می‌کرد، بلکه همه‌جای آن با سلیقه و دقت فراوانی آراسته شده بود. تعجب‌شان موقعی بیشتر شد که دیدند وسط این توده طناب‌ها و تورها در مرکز سکو میز بزرگی گذاشته شده که رومیزی سفید تمیزی با حاشیه‌های برودری دوزی شده، آن را پوشانده است. از یک گوشۀ سکو بوی ماهی بریان همراه با عطر برگ بو به مشام می‌رسید. رافائل از گوشۀ ای از سکو که یک اجاق و یک کباب‌پز نصب کرده بود، سرش را بیرون آورد و لبخندزنان فریاد زد: «بنشینید! به سکو خوش آمدید! بنشینید!» همه او را می‌بوسیدند و در پاسخ به هر سؤال آنها که می‌پرسیدند کی این اجاق را درست کردی؟، «این میز را از کجا پیدا کردی؟»، «باید به ما می‌گفتی چیزی با خودمان بیاوریم...» رافائل لبخند می‌زد و فقط می‌گفت: «بنشینید و کاری به این کارها نداشته باشید؛ بنشینید!»

کارملا و شوهر و پسرهایش پیش از دیگران رسیدند، ولی هنوز تازه نشسته بودند که فریادهای را از توى پله‌هایی که پایین به سکو ختم می‌شد، شنیدند. دومنیکو با همسر و دو دخترش داشتند از پله‌ها بالا می‌آمدند و به دنبال شان جوزیه و زنش و پسر کوچک‌شان ویتوریو. همگی آن‌جا جمع شده بودند؛ هم را می‌بوسیدند؛ زن‌ها از لباس و آرایش همدیگر تعریف و تمجید می‌کردند؛ مرد‌ها سیگار به هم تعارف می‌کردند و برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایشان را سردست بلند می‌کردند؛ آن‌ها هم در آن دسته‌های بزرگ و نیرومند از خوشحالی جیغ می‌زدند. کارملا چند لحظه‌ای دور از دیگران نشست، تا با فراغ خاطر این جمع کوچک را برانداز کند. همه کسانی که دوست داشت و عزیز می‌شمرد آن‌جا جمع بودند. زن‌ها و بچه‌ها در لباس‌های رنگارنگ‌شان میان سفیدی خیره‌کننده پیراهن مردها، زیر نور خورشید این یکشنبه دلپذیر می‌درخشیدند. دریا آرام و شاد بود. کارملا لبخندی زد که از خیلی وقت پیش به لبانش نشسته بود؛ لبخندی حاکی از اطمینان به زندگی. یک‌به‌یک را برانداز کرد؛ جوزیه و زنش «مارتا» که دختر یک ماهی گیر بود. (مرد جوان حالا کلمه «زن» را جانشین کلمه زشت «جادوگر» کرده بود، که در گذشته در کوچه و بازار در مورد هر زنی به کار می‌برد و رهگذران را می‌خنداند). نگاه محبت‌آمیز کارملا روی بچه‌ها ثابت ماند:

«لوکرزا» و «نیکولتا»، دخترهای دومنیکو که پیراهن‌های سفید قشنگی به تن داشتند؛ «ویتوریو» پسر جوزیه و مارتا که داشت از سینه مادرش شیر می‌خورد و مارتا ضمن شیردادن به او زمزمه کنان می‌گفت: «بخار بی‌سروپا، همه‌اش مال تو!»، و بالآخره «میکله»، آخرین نوزاد خانواده که توی پوشکش دست‌وپا می‌زد و زن‌ها او را دست‌به‌دست می‌چرخاندند. کارملا ضمن نگاه کردن به آن‌ها توی دلش گفت: «همه‌چیز می‌تواند رو به راه باشد و همگی خوشبخت باشند؛ خیلی ساده خوشبخت».

با فریاد رافائل که می‌گفت: «همگی سر میز!» از عالم رؤیاهاش بیرون آمد. از جا برخاست و آنچه را به خودش قول داده بود انجام داد؛ یعنی رسیدن به اعضای خانواده‌اش و فقط به آن‌ها فکر کردن؛ بوسیدن‌شان؛ در آغوش گرفتن‌شان و با شادمانی و ظرافت در خدمت یکایک‌شان بودن.

دور میز ده‌پانزده نفری می‌شدند. لحظه‌ای همدیگر را برانداز کردند؛ در حیرت بودند که خانواده چه با سرعت رشد کرده و بر تعدادشان افزوده شده. رافائل از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. از مدت‌ها پیش آرزوی دیدن این لحظه را داشت. همه کسانی که دوست‌شان داشت روی سکو جمع شده بودند. از این‌سو به آن‌سو می‌رفت؛ از اجاق به آشپزخانه؛ پشت‌سرهم سیخ‌های ماهی بربان را روی میز می‌آورد تا هیچ‌کس کم‌وکسری نداشته باشد.

آن روز به‌یادماندنی در ذهن اعضای خانواده اسکورتا حک شد. چون همگی از کوچک و بزرگ و زن و مرد برای اولین بار بود که به آن خوبی و فراوانی غذا می‌خوردند. عموم فالوچه پذیرانی شگفت‌انگیزی تدارک دیده بود. رافائل و جوزیه مکمل‌های غذا را سر میز آوردن؛ قالب‌هایی به کوچکی انگشت شست، پرشده با آمیخته‌ای از آرد، تخم مرغ، نان برشته و پنیر؛ ماهی کولی خوابانده شده در سرکه و روغن زیتون که همین که توی دهان می‌گذاشتی آب می‌شد؛ پاهای کوچک و ظریف هشت‌پا؛ سالاد گوجه‌فرنگی و کاسنی؛ ورقه‌های نازک بادمجان کبابی و ماهی‌های کولی سرخ شده. بشقاب‌های غذا را دست‌به‌دست از این سر میز به آن سر میز می‌رسانندند. هر کسی با خوشحالی و اشتها می‌کوشید از همه آن‌ها بخورد.

موقعی که بشقاب‌ها خالی شدند، رافائل دو ظرف بزرگ که بخار از آن‌ها بر می‌خاست، روی میز آورد. یکی، پر از کلوچه‌های سنتی محلی و دیگری، آمیخته‌ای از جانوران گوناگون دریابی. از غذاهای جدید با فریادهای خوشحالی استقبال شد و همسر رافائل که غذاها را پخته بود، از خوشحالی سرخ شد. این لحظه‌ای بود که همگی به اشتها آمده بودند و گمان می‌کردند چندین روز می‌توانند به خوردن ادامه دهند که رافائل پنج بطری نوشیدنی محلی هم سر میز آورد: غلیظ، سرخ و دبش. گرما اکنون به اوچ خود رسیده بود. مهمان‌ها زیر سقفی حصیری از تابش آفتاب در امان بودند، ولی با تنفس هوای گرم می‌شد حس کرد که حتی مارمولک‌ها هم دارند عرق می‌رینند.

گفت و شنودها میان سروصدای بشقاب‌ها و بهم خوردن کارد و چنگال‌ها سر می‌گرفت و با پرسش‌های بچه‌ها یا واژگون شدن لیوانی قطع می‌شد. درباره همه‌چیز و هیچ‌چیز حرف می‌زدند. جزویه تعریف می‌کرد که کلوچه‌ها و غذاهای دریابی را چگونه پخته است؛ انگار ضمن خوردن، حرف زدن درباره غذا به لذت‌شان می‌افزود. بحث می‌کردند؛ می‌خندیدند؛ هر کس مراقب بغل دستی اش بود که چیزی کم و کسر نداشته باشد و بشقابش خالی نماند.

غذاهای اصلی که خورده شد، همه سیر شده بودند؛ شکم‌ها پر و روحیه‌ها شاد ولی رافائل هنوز برگ آخر را رو نکرده بود؛ پنج بشقاب بزرگ دیگر پر از انواع ماهی‌هایی که همان روز صبح صید شده بودند، روی میز گذاشت: ماهی خاردار، ماهی طلایی، یک بشقاب بزرگ پر از هشت‌پاهای کوچک سرخ شده، میگوهای سرخ درشت که با زغال کباب شده بود و حتی چند خرچنگ. زن‌ها با دیدن این غذاهای جدید قسم خوردن که دیگر جا برای خوردن ندارند؛ این‌ها دیگر زیادی است؛ دست به آن‌ها نخواهند زد چون با خوردن آن‌ها خواهند ترکید. ولی نباید زحمات رافائل و جزویه را بی‌اجر می‌گذاشتند! نه تنها آن‌دو، بلکه زندگی را که چنین ضیافتی به آن‌ها ارزانی داشته بود، هرگز از یاد نخواهند برد. مردمان جنوب با حرص و لعل غذا می‌خورند؛ تاجایی که جا دارند؛ اگرچه پس از آن قحطی بباید؛ گویی آخرین بار است که غذایی برای خوردن گیرشان می‌آید. تاوقتی غذایی در کار است، باید خورد. این نوعی احساس غریزی ناشی از ترس از گرسنگی بود. به درک اگر از پرخوری مريض می‌شندند. باید خورد؛ با شادی و فراوانی.

بشقاب‌های ماهی دست به دست می‌گشت و هر کسی از آن می‌چشید. حالا دیگر نه برای سیر کردن شکم، بلکه برای چشیدن و مزه کردن. اما با این که دل‌شان می‌خواست، از پس خوردن هشت‌پاهای سرخ شده بر نیامدند که این باعث رضایت‌خاطر رافائل شد؛ باید از هر غذایی کمی روی سفره

می‌ماند، و گرنه دلیل بر این بود که مهمان‌ها به اندازه کافی غذا سر میز نداشته‌اند. در پایان غذا، رافائل رو کرد به جوزپه، دستی به پشتیش زد و گفت: «شکم پر شد؟!» همه ضمن‌این که کمربندها را شل می‌کردند یا بادیزن به دست می‌گرفتند، زدن زیر خنده. از گرمای هوا کمی کاسته شده بود، ولی شکم‌های پر، باعث می‌شد عرق از سروکول‌شان سرازیر شود. آن‌وقت رافائل قهوه و سه بطری نوشابه هضم کننده غذا برای مردها سر میز آورد. موقعی که همه از آن نوشیدند گفت:

— می‌دانید که همه اهل دهکده به ما می‌گویند «کم‌حرف». می‌گویند ما بچه‌های زن کرولال هستیم و درنتیجه بلد نیستیم به خوبی زبان‌مان را به کار ببریم. خیلی خوب؛ از این‌بابت به خودمان می‌بایم. اگر این موضوع می‌تواند فضول‌ها را از ما دور نگه دارد و بی‌شعورها را عصبانی کند، باشد قبول داریم؛ ما کم‌حرفیم. ولی همان بهتر که این سکوت برای دیگران باشد، نه برای خودمان. من در تمام مدت زندگی تان با شما نبوده و در حوادث آن شرکت نکرده‌ام. امکان دارد تا آخر عمر در مونته‌پوچو بمانم و جز این تپه‌های خشک چیزی را و جایی را نبینم، ولی شما هستید و خیلی بیش‌تر از من می‌دانید. قول بدھید درباره چیزهایی که دیده و شنیده‌اید با بچه‌هایم حرف بزنید تا آن مسائلی که شما در سفر نیویورک تجربه کرده‌اید، ناشناخته نماند. قول بدھید که هر کدام از شما ماجرایی را برای بچه‌هایم تعریف کنید؛ چیزی که برای شان آموزنده باشد؛ خاطره‌ای؛ دانسته‌ای. مثلًاً رازی که تا حالا برای خودتان نگه داشته‌اید و نمی‌خواهید هیچ‌کس دیگر بداند بین خودمان هم همین کار را بکنیم؛ از عمه و عموها به برادرزاده‌ها. در غیراین صورت بچه‌هایمان، مثل همه افراد دیگر این دهکده، یک روستایی ساده اهل مونته‌پوچو باقی خواهند ماند و با دنیا آشنا نخواهند شد.

تنها چیزی که یاد خواهند گرفت، گرما و سکوت خورشید است.

همه اعضای خانواده حرف‌هایش را پذیرفتند: باشد؛ همین کار را می‌کنیم. هر کس برای یک‌بار هم که شده درباره زندگی اش؛ برای یکی از برادرزاده‌هایش پسر یا دختر فرقی نمی‌کند، حرف بزنند. تا پیش از رفتن از این دنیا، آنچه را می‌داند، به آن‌ها هم یاد بدھد. حتی برای یک دفعه، نصیحتی یا توصیه‌ای بکند و آنچه در سینه دارد به نسل بعدی انتقال دهید تا آن‌ها هم بدانند. حرف بزنیم تا آدم‌های ساده‌لوح نادانی مانند حیوان‌ها نباشیم که زیر این خورشید، ساکت به دنیا می‌آیند، زندگی می‌کنند و بعد هم می‌میرند.

— صرف غذا به پایان رسیده بود؛ مردها چهار ساعت پس از شروع آن، به پشتی صندلی‌هاشان تکیه داده بودند؛ بچه‌ها رفته بودند میان طناب‌ها بازی می‌کردند و زن‌ها شروع کرده بودند بشقاب‌ها و

طرفهای غذا را جمع می‌کردند.

همگی انگار در نبردی شرکت کرده باشند، خسته و هلاک بودند؛ خسته و خوشحال. چون در این نبرد پیروز شده بودند؛ دسته جمعی کمی از زندگی لذت برده بودند. از دشواری‌های همه‌روزه کمی آسوده بودند. یاد غذای امروز به عنوان بزرگ‌ترین ضیافت خانواده اسکورتا در خاطره همه می‌ماند. تنها باری بود که همه اعضای خانواده توانسته بودند یک‌جا دور هم جمع شوند. اگر دوربین عکاسی داشتند، یاد آن روز را جاودانه می‌ساختند. همگی بودند؛ پدرها، مادرها و بچه‌ها و این اوج شکوهمندی خانواده بود. باید کاری می‌کردند که هیچ چیز تغییر نکند.

با این‌همه بهزودی همه‌چیز دستخوش تغییر و تحول می‌شد؛ زمین زیر پاشان دهان باز می‌کرد و لباس رنگارنگ زنان به لباس سیاه سوگواری مبدل می‌شد. آنتونیو مانوزیو بهزودی به اسپانیا می‌رفت و از زخمی و خیم در آن‌جا می‌مرد — بدون کسب افتخار و مдал و نشان — و کارملا را با دو پسر بیوه به‌جا می‌گذاشت. این اولین پردهٔ تیره‌ای بود که روی خوشبختی خانواده سایه می‌افکند. دومنیکو، جوزیه و رافائل تصمیم می‌گرفتند مغازه سیگارفروشی را به‌طور کامل به کارملا واگذار کنند، چراکه برای

سیرکردن خودش و پسرهایش جز آن وسیلهٔ دیگری نداشت تا الیا و دوناتو مانند دایی‌هایش دچار فقر و گرسنگی نشوند.

شوربختی بهزودی در زندگی شادمانه و سرشارشان شکاف می‌انداخت، ولی در حال حاضر هیچ‌کس به این چیزها فکر نمی‌کرد. آنتونیو، لیوانی نوشابه برای خودش ریخت. آن‌ها زیر نگاه سخاوتمندانه رافائل احساس خوشبختی می‌کردند. رافائل از دیدن برادرانش — که ماهی‌هایی را که خودش صید کرده بود، با چنان لذتی می‌خوردند — اشک در چشم‌هایش جمع شد.

در پایان، شکم‌ها پر بود؛ انگشت‌ها آلوده به غذا؛ پیراهن‌ها پر از لکه‌های غذا و پیشانی‌ها خیس عرق؛ ولی همگی خشنود و آسوده‌خاطر بودند. با بی‌میلی سکو را ترک کردند تا سر خانه‌وزندگی و عادت‌های روزمره‌شان برگردند.

مدت‌ها رایحهٔ خوش برگ‌بوی کباب‌شده روی آتش، عطر خوشبختی را در ذهن‌شان زنده می‌کرد. حالا متوجه شدید چرا دیروز که اسم کورنی از خاطرم رفته بود و به یادش نمی‌آوردم، به خودم لرزیدم؟ اگر اسم این مرد را، حتی برای یک لحظه هم که شده فراموش کنم، یعنی این که زندگی ام توی سرازیری افتاده و دارد به پایان می‌رسد. هنوز همه‌چیز را تعریف نکرده‌ام، دن سالواتوره. ولی کمی به من مهلت بدهید. با آرامش خاطر سیگارتان را دود کنید.

وقتی به موته‌پوچو برگشتم، برادرانم را قسم دادم دربارهٔ شکست در سفر نیویورک یک کلمه حرفی به کسی نزنند. شی که مادر کرولال‌مان را به خاک سپردیم، رافائل را هم در جریان این ماجرا گذاشتم، چون از ما خواسته بود داستان سفرمان را برایش تعریف کنیم و هیچ‌یک از ما نمی‌خواست به او دروغ بگویید. او حالا دیگر عضوی از خانوادهٔ ما شده بود. او هم با دیگران سوگند یاد کرد که در این‌باره حرفی به کسی نزند. همگی هم سر قول‌شان ماندند. من دلم می‌خواست

هیچ کس این موضوع را نداند. برای همه اهالی مونته پوچو، ما به نیویورک رفته و چندماهی در آن جا اقامت کرده بودیم. چند ماهی برای این که پولی به دست بیاوریم. به کسانی که از ما می‌پرسیدند چرا به این زودی برگشتم، جواب می‌دادیم: «کار درستی نبود که مادرمان را اینجا تنها بگذاریم؛ البته نمی‌دانستیم مرده است». همین دلیل کافی بود؛ مردم چیز بیشتری نمی‌پرسیدند. نمی‌خواستیم مردم بدانند خانواده اسکورتا را در آن جا نپذیرفته‌اند. آنچه شما به مردم می‌گویید و آن‌ها می‌پذیرند، اهمیت دارد؛ بقیه مهم نیست. می‌خواستم ماجراهای رفتن به نیویورک جزو اسرار خانواده اسکورتا باشد و خانواده‌ای از هم پاشیده و شکست‌خورده به شمار نیایم. من مردم این‌جا را خوب می‌شناسم؛ تا ابد درباره بدشานسی‌ای که به ما رو کرده و راجی می‌کردند. نفرین روکو را به یاد می‌آوردند و این قضیه هیچ وقت دست از سرمان برنمی‌داشت. ما پولدارتر از موقع رفتن به زادگاه‌مان برگشته بودیم؛ همین هم برای مردم اهمیت داشت. این موضوع را هیچ وقت به پسرهایم نگفته‌ام. هیچ‌یک از بچه‌هایمان از این ماجرا خبر ندارد. به برادرهایم گفتم قسم بخورند و آن‌ها هم سر قول‌شان مانندند. باید همه تصور کنند رفتن به نیویورک برای ما ماجراهای موفقیت‌آمیزی بوده است. حتی کاری بهتر از این کردیم. با ذکر همه جزئیات، از آن شهر و زندگی‌مان در آن داستان‌ها تعریف کردیم. به این دلیل توانستیم چنین کاری را بکنیم که کورنی همه‌چیز را برای مان تعریف کرده بود؛ در راه برگشت، یک نفر را پیدا کرد که زبان او را می‌دانست و ایتالیایی هم بلد بود. از او خواهش کرد متن نامه‌هایی را که از برادرش دریافت کرده بود، برای ما ترجمه کند. شب‌های زیادی به ماجراهایی که در این نامه‌ها آمده بود، گوش کردیم. هنوز متن بعضی از آن نامه‌ها را در خاطر دارم. برادر کورنی سالخورده در نامه‌هایش درباره نحوه زندگی و محله‌ای که در آن اقامت داشت، صحبت کرده بود. حتی کوچه‌ها و همسایه‌های ساختمانی را که در آن سکونت داشت، توصیف کرده بود. کورنی ما را از متن این نامه‌ها آگاه می‌کرد، ولی خوبشخانه برای ما شکنجه‌ای مضاعف به شمار نمی‌آمد؛ بر عکس دروازه‌های این شهر را به روی مان می‌گشود؛ در آن گردش می‌کردیم و توى ذهن مان ساکن آن می‌شدیم. من به کمک این نامه، شهر نیویورک را برای پسرهایم توصیف کردم و دومنیکو و جوزیه هم برای بچه‌هایشان. به همین دلیل هم هست دن سالواتوره، که آن بلیت یک‌سره ناپل نیویورک را برای تان آوردم تا آن را در شیستان کلیسا بیاویزید. یک بلیت یک‌طرفه برای نیویورک؟! این دروغ است. ولی شما خوب درک می‌کنید که در واقع دروغی مصلحت‌آمیز است؛ این طور نیست؟ می‌دانم که درک خواهید کرد. دلم می‌خواهد مردم مونته‌پوچو هم چنان

تصور کنند که ما به نیویورک رفته‌ایم. موقعی که آنا به سن قانونی رسید، بلیت را از آن جا بردارید و به او بدهید. به طور حتم سؤال‌هایی از شما خواهد کرد؛ جوابش را بدهید. اما تا آن روز، دلم می‌خواهد چشم‌های اعضای خانواده اسکورتا، همیشه از بازتاب نور این شهر سراسر شیشه بدرخشد.

فصل ششم: خورشید خواران

صبح یک روز از ماه اوت ۱۴۹۱، مردی سوار بر الاغ وارد مونته پوچو شد. بینی صاف و دراز و چشم‌های مشکی داشت با چهره‌ای نجیبانه. جوان بود؛ شاید بیست و پنج ساله. ولی چهره کشیده و لاغرش قیافه‌ای جدی به او می‌داد که سنش را بیشتر می‌نمود. سالخوردگاه‌های دهکده به یاد لوچیانو ماسکالزو نه افتادند. مرد ناشناس هم با همان گام‌های آهسته سرنشوشت وارد دهکده شد. شاید یکی از نوادگان لوچیانو بود ولی او یکراست به طرف کلیسا رفت، اما پیش از این که بارهایش را از پشت الاغ زمین بگذارد یا به حیوان غذا بدهد یا حتی دست و صورتش را بشوید؛ پیش از این که کمی آب بنوشد و خستگی درکند؛ دربرابر حیرت همگان ناقوس‌های کلیسا را به صدا درآورد. مونته پوچو صاحب کشیش جدیدی شده بود: «دن سالواتوره»، که به زودی اسمش را گذاشتند «اهل کالابر».

دن سالواتوره همان روز با شرکت سه پیرزنی که کنجدکاوی آن‌ها را به کلیسا کشانده بود، مراسم نماز و نیایش را به جا آورد. پیرزن‌ها می‌خواستند بدانند کشیش جدید چه شکلی و چگونه آدمی است. آن‌ها از حرف‌های کشیش جدید افسون شده بودند و برای همه‌اهمی دهکده تعریف کردند که چه وضع تند و پرسور و بی‌سابقه‌ای کرده است. این امر همه‌اهمی مونته پوچو را کنجدکاو کرد. فردا پنج نفر دیگر به تعداد کسانی که به کلیسا آمده بودند افزوده شد و تا اولین یکشنبه این افزایش هم‌چنان ادامه داشت. آن روز یکشنبه کلیسا پر از جمعیت بود؛ خانواده‌ها با همه اعضای شان آمده بودند. همه می‌خواستند بدانند آیا کشیش جدید همان کسی است که انتظارش را داشتند یا باید برای او هم همان روشی را که در مورد همکار قبلی‌اش در پیش گرفته بودند، به کار بینندند. دن سالواتوره به هیچ وجه مرعوب به نظر نرسید؛ موقع وضع که شد، با اقتدار کلامش را آغاز کرد:

به خودتان می‌گویید مسیحی هستید؛ می‌آید اینجا از پروردگار قوت‌قلب و آسودگی خاطر طلب کنید، چون می‌دانید خداوند نسبت به همه‌کس و همه‌چیز عادل و مهربان است؛ وارد خانه‌اش می‌شوید، اما با پاهای کثیف و نفس بدبو. درباره روح‌تان حرفی نمی‌زنم که مثل مرکب سیاه است، چون گناهکارید. شما هم مانند همه ما گناهکار به دنیا آمده‌اید، ولی از این وضعیت خوش‌تان می‌آید؛ لذت می‌برید؛ درست مانند خوک که دوست دارد توی لجن و کثافت غلت بزند. چند روز پیش که وارد این کلیسا شدم، یک‌وجب خاک روی نیمکت‌ها و در و دیوارها و نشسته بود. این چه دهی است و شما چه مردمانی هستید که می‌گذارید خانه خدا را گردوغبار بپوشاند؟! فکر می‌کنید

کی هستید که این گونه پشت به پروردگار می‌کنید؟! درباره تنگ‌دستی تان با من حرفی نزنید و این که صبح تا شب باید کار کنید و وقت اندکی که کار در کشتزار برای تان باقی می‌گذارد؛ چراکه من از سرزمهینی می‌آیم که کشتزارهای شما در مقایسه با آن، باغ بهشت است؛ از منطقه‌ای می‌آیم که فقیرترین شما در برابر آن‌ها مثل شاهزاده‌ها ثروتمند است. نه! اعتراف کنید که آدم‌های گمراهی هستید. از مراسم خاص تان آگاهم. با دیدن چهره‌های سرخ و سفیدتان می‌توانم حدس بزنم چگونه روزگار می‌گذرانید. از بتپرستی و جادوچنبل کردن هاتان هم خبر دارم. می‌دانم در برابر قدرت بی‌چون چه رفتار رشته دارید و چه مراسم شرک‌آمیزی برگزار می‌کنید. به گناهان تان اعتراف کنید و مغفرت بطلبید، ای پلیدها! کلیسا می‌تواند گناهان تان را ببخشد و از شما آدم‌هایی بسازد که هرگز نبوده‌اید؛ مسیحیانی شرافتمند و مؤمن. کلیسا به این کار قادر است، چون با فرزندانش مهریان و رئوف است، ولی باید به من متولّ شوید. من آمده‌ام تا زندگی ناممکنی را از شما بخواهم. اگر بخواهید به این زندگی ننگین و شرم‌آور ادامه دهید؛ اگر از کلیسا بگریزید و کشیش آن را تحقیر کنید؛ اگر هم‌چنان تسلیم رسوم بدوعی و شرک‌آلود باشید، بشنوید و شکی هم نداشته باشید که چه به سرطان خواهد آمد؛ آسمان از ابرهای ضخیم پوشیده می‌شود و سی روز و سی شب آن هم در تابستان بی‌انقطاع باران خواهد بارید؛ ماهی توی تورهاتان نخواهد افتاد؛ درختان زیتون تان از ریشه خواهند پوسید؛ ماده‌الاغ‌هاتان بچه‌گربه کور خواهند زایید و در مونته‌پوچو بهزودی هیچ چیز باقی نخواهد ماند، چون مشیت خداوند بر این وضع حکم خواهد کرد. برای طلب بخشش و آمرزش دعا کنید.

حاضران مات و مبهوت مانده بودند. ابتدا چند نفری غرولند کردند؛ با صدای آهسته اعتراض می‌کردند، ولی رفته‌رفته سکوت برقرار شد؛ سکوتی افسون‌شده و تحسین‌آمیز. در پایان مراسم نماز و نیایش حرف‌هایی کی بود: «این‌یکی آدم استخوان‌داری است. هیچ وجه مشترکی با آن می‌لانی کثافت ندارد.

دن سالواتوره را مردم دهکده پذیرفتند. وقار و ابهتش را دوست داشتند. سفتی و زمحتی زمین‌های جنوب را داشت و نگاه‌تند و خیره مردانی که از هیچ چیز نمی‌هراستند.

دن سالواتوره چند ماه پس از آمدنیش، خود را در معرض اولین آزمایش واقعی که گونه‌ای تعمید آتش بود قرار داد؛ آماده‌کردن دهکده برای برگزاری جشن حامی مونته‌پوچو یعنی سنت الیا. یک هفتة تمام خواب به چشمش راه نیافت. روز پیش از جشن با ابروهای درهم هنوز هم از این‌سوی

دهکده به آن سو می‌دوید. کوچه‌ها را برای جشن آذین بسته بودند؛ همه‌جا چراغ و شرشرهای رنگارنگ آویخته بودند. صبح سحر، هنگام خروس‌خوان شلیک توب‌ها دیوارهای خانه‌ها را لرزاند. همه‌چیز آماده بود؛ هیجان هر لحظه بالا می‌گرفت؛ بجهه‌ها از این طرف به آن طرف می‌دویند؛ زن‌ها از هم‌اکنون غذای مخصوص جشن را تهیه می‌دیدند. ورقه‌های بادمجان را توی آشپزخانه‌ها سرخ می‌کردند؛ کلیسا را آراسته بودند؛ مجسمه‌های چوبی قدیسان را از انباری بیرون آورده و به نمایش گذاشته بودند؛ «سنت الیا»، «سان دوکو» و «سان میکله». بنابر رسم همیشگی آن‌ها را با جواهرات تزئین کرده بودند؛ گردن‌بندها و مдал‌های طلا و هدیه‌هایی که در روشنایی شمع‌ها می‌درخشندند.

ساعت یازده شب موقعی که ساکنان مونته پوچو در خیابان گاریبالدی جمع شده و نوشیدنی‌های خنک یا بستنی می‌خوردند، صدای نعره‌ای برخاست و سروکله دن سالواتوره با رنگ پریده ظاهر شد؛ با چشم‌های از حدقه بیرون زده، انگار با خود شیطان رودررو شده باشد؛ بالب‌های بی‌رنگ و در آستانه بیهوش‌شدن. با صدای حیوانی زخمی فریاد زد: «مدال‌های سان میکله را دزدیده‌اند!» ناگهان همه ساکت شدند و سراسر دهکده در سکوتی عمیق فرو رفت. سکوت آنقدر به درازا کشید تا هرکسی به درستی مفهوم حرف‌های کشیش را دریابد. مدال‌های سان میکله دزدیده شده؛ آن هم اینجا در مونته پوچو، امکان نداشت!

بعد، سکوت ناگهان به همهمه‌ای گنگ از خشم تبدیل شد و همه مردها از جای‌شان بلند شدند. چه کسی توانسته بود چنین جنایتی مرتکب شود؟ کی؟ این کار توهینی بود به همه ساکنان دهکده. هیچ‌کس به یاد نداشت تا کنون چنین اتفاقی آن‌جا افتاده باشد. دزدیدن مدال‌های سان میکله؛ آن‌هم شب عید! این چشم‌زخمی برای همه ساکنان مونته پوچو بود. عده‌ای از مردها به کلیسا رفتند و از آن‌هایی که برای دعا و نیایش به کلیسا آمده بودند، جویا شدند. آیا غریبه‌ای را دیده بودند که آن دور و بر پرسه بزند؟ یا حرکتی غیرعادی؟ هیچ‌کس هیچ‌چیز ندیده بود. همه‌جا را گشتند؛ خم شدند و روی زمین را گشتند، شاید مدال‌ها پای مجسمه افتاده باشند. دن سالواتوره همچنان تکرار می‌کرد: «لعت! لعت بر این دهکده، مشتی جنایت‌کار در آن زندگی می‌کنند!» می‌خواست همه چیز را الغو کند؛ جشن را؛ راه‌افتدان دسته را؛ نماز و نیایش را؛ همه چیز را.

در خانه کارملا هم مثل همه‌جا بهت و حیرت حکم فرما بود. جوزیه برای ناهار آنجا بود. الیا دائمًا به خودش می‌پیچید و روی صندلی‌اش وول می‌خورد. موقعی که مادرش سرانجام بشقابش را از روی میز برداشت، با هیجان گفت:

— راستی قیافه دن سالواتوره را دیدید؟!

بعد شروع کرد به خنده‌ای که بر اثر آن رنگ از چهره مادرش پرید. بی‌درنگ همه چیز را فهمید.

با صدایی لزان پرسید: «تو این کار را کردی، الیا؟ کار توست؟»

پسرک دوباره شروع کرد به خنده‌ای دیوانه‌واری که خانواده اسکورتا با آن آشنایی داشت. بله، کار خودش بود و عجب شوخی ناهنجاری! سان میکله چه شکل و قیافه‌ای پیدا کرده بود و چه وحشتی توی دهکده افتاده بود.

رنگ کارملا پریده بود. رو کرد به برادرش و با نالهای ضعیف و محتضرانه گفت:

— من از این جا می‌روم... خودت او را بکش...

از جا بلند شد؛ از خانه بیرون رفت و در را محکم به هم کویید. یکراست رفت پیش دومنیکو و همه‌چیز را تعریف کرد. جوزیه بهشدت خشمگین بود؛ فکر می‌کرد وقتی اهالی دهکده بفهمند چه خواهند گفت؛ به شرمساری‌ای فکر می‌کرد که گریبان‌گیرشان خواهد شد. سرانجام موقعی که خشمش به اوج رسید، چنان خواهرزاده‌اش را کتک زد که هیچ دایی‌ای تا آن موقع این‌گونه خواهشداش را تنبیه نکرده بود. ابروی پسرک شکافت و لبیش درید. بعد کنارش نشست؛ خشمش فروکش کرده بود ولی هیچ احساس تسکینی نمی‌کرد. غمی بزرگ جانش را البریز کرده بود. پسرک را کتک زده بود، ولی درنهایت وضع فرقی نکرده بود؛ راه حلی برای این ماجرا وجود نداشت. آن وقت رو کرد به خواهرزاده‌اش با آن صورت ورم کرده و گفت:

— کتکی که به تو زدم مربوط می‌شد به خشم دایی‌ات؛ حالا باید تورا به خشم مردم دهکده بسپارم. می‌خواست بیرون برود و خواهرزاده‌اش را به دست سرنوشت بسپارد که ناگهان چیزی به خاطرش رسید و پرسید:

— مدال‌ها را چه کردی؟

الیا میان دو هق‌هق گریه گفت: «گذاشتم زیر متکایم...»

جوزیه به اتاق پسرک رفت؛ دستش را زیر متکا برد؛ کیسه‌ای که خواهرزاده‌اش مدال‌ها را در آن گذاشته بود بیرون کشید؛ با سر به زیرافکنده و نگاهی بی‌روح به کلیسا رفت. به خودش می‌گفت: «دست کم عید سان میکله برگزار می‌شود؛ به درک که بابت به دنیا آمدن چنین کنافت رذلی در خانواده‌مان سنگسارمان کنند. مراسم عید باید برگزار شود.»

جوزیه هیچ‌چیز را پنهان نکرد. دن سالواتوره را بیدار کرد و بی‌آن که به او فرصت دهد که از خواب آلودگی درآید و هشیار شود، مدال‌ها را به او داد و گفت:

— دن سالواتوره، مدال‌های قدیس را برای تان آوردم. اسم دزد بی‌سروپایی را که این عمل ننگین را مرتکب شده، از شما پنهان نمی‌کنم. خدا پیش از ما از آن آگاه بوده. خواهرزاده‌ام است؛ الیا. اگر از تنبیه من جان سالم درببرد، پیش از این که مردم دهکده حساب‌شان را با او تسویه کنند، فقط این فرصت برایش می‌ماند که از پروردگار طلب مغفرت کند. من هیچ‌چیز از شما نمی‌خواهم فقط برای این پیش شما آمده‌ام که مدال‌ها را برگردانم؛ نه بخششی از شما طلب می‌کنم و نه گذشتی؛ تنها

آرزویم این است که جشن مثل همه ساله روز بیستم ژوئیه در مونته پوچو برگزار شود.

بعد، بدون این که منتظر پاسخ کشیش بماند — که دستخوش آمیزه‌ای از خوشحالی، تسلای خاطر و خشم شده بود — به خانه‌اش برگشت.

جوزیه حق داشت فکر کند که جان خواهرزاده‌اش در خطر است؛ بی‌آن که معلوم شود چگونه، همان شب در دهکده پیچید که الیا مانوزیو دزد بی‌سروپای مدال‌ها بوده است. گروههایی از مردان تشکیل شده بود تا حق این دزد بی‌شرم را کف دستش بگذارند؛ آن‌چنان که درس عبرتی شود برای همه. همه‌جا دنبالش می‌گشتند.

دومنیکو موقعی که خواهرش اشکریزان پیشش آمد، اولین کاری که کرد، به سراغ هفت‌تیرش رفت. کاملاً مصمم بود اگر کسی مانع شود، آن را به کار ببرد. یک راست رفت به خانه خواهرش و الیا را که از پا درآمده بود، در آن جایافت. او را بی‌آن که سروصورتش را تمیز کند، بلند کرد و گذاشت روی پشت قاطرش و برداش توى کلبه‌ای سنگی که وسط زیتونستانش بود. انداختش روی تشكی کاهی. کمی آب به او داد و برای آن شب آن جا زندانی اش کرد.

فردا عید سنت الیا مثل همیشه برگزار شد. روی چهره‌ها اثری از فاجعه دیروز دیده نمی‌شد. دومنیکو اسکورتا طبق عادت همیشگی اش در مراسم شرکت کرد. در تمام مدت اجرای مراسم، مجسمه سان میکله را روی دوشش حمل کرد و به هرکسی که رسید گفت که خواهرزاده بی‌سروپایش موجودی پست و پلید است و اگر ترس از آن نداشت که به دست خودش خونش را بریزد، به طور حتم این کار را می‌کرد. هیچ‌کس بویی نبرد که او تنها کسی است که می‌داند خواهرزاده اش کجا پنهان شده.

روز بعد گروههای مردان به جستجوی او برآمدند. نماز و نیایش و مراسم مذهبی برگزار شده و اصل موضوع بهجا آورده شده بود، ولی مجازات دزد باقی مانده بود؛ آن هم به صورتی رسمی و علنی تا برای همیشه درس عبرتی شود برای همه. اهالی دهکده ده روز تمام دنبال الیا گشتند. دومینیکو نیمه شب به سراغش می‌رفت و برایش آب و غذا می‌برد. بعد در را به رویش قفل می‌کرد و برگشتن پسرک وجود نداشت. دومینیکو با او حرف نمی‌زد؛ اگر هم می‌زد، خیلی کم. پیش یکی از دوستان قدیمی‌اش در سان‌جوکوندو جایی برای او پیدا کرد. این دوست چهار پسر دیگر داشت و روی زمینش سخت کار می‌کرد. قرار بر این گذاشتند که الیا یک سال پیش او بماند و بعد به مونته‌پوچو برگردد.

موقعی که بعضی لوازم روی الاغ بار زده شد، الیا رو کرد به دایی‌اش و با نگاهی سرشار از ندامت گفت: «متشکرم، دایی!» دایی ابتدا جوابی نداد. خورشید داشت از فراز تپه‌ها سرمی‌زد. روشنایی سرخ زیبایی نوک تپه‌ها را نوازش می‌کرد. آن وقت دومینیکو به طرف خواهرزاده‌اش برگشت و حرف‌هایی به او زد که تمام عمر فراموش نکرد. در آن صبحگاه زیبا، آنچه عقل و منطق شخصی‌اش حکم می‌کرد، به زبان آورد:

— تو هیچ چیز نیستی، الیا؛ من هم همین‌طور. آنچه اهمیت دارد خانواده است. بدون آن تو مرده بودی و دنیا و مردم آن مسیر همیشگی‌شان را طی می‌کردند، بی‌آن که کسی از مردمت باخبر شود. ما به دنیا می‌آییم و می‌میریم و در فاصله میان این‌دو، فقط یک چیز وجود دارد که حائز اهمیت است. من و تو به تنها ی هیچ چیز نیستیم ولی خانواده اسکورتا، چرا! برای خودش چیزی است. به‌همین دلیل است که به تو کمک می‌کنم و نه برای چیز دیگر. از این‌پس تو دینی به گردن داری. این دین مربوط به کسانی است که هم‌اسم تو هستند. یک روز، شاید بیست سال دیگر تو این دین را ادا خواهی کرد. با کمک کردن یکی دیگر از اعضای این خانواده. به‌همین دلیل هم نجات دادم، الیا. چون روزی که آدم بهتری شدی، به تو احتیاج خواهیم داشت؛ همان‌طور که به هریک از پسران مان نیاز داریم. این را فراموش نکن! تو هیچ چیزی نیستی. نام اسکورتاها را یدک می‌کشی، همین! حالا برو. امیدوارم خداوند، مادرت و اهالی دهکده تو را ببخشند.

تبعد برادرش، دوناتو را در غم عمیقی فروپرد؛ غمی توله‌گرگوار. دیگر حرف نمی‌زد؛ بازی نمی‌کرد؛ ساعت‌ها توی خیابان گاریبالدی بی‌حرکت گوشه‌ای می‌نشست. هر وقت هم که مادرش می‌پرسید

چه می کند، همیشه به طرز تغییرناپذیری جواب می داد: «منتظر الیا هستم.»

این تنهایی ناگهانی که در بازی های کودکانه اش به او تحمیل شده بود، دنیايش را به هم ریخت.
اگر الیا دیگر برنمی گشت، دنیا زشت و ملال آور می شد.

یک روز دوناتو در برابر فنجان شیرش با چشمان درشت و نگاه جدی اش رو کرد به مادرش و پرسید:
— مامان؟

کارملا جواب داد: «بله!»

— اگر من هم مдал های سان میکله را بدزدم، می توانم بروم پیش الیا؟

این پرسش کارملا را وحشت زده کرد. از تعجب دهانش بازماند. با شتاب رفت پیش برادرش جوزیه
و ماجرا را برایش تعریف کرد. و بعد هم افزود:

— په، باید به دوناتو برسی، در غیر این صورت ممکن است مرتكب جرم بزرگی بشود یا بلاعی سر
خودش بیاورد. لب به غذا نمی زند؛ به جز درباره برادرش، هیچ حرفی نمی زند. او را با خودت ببر و
خنده را روی لب هایش بنشان. بچه ای به سن وسال او نماید نگاه مرده ها را داشته باشد. این بچه
همه غم و غصه دنیا را توی دلش ریخته است.

جوزیه به تقاضای خواهرش پاسخ مثبت داد. همان شب به سراغ خواهرزاده اش رفت؛ او را به بندر
برد و سوار قایق کرد. موقعی که دوناتو پرسید کجا می خواهند بروند، دایی اش جواب داد: «وقتش
رسیده که چیزهایی را در زندگی یاد بگیری.»

اعضای خانواده اسکورتا از دیرزمان در کار قاچاق بودند. زمان جنگ این کار را شروع کرده بودند.
کوپن های جیره بندی مانعی جدی سر راه داده است کالاها ایجاد کرده بود. این واقعیت که تعداد
اندک و محدودی سیگار در اختیار کارملا گذاشته می شد تا آن ها را به ساکنان دهکده بفروشد،
کسب و کاری ناچیز بود. بد هستان را با سربازان انگلیسی آغاز کرد که با کمال میل حاضر بودند
بسه های سیگارشان را با کمی رانیون تاخت بزنند؛ کافی بود برود سراغ سربازهایی که سیگاری
نیودند. پس ازان جوزیه کار قاچاق را با آلبانی شروع کرد؛ شبانه، قایق هایی پر از کارتون های سیگار که
از انبارهای دولتی دزدیده شده و یا از سیگار فروشی های منطقه، در بندر پهلو می گرفتند. سیگارهای
قاچاق ارزان تر تمام می شدند و فروش پنهانی آن ها علاوه بر تفاوت قیمت، از چشم مأموران مالیات
پوشیده می ماند.

جوزیه تصمیم گرفته بود دوناتو را برای اولین بار در سفر برای قاچاق همراه خودش ببرد. پاروزنان به سمت خلیج صخره‌ای «زیانا» رفتند. آن جا قایق موتوری کوچکی منتظرشان بود. جوزیه به مردی که ایتالیایی را بد حرف می‌زد، سلام کرد و ده صندوق سیگار را از قایق موتوری به قایق خودش منتقل کرد. بعد در دل شب تاریک بدون روبدل کردن کلمه‌ای به مونته‌پوچو برگشتند. موقعی که به بندر رسیدند، اتفاق دورازانتظاری رخ داد. دوناتوی کوچک دلش نمی‌خواست از قایق پیاده شود. با قیافه‌ای مصمم، دست به سینه ته قایق ماند.

دایی اش تفريح کنان پرسید: «چی شده، دوناتو؟»
پسرک لحظاتی طولانی دایی اش را برانداز کرد، بعد با کلماتی شمرده گفت:

— تو همیشه از این کارها می‌کنی، دایی؟

جوزیه جواب داد: «بله!»

— همیشه هم شب‌ها؟

— بله، همیشه شب‌ها.

— به این ترتیب است که پول به دست می‌آوری؟

— بله.

پسرک مدتی خاموش ماند، بعد با صدایی که نیاز به هیچ تعبیر و تفسیری نداشت، گفت:
— من هم می‌خواهم همین کار را بکنم!

این سفر شبانه او را از شادی لبریز کرده بود. صدای امواج؛ تاریکی شب؛ سکوت؛ در این پدیده‌ها چیز متعالی و رازگونه‌ای وجود داشت که پسرک را افسون کرده بود. موج‌هایی که هنگام حرکت بر سطح آب می‌غلتیدند؛ شب بی‌پایان و پیشنهادی پنهانی و خطرناک. همه این‌ها به نظرش افسانه‌ای و رویاگونه می‌آمدند، سرشار از آزادی عمل و جسارت.

در راه برگشت، جوزیه که از شیفتگی خواهرازهایش به وجود آمده بود، دستش را دور شانه‌های او انداخت و گفت:

— هر کسی باید بهنحوی گلیمش را از آب بیرون بکشد دوناتو؛ این را به یاد داشته باش! کارت را بکن؛ اجازه نده به خودت بگویی این کار غیرقانونی، قدغن و خطرناک است. اصل موضوع این است که آدم بتواند هزینه‌های خانواده‌اش را تأمین کند؛ همین و بس.

پسربک به فکر فرو رفت. برای اولین بار بود که دایی اش با او این گونه حرف می‌زد؛ با این لحن جدی. به حرف‌های او خوب گوش داد، و چون نمی‌دانست به این قانونی که دایی اش برای او تعریف کرده بود چه جوانی بددهد، ساكت ماند؛ خوشحال و مغور از این که می‌دید دایی اش او را یک مرد انگاشته که می‌شود حرف‌های جدی با او زد.

دومنیکو تنها کسی بود که با الیا طی دوران تبعید یک‌ساله‌اش ملاقات می‌کرد. در همان حال که دزدیدن مدال‌های سان میکله مانند سیلی گزنهای بود که به صورت اهالی مونته‌پوچو خورده بود، برای دومنیکو فرصتی بود تا خواهرزاده‌اش را بهتر بشناسد. در این کار حالتی دوست‌داشتنی برایش وجود داشت.

در آستانه سالگرد سرقت مدال‌های سان میکله، دومنیکو سرزده رفت سراغ خانواده‌ای که از الیا نگهداری می‌کردند و گفت می‌خواهد خواهرزاده‌اش را ببیند. الیا که پیشش آمد دستش را گرفت و همراه خودش برد توی تپه‌ها. دایی و خواهرزاده ضمن قدمزنی باهم گفت‌وشنود می‌کردند. در پایان دومنیکو رو کرد به خواهرزاده‌اش؛ پاکتی به او داد و گفت:

— الیا، اگر تا یک ماه دیگر همه‌چیز روبراه بود، می‌توانی به دهکده برگردی. گمان می‌کنم تو را میان خودشان بپذیرند. دیگر هیچ کس درباره کار رشتنی که کردی حرف نمی‌زند؛ افکار عمومی آرام شده است. بهزودی جشن دیگری برای سنت الیا برگزار خواهد شد. تا یک ماه دیگر، اگر خواستی، می‌توانی دوباره پیش ما برگردی. ولی اینجا آمده‌ام پیشنهاد دیگری به تو بکنم. بیا، این پاکت را بگیر. توی آن پول است؛ پول خیلی زیادی. می‌توانی شش ماه زندگی ات را با آن بگذرانی. بگیر و برو. هرجا دلت می‌خواهد؛ به ناپل، به رم، به میلان. اگر این پول کفایت نکرد، باز هم برایت می‌فرستم. این را خوب بفهم الیا! من تو را از خودمان نمی‌رانم ولی می‌خواهم حق انتخاب داشته باشی. تو می‌توانی اولین عضو خانواده اسکورتا باشی که زادگاهت را ترک می‌کنی. تو تنها کسی هستی که می‌توانی این کار را بکنی؛ دزدیدن مدال‌ها ثابت کرد، آدم باکله‌ای هستی. این تبعید یک‌ساله تو را آبدیده کرده است. به چیز دیگری نیاز نداری. به هیچ کس چیزی نگفته‌ام؛ مادرت هم خبر ندارد. دایی‌ها یات هم همین طور. اگر تصمیم به رفتن گرفتی خودم به آن‌ها توضیح می‌دهم. حالا گوش کن الیا! گوش کن! یک ماه وقت داری. این پاکت را برایت می‌گذارم. دلم می‌خواهد خوب فکرهایت را بکنی.

دومنیکو پیشانی خواهرزاده‌اش را بوسید و او را در آگوش گرفت. الیا مات و مبهوت مانده بود. آرزوها

و ترس‌ها در وجودش زیورو را شدند: ایستگاه راه‌آهن میلان؛ شهرهای بزرگ شمال غرق در دود کارخانه‌ها؛ زندگی یک مهاجر مجرد. ذهنش موفق نمی‌شد راهی میان این تصویرها پیدا کند. دایی‌اش او را عضو خانواده اسکورتا نامیده بود. منظورش از این حرف چی بود؟ یعنی یادش رفته بود اسم واقعی او مانوزیو است؟

یک ماه بعد، موقعی که اولین روشنایی‌های روز شروع کرده بودند به گرم کردن سنگ‌ها، یک نفر در خانه باشکوه دومنیکو را زد. دومنیکو رفت در را باز کرد؛ الیا در برابر ایستاده بود؛ لبخند به لب. پاکت پول را دست‌خورده به او پس داد و گفت:

— این جا می‌مانم!

دومنیکو زمزمه کنان گفت: «می‌دانستم»!

الیا با کنجکاوی پرسید: «از کجا می‌دانستید؟

— الان هوا خیلی خوب است!

و چون الیا باز هم سر در نمی‌آورد، به او اشاره کرد برود تو. نوشیدنی تعارف‌ش کرد و بعد برایش توضیح داد: «آسمان صاف و آفتابی است. از یک ماه پیش خورشید همه‌جا را می‌سوزاند؛ امکان نداشت بتوانی حرکت کنی! موقعی که خورشید در آسمان حکمرانی می‌کند و سنگ‌ها را می‌ترکاند، هیچ‌کاری نمی‌شود کرد. ما به این زمین زیادی علاقه‌مندیم؛ هیچ‌چیزی به ما نمی‌دهد؛ از ما تهی دست‌تر است. ولی موقعی که خورشید آن را به آتش می‌کشد، هیچ‌کس نمی‌تواند ترکش کند. ما در دامان این خورشید زاده شده‌ایم، الیا. حرارت‌ش در خون ما جاری است. از زمان‌های دور، از موقعی که بدن‌هایمان به یاد دارند، خورشید همه‌وقت و همه‌جا حضور داشته و پوست‌مان را از دوران نوزادی گرما بخشیده است. دائمًا آن را می‌خوریم؛ می‌جوییم؛ با تمام وجودمان. همه‌جا حضور دارد؛ در میوه‌هایی که می‌خوریم؛ در هلوها، زیتون‌ها، پرتقال‌ها. عطرش همراه با روغنی که می‌خوریم در کام‌مان جاری است. در همه وجودمان حضور دارد. ما خورشید‌خواریم! می‌دانستم که تو نخواهی رفت. اگر این روزهای آخر باران باریده بود، شاید می‌رفتی؛ بله! ولی الان غیرممکن است.

الیا با اشتیاق به حرف‌های دایی‌اش که با لحنی کم‌وپیش پرطمطراق ادا می‌کرد گوش می‌داد. انگار دایی‌اش با این طرز حرف‌زنن می‌خواست نشان دهد خودش هم بیش‌تر از نیمی از گفته‌هایش را قبول ندارد. دومنیکو خوشحال بود و دلش می‌خواست حرف بزند. به‌این‌ترتیب می‌خواست از الیا تشکر کند که به آغوش خانواده برگشته است. آن‌وقت پسر جوان شروع به حرف‌زنن کرد:

— من به خاطر تو برگشتم، دایی جان! دلم نمی‌خواهد خبر مرگت را تلفنی از راه دور بشنوم و در عزایت گریه کنم؛ تکوتنهای در اتاقی در میلان. می‌خواهم اینجا باشم؛ در کنارت و از محبتها و تجربه‌های استفاده کنم.

دومنیکو با نگاهی غمگین خواهرزاده‌اش را برانداز می‌کرد. البته که از این انتخاب او خوشحال بود؛ البته که شب‌های دراز توى دلش دعا کرده بود پسر جوان رفتن و ترک دیار را انتخاب نکند؛ ولی چیزی در درونش می‌گفت که این برگشتن گونه‌ای تسلیم شدن و سرفروآوردن است. این موضوع او را به یاد شکست‌شان در نیویورک انداخت. بنابراین، یک اسکورتا هرگز نمی‌تواند از این زمین بی‌حاصل دل بکند؛ یک اسکورتا هرگز نمی‌تواند از خورشید پوی بگریزد؛ هرگز!

موقعی که کارملا پسرش را همراه برادرش دید، صلیب به سینه‌اش کشید و خدا را شکر کرد. الیا پس از یک سال غیبت برگشته بود. با گام‌های مصمم و محکم در خیابان گاریبالدی راه می‌رفت و هیچ‌کس هم جلوش را نمی‌گرفت. هیچ زمزمه‌ای دوروبرش نبود، نه نگاه کینه‌توزانه‌ای و نه گروه مردانی که پشت‌سرش دور هم جمع شوند. موته‌پوچو بخشیده بودش.

دوناتو اولین کسی بود که فریادزنان و غرق در شادی خود را در آغوش الیا انداخت؛ برادر بزرگش برگشته بود. بی‌صبرانه می‌خواست آنچه در غیبت برادرش رخ داده بود، برای او تعریف کند: سفرهای شبانه، دریابی؛ قاچاق سیگار؛ مخفی گاههای سیگار قاچاق. می‌خواست همه‌چیز را تعریف کند، ولی در حال حاضر ترجیح می‌داد ساكت او را در آغوش بفشارد.

زنگی در مونته‌پوچو برای الیا از سر گرفته شد. با مادرش در معازه سیگارفروشی کار می‌کرد. دوناتو هم هر روز از دایی جوزیه‌اش می‌پرسید آیا می‌تواند در سفرهای شبانه همراهش برود و آنقدر پافشاری کرد که سرانجام جوزیه پذیرفت هربار او را هم با خود ببرد.

الیا هر وقت فرصت می‌کرد به سراغ دایی دومنیکو می‌رفت که معمولاً در زیتونستان‌هاش بود. برادر ارشد اسکورتاهای با گذشت تابستان‌های بی‌دری، رفته‌رفته داشت پیر می‌شد. مرد جدی و در خود فروفتح که از اول بود، با گذشت سال‌ها، رفته‌رفته به آدمی مهربان و ملایم با چشمان آبی تبدیل شده بود که زیبایی نجیبانه‌ای داشت. علاقه فراوانی به درختان زیتون پیدا کرده و توانسته بود به رؤیاهاش جامه عمل بپوشاند: صاحب چندین هكتار زیتونستان شده بود. بیش از هر چیز علاقه داشت این درختان کهنه سال را هنگامی که گرمای روز فروکش می‌کرد و باد ملایم دریا برگ‌هاشان را به نوسان درمی‌آورد تماشا کند. کاری به جز رسیدگی به درختان زیتونش انجام نمی‌داد. همیشه می‌گفت روغن زیتون سلامتی منطقه‌ی جنوب را تأمین می‌کند. جاری شدن گند مایع را از بطری‌ها تماشا می‌کرد و نمی‌توانست از زدن لبخندی شادمانه خودداری کند.

هربار که الیا به دیدارش می‌آمد، دعوتش می‌کرد بباید روی بهارخواب بزرگ بنشیند. می‌گفت چند تکه نان سفید و شیشه‌ای از روغن محصول خودش را بیاورند و دونفری بالذت و احترام این مایع جان بخش را می‌خورند.

دومنیکو می‌گفت: «این طلاست. آن‌هایی که می‌گویند ما فقیریم، هرگز تکه‌نانی خوابانده در روغن محصول زمین‌های ما را نخورده‌اند؛ مثل گازر زدن و جویدن تپه‌های این جا. این روغن طعم سنگ و خورشید را دارد. می‌درخشد؛ زیبا، غلیظ، چرب و لذیذ است؛ روغن زیتون خون زمین ماست. آن‌هایی که ما را دهاتی‌هایی نفهم می‌دانند، کافی است این خون را که از زمین‌هایمان جاری است ببینند؛ ملایم و بخشنده است، چون این ماییم؛ دهاتی‌هایی با خون پاک؛ آدم‌هایی بینوا با چهره‌های آفتاب‌سوخته و دست‌های پینه‌بسته، ولی با نگاهی پاک و نجیبانه. به خشکی این زمین دور و بیرون نگاه کن و به خصوص به سرشاری این روغن. میان این دو، یعنی زمین خشک نازا و این مایه

بهشتی، تلاش و کوشش آدم‌ها قرار گرفته است و روغن ما بوی این کار و این عرق ریختن را هم می‌دهد؛ عرق مردانه ما و دست‌های پینه‌بسته زنانمان که دانه‌های زیتون را چیده‌اند. بله، و این کار بسیار شریف است. به همین دلیل هم این چنین خوشمزه است. شاید ما مردمانی تنگ‌دست و ساده‌دل باشیم، ولی به خاطر روغنی که از این سنگ‌های سست بیرون کشیده‌ایم؛ به خاطر این که با دست‌هایی این‌گونه تهی، چنین گنجینه‌ای را بارآورده‌ایم، رستگاریم. خداوند به تلاش و کوشش انسان‌ها ارج می‌نهد و روغن زیتون‌مان در برابر او از ما شفاعت می‌کند».

الیا هیج حرفی نمی‌زد. این بهارخواب که بر تپه‌ها مشرف بود؛ بهارخوابی که به دایی‌اش سلامتی می‌بخشید، تنها جایی بود که احساس می‌کرد زنده است. این‌جا، نفس می‌کشید.

دومنیکو روزبه روز کمتر به دهکده می‌رفت. ترجیح می‌داد روی یک صندلی، میان درخت‌هاییش بنشیند و در سایه درخت‌های زیتون به همین حال بماند و آسمان را که رنگ‌به‌رنگ می‌شد، تماساً کند. ولی قرار ملاقاتی همیشگی هم داشتند که به هیچ بهایی حاضر نبود آن را از دست بدهد؛ هر غروب تابستان، ساعت هفت با برادرانش دیدار می‌کرد؛ با رافائل و جوزیه، در خیابان گاریبالدی. روی تراس کافه‌ای می‌نشستند؛ همیشه در همان کافه: «داپیتزونه»؛ جایی که میز همیشگی انتظارشان را می‌کشید. «پیینو» صاحب کافه به آن‌ها می‌پیوست و ورق بازی می‌کردند. از ساعت هفت تا نه. این بازی‌کردن‌ها بهانه‌ای برای این دیدار مقدس و خدشه‌ناپذیر بود. لیوانی سان‌بیتر یا عصارة کنگرفنگی می‌خوردند و با سروصدای میان خنده‌ها و جیغ کشیدن‌ها، ورق‌هاشان را روی میز چوی می‌کوییدند؛ عربده می‌زدند؛ همه‌جور بدوبیراه به هم می‌گفتند؛ هر دست که می‌باختند زمین‌زمان را به باد ناسزا می‌گرفتند، و موقعی که برنده می‌شدند از سنت الیا و مریم مقدس سپاس‌گزاری می‌کردند. دوستانه همدیگر را به مبارزه می‌طلییدند؛ به بخت بدشان لعنت می‌فرستادند؛ با دست به پشت هم می‌زدند: سراپا نشاط و شادمانی بودند. بله، در چنین لحظه‌هایی هیچ کموکسری نداشتند. موقعی که لیوان‌ها خالی می‌شد، پیینو آن‌ها را برای‌شان پر می‌کرد؛ خبرهای دهکده را به اطلاع‌شان می‌رساند. جوزیه بچه‌های محل را صدا می‌زد. همگی به او «زیو» (دایی) می‌گفتند چون گهگاه سکه‌ای به هر کدام‌شان می‌داد تا برای خودشان بادام بوداده بخرند. ورق بازی که می‌کردند، گذشت زمان دیگر برای‌شان به حساب نمی‌آمد. آن‌جا، روی این تراس و در هوای دلپذیر غروب روزهای تابستان می‌نشستند؛ انگار خانه خودشان بود. بقیه چیزها دیگر اهمیتی نداشت.

یک روز از ماه ژوئن، دومنیکو در ساعت هفت در محل ملاقات‌شان در داپیتروونه حاضر نشد. بقیه کمی منتظر ماندند؛ بی‌نتیجه. رافائل و جوزیه احساس کردند واقعه ناگواری رخ داده. به‌شتاب به مغازه سیگارفروشی رفتند تا از الیا بپرسند دایی‌اش را ندیده است؛ او هم خبری نداشت؛ به طرف ملک برادرشان دویدند، با این احساس فرآگیر که به‌زودی با ناگوارترین رویدادها روبه‌رو خواهند شد. برادرشان را میان درختان زیتون یافتند؛ با بازوهای آویزان دو طرف بدنش، روی صندلی‌اش نشسته بود؛ سرش روی سینه خم شده و کلاهش روی زمین افتاده بود؛ مرده بود؛ به‌آرامی. نسیم ملایم گرمی با مهربانی طره‌های مویش را نوازش می‌کرد. درختان زیتون دور و پرش او را از تابش آفتاب حفظ می‌کردند و با زمزمه ملایم برگ‌هاشان احاطه‌اش کرده بودند.

— از موقعی که می‌می مرده، من دائماً به یک‌چیز فکر می‌کنم.

جوزیه با صدای آهسته، بی‌آن که سرش را بلند کند، این را گفته بود. رافائل نگاهش کرد؛ منتظر ماند ببیند به حرف‌هایش ادامه می‌دهد یا نه، بعد چون دید جوزیه دیگر چیزی نمی‌گوید، با ملایمت از او پرسید:

— به چه‌چیزی؟

جوزیه باز هم در حرف‌زدن تردید کرد، ولی سرانجام برای تسکین روحش گفت:
— چه موقعی خوشبخت بوده‌ایم؟

رافائل با محبت و همدردی برادرش را برانداز کرد. مرگ دومنیکو به طرز جبران ناپذیری جوزیه را دگرگون کرده بود. پس از خاک‌سپاری او، ناگهان پیر شده و آن قیافه شاد و خندانی که تمام عمرش داشت و به رغم گذشت سال‌ها، چهره جوانانه‌ای به او می‌داد، از دست داده بود. مرگ دومنیکو زنگ عزیمت را به صدا درآورده بود. جوزیه از آن پس آماده رفتن شده بود. به‌طور غریزی می‌دانست نفر بعدی او خواهد بود. رافائل از برادرش پرسید:

— خب، چه جوابی داری به این پرسش بدھی؟

جوزیه مدتی ساكت ماند؛ انگار می خواست به ارتکاب جنایتی اعتراف کند؛ مردد به نظر می رسید. با شرمندگی گفت: «موضوع دقیقاً همین جاست؛ خیلی فکر کرده‌ام؛ کوشیده‌ام صورتی از لحظه‌های سعادتی که نصیبم شده تهیه کنم».

— تعدادشان زیاد است؟

— بله، خیلی زیاد! یا این طور تصور می کنم؛ روزی که مغازه سیگارفروشی را خربیدیم؛ ازدواجم؛ تولد ویتوریو؛ درآمد هایم؛ خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایم؛ بله، لحظه‌های زیادی بوده است!

— پس چرا این همه غمگینی؟

— چون وقتی سعی می کنم به یکی از این لحظه‌ها آن که از همه شادمانه‌تر است فکر کنم، می دانی کدام یکی در دلم جان می گیرد؟

— نه!

روزی که برای اولین بار همگی مان را به سکوی چوبی ات دعوت کردی. این خاطره از همه بهتر است؛ آن ضیافت؛ مثل آدم‌های خوشبخت خورдیم و نوشیدیم.

رافائل خنده کنان گفت: «یک شکم سیر»؟!

جوزیه با چشم‌های پراشک گفت: «بله، یک شکم سیر».

— چه چیزش اندوهناک است؟

— در جواب مردی که می گوید شادمانه‌ترین روز عمرش، روزی بوده که یک شکم سیر غذا خورده است چه باید گفت؟! آیا در زندگی یک آدم شادی‌ای بالاتر از این وجود ندارد؟! نباید از این حرفم شرمنده باشم؟! ولی باور کن هر بار که به این موضوع فکر می کنم، این خاطره همه آن‌های دیگر را پس می زند. همه چیز یادم هست؛ آن پلوگوجه‌فرنگی همراه با جانوران دریابی که تا در دهان می گذاشتی آب می شد. همسر نازنینت پیراهن آبی آسمانی تنش بود؛ مثل قلی زیبا و شاداب مدام میان میز غذا و آشپزخانه در رفت‌وآمد بود. یادم می آید که کنار تنور مانند معدن چیان در عمق زمین، عرق می‌ریختی و صدای سوت ماهی‌ها که روی آتش کباب می‌شدند در فضا پخش می‌شد. می‌بینی؟! پس از عمری، این زیباترین خاطره برای همگی است. آیا مهم‌شمردن این خاطره، مرا فلک‌زده‌ترین آدم‌های روزگار جلوه نمی‌دهد؟

رافائل با مهربانی به حرفهای او گوش کرده بود. صدای برادرش خاطره میهمانی آن روز را در ذهنش زنده کرده بود. او هم آن روز شاهد گردآمدن همگی اعضای خانواده اسکورتا بود؛ ظرفهای غذایی که دست به دست می‌گشت؛ شادی با هم غذاخوردن.

در جواب برادرش گفت: «نه پپه! حق با توست. چه کسی می‌تواند به خودش ببالد که سعادتی بالاتر از این نصیبیش شده است؟! تعدادمان آن قدرها زیاد نیست؛ چرا باید این رویداد را دست کم بگیریم؟! چون دسته جمعی غذا می‌خوردیم؟! چون بوی کباب و غذاهای سرخ شده توی فضا پیچیده بود و پیراهن‌هایمان پر از لکه‌های سس گوجه‌فرنگی شده بود؟! خوشبخت آن که چنین روزی را به عمرش دیده است! همگی دور هم جمع شده بودیم؛ با هم غذا خوردیم؛ حرف زدیم؛ فریاد کشیدیم؛ خندیدیم و مانند مردان واقعی نوشیدیم؛ کنار هم. لحظه‌های ارزشمندی بودند، پپه. تو حق داری این را بگویی. حاضرم خیلی چیزهایم را بدhem تا مزه آن روز فراموش نشدنی را یکبار دیگر بچشم؛ صدای خنده‌هاتان، خنده‌های بلند شادمانه‌تان را بشنوم، و عطر برگ‌بوی کباب شده را در فضابویم.

دومنیکو اولین نفر از اسکورتاها بود که رخت از جهان کشید، ولی چندی نگذشت که جوزیه هم دربی او رفت؛ یک سال بعد از پله‌های قدیمی دهکده پایین افتاد و از هوش رفت. تنها بیمارستان منطقه گارگانو در «سان جوانی روتوندو» قرار داشت که تا مونته پوچو دو ساعت راه بود. جوزیه را توی آمبولانس گذاشتند که آمبولانس آریرکشان پیچ و خم‌های جاده را لابه‌لای تپه‌ها درمی‌نوردید. دقیقه‌ها به کندی چاقویی که روی پوست بلغزد، سپری می‌شدند. جوزیه هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد. پس از چهل دقیقه، آمبولانس همچنان نقطه کوچک متحرکی بود میان صخره‌های غول‌آسا. جوزیه برای یک لحظه به هوش آمد؛ رو کرد به پرستار و با عزم جزم آدمی که دارد می‌میرد، گفت:

— تا نیم ساعت دیگر کارم تمام است؛ خودتان هم این را می‌دانید؛ نیم ساعت؛ بیشتر زنده نمی‌مانم. فرصت آن را نخواهیم داشت به بیمارستان برسیم، بنابراین دور بزنید و با سرعت هرچه تمام‌تر برگردید. هنوز آنقدر فرصت هست که مرا به دهکده‌ام برگردانید؛ می‌خواهم آن‌جا بمیرم.

دو پرستار توی آمبولانس، این گفته او را به عنوان آخرین درخواست آدمی رو به مرگ انگاشتند و به آن عمل کردند. آمبولانس در عظمت بی‌حاصل تپه‌ها دور زد و آریرکشان، با سرعت هرچه تمام‌تر به طرف مونته پوچو حرکت کرد. به موقع رسید. این شادی نصیب جوزیه شد که در میدان دهکده و میان کسانی که از برگشتن دورازانتظار آمبولانس تعجب کرده بودند، بمیرد.

کارملا برای همیشه لباس عزا به تن کرد. کاری که برای مرگ شوهرش نکرده بود، برای برادرانش کرد. رافائل، انگار انگلستان دستش را قطع کرده باشند، تسکین ناپذیر شده بود. توی دهکده سرگردان بود بی‌آنکه بداند با خودش چه بکند. تنها فکروذکرش برادران ازدست‌رفته‌اش بود. هر روز به کافه داپیترونه می‌رفت و به دوستش می‌گفت:

— بیا به آن‌ها بپیوندیم، پینو! آن‌ها آن‌جایند، و ما این‌جا؛ دیگر هیچ‌کس نیست که با ما ورق بازی کند.

هر روز به گورستان می‌رفتند و ساعت‌ها با گورها حرف می‌زدند. یک روز که خواهرزاده‌اش الیا را سر قبر آن‌دو برده بود، تصمیم گرفت با او حرف بزنند. او که هرگز سفر نکرده بود، بس که به نظرش می‌رسید چیزی برای یادداش در چنته ندارد، تا توانسته بود این لحظه را به تعویق انداخته بود ولی آخر او قول داده بود. زمان می‌گذشت؛ و نمی‌خواست بمیرد و به قولش عمل نکند. بنابراین در برابر قبر برادر، دستش را پشت گردن الیا گذاشت و گفت:

— ما از بقیه مردم نه بدتر بوده‌ایم و نه بهتر، الیا. همه تلاش‌مان را کرده‌ایم؛ همین. با تمام قوا کوشیده‌ایم. هر نسلی تلاش‌ش را می‌کند تا چیزی بسازد؛ آنچه در توان دارد بسازد و یا توسعه بدهد. از خانوادهات خوب مراقبت کن! هر کسی سعی می‌کند همه تلاش‌ش را به خرج دهد. جز تلاش هیچ چیز دیگری وجود ندارد. ولی در پایان راه، هیچ انتظاری نباید داشت. می‌دانی در پایان راه چه چیزی در انتظار آدمی است؟ پیری و نه هیچ چیز دیگر. حالا خوب گوش کن، الیا! به حرف‌های دایی پیرت که نه سواد دارد و نه چیزی بلد است، گوش کن! آدم باید از عرقی که می‌ریزد بهره ببرد. این چیزی است که من می‌گویم. چون آن لحظه‌های عرق‌ریختن، زیباترین لحظه‌های عمر آدم است. موقعی که برای بهدست‌آوردن چیزی تلاش می‌کنی؛ وقتی که مانند آدم‌های محکوم به اعمال شاقه زحمت می‌کشی و فرصت دیدن زن و فرزندان را نداری؛ موقعی که عرق می‌ریزی تا آن چیزی را که دوست داری بسازی، بهترین و قشنگ‌ترین لحظه‌های عمرت را می‌گذرانی. باور کن الیا! هیچ چیز برای مادرت، دایی‌هایت و من ارزشمندتر از موقعی نبود که هیچ چیز نداشتم حتی یک‌شاهی و برای راه‌انداختن مغازه سیگارفروشی تلاش می‌کردیم. سال‌های دشواری بود ولی برای هر یک از ما دلپذیرترین لحظه‌های عمرمان بود. با اشتهاای سیری‌نایپذیر می‌خواستیم همه چیز را بسازیم. باید قدر عرق‌ریختن را دانست و از آن استفاده کرد، الیا! این را به یاد داشته باش! پس از آن، همه چیز خیلی سریع به پایان می‌رسد؛ باور کن!

چشم‌های رافائل از اشک پر شده بود. حرف‌زدن درباره دو برادرش و آن سال‌های درخشانی که در همه چیز باهم شریک بودند، او را مثل بچه‌ای به گریه می‌انداخت.

الیا که دیدن دایی‌اش در چنان وضع منقلب‌کننده‌ای سخت متأثرش کرده بود، پرسید: «گریه می‌کنی»؟

— بله، آموره دی زیو (عزیز دایی)! ولی چیزی نیست؛ باور کن؛ خوبم.

به شما گفتم دن سالواتوره، در برابر برادرانم دینی به گردن داشتم؛ دینی بزرگ. می‌دانستم سال‌ها طول می‌کشد تا بتوانم آن را ادا کنم و اگر همه عمرم هم طول می‌کشید، اهمیتی نمی‌دادم؛ این یک وظیفه بود. اما آنچه پیش‌بینی نکرده بودم، این بود که روزی دیگر نخواهم این دین را ادا کنم. قسم خورده بودم همه چیز را به آن‌ها بدهم؛ همه عمرم کار کنم و آنچه پسانداز کرده‌ام در اختیارشان بگذارم؛ این را به آن‌ها مدیون بودم. قسم خورده بودم خواهر خوبی باشم و دیگر هیچ. همین کار را هم کردم دن سالواتوره. تمام عمر، خواهر خوبی برای آن‌ها ماندم. ازدواجم چیزی را تغییر نداد.

دلیلش هم این است که وقتی بمیرم، مردم دهکده نخواهند گفت: «بیوہ مانوزیو مرد!» هیچ کس را به عنوان بیوہ مانوزیو نمی‌شناسد؛ همه خواهند گفت: «خواهر اسکورتاهای مرد.» آن وقت همه خواهند فهمید منظورشان من هستم: کارملا. خوشحالم که وضع این گونه است. من اینم؛ همان که همیشه بوده‌ام: خواهری برای برادراتم. آنتونیو مانوزیو نامش را به من داده، ولی من هرگز آن را نپذیرفتم. گفتن این حرف باعث شرمندگی است؟ من همیشه یک اسکورتا باقی مانده‌ام. آنتونیو فقط رهگذری بوده که از زندگی ام عبور کرده. خوشبختی را موقعی درک می‌کردم که برادراتم کنارم بودند؛ هرسه برادرم. وقتی باهم بودیم، می‌توانستیم دنیا را ببلعیم. گمان می‌کردم همیشه وضع به همین شکل ادامه خواهد یافت؛ تا آخر عمرمان. به خودم دروغ گفتم. زندگی ادامه یافت و زمان به طرز ناملموسی دگرگون شد: از من یک مادر ساخت.

همگی مان صاحب فرزند شدیم؛ خانواده گسترش یافت و به تعدادش افزوده شد. نفهمیدم که اینامر همه چیز را عوض خواهد کرد. پسرهایم به دنیا آمدند؛ مادر شدم. ازان روزبه بعد یک ماده گرگ شدم، مثل همه مادرها. آنچه می‌ساختم مال آن‌ها بود؛ آنچه می‌اندوختم به آن‌ها تعلق داشت. همه چیز را برای الیا و دوناتو نگه داشتم. یک ماده گرگ دن سالواتوره. کدام مادر است که به فکر فرزندانش نباشد و اگر بخواهند به آن‌ها صدمه بزنند، ندردشان؟ دینی داشتم که ادا نشد. آنچه را باید به برادراتم می‌دادم، برای پسرانم نگه داشتم. کی می‌توانست این کار را بکند؟ من مانند همه مادران امروزی این کار را کردم؛ دینم را از یاد بردم و به خاطر پسرهایم تلاش کردم. از نگاهاتان می‌فهمم کم ویش مرا بخشیده‌اید. به طور حتم به خودتان می‌گویید این کاری است که همه مادرها می‌کنند؛ طبیعی است که همه چیز را به فرزندانشان بدهند. من برادراتم را خانه خراب کردم؛ همین من دن سالواتوره، من بودم که نگذاشتیم آن‌ها زندگی دلخواهشان را داشته باشند. من بودم که مجبورشان کردم امریکا را که می‌توانست ژوئن‌مندشان کند، ترک کنند. من بودم که آن‌ها را به این سرزمین‌های جنوب که چیزی به بار نمی‌آورد کشاندم. حق نداشتم این دین را از یاد ببرم؛ حتی به خاطر فرزندانم.

دومنیکو، جوزیه، رافائل؛ من این مردان را دوست داشتم. من یک خواهرم، دن سالواتوره. ولی خواهri که برای برادرانش جز بدشانسی چیزی به بار نیاورد.

فصل هفتم: تارانتل

کارملا رفته مغازه سیگارفروشی را کنار گذاشت. اول کار دیر به دیر به آن جا سرمه زد و بعد دیگر هیچ وقت سراغ آن نرفت. الیا به جای او آن را اداره می کرد. صبح ها کرکره را بالا می زد، شب ها پایین می کشید و به حساب و کتابها رسیدگی می کرد. سراسر روز پشت پیشخان، جایی که مادرش عمری را در آن گذرانده بود می ایستاد. آن جا مثل سگ ها در روزهای گرمای شدید، از این سبک زندگی کسل می شد، ولی چه کار می توانست بکند؟ دوناتو مطلقاً حاضر نمی شد حتی یک روز از عمرش را در مغازه بگذراند. فقط به یک شرط حاضر شده بود برای مغازه فعالیت کند و آن ادامه دادن به سفرهای دریایی اش برای قاچاق بود. این کسب و کاری که مدتی مديدة هسته مرکزی و محور خانواده را تشکیل می داد، حالا دست آن هایی را که اداره اش را به عهده داشتند می سورزاند. هیچ کس این کار را دوست نداشت. الیا تصمیم گرفته بود از پشت پیشخان تکان نخورد، ولی به این دلیل که کار دیگری بلد نبود. هر روز صبح به خودش ناسزا می گفت که جز این، کار دیگری از دستش ساخته نیست.

پس از مدتی که به این زندگی ادامه داد، آدم عجیبی شد. حواس پرت؛ زود خشم که با نگاهی کینه توزانه به افق چشم می دوخت؛ به نظر می آمد تمام روز پاکت های سیگار را می فروشد، بی آن که خودش از این امر باخبر باشد. یک روز دوناتو از لحظه ای که با هم تنها مانده بودند استفاده کرد و از برادرش پرسید: «چی شده فرا (برادر)؟» الیا حیرت زده نگاهش کرده؛ شانه بالا انداخت؛ اخم کرد و جواب داد: «هیچی!»

الیا چنان مطمئن بود که رفتار و کردارش به هیچ وجه چیزی از آشتفتگی های درونش را فاش نمی کند که از پرسش برادرش حیرت زده شد. چه گفته و چه کرده بود که دوناتو را به این فکر بیندازد که اتفاقی افتاده؟ هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیزی نگفته و هیچ کاری نکرده بود؛ همان کارهای همیشگی را می کرد: سیگارهای لعنتی اش را می فروخت؛ پشت پیشخان لعنتی اش می ایستاد و مشتری های لعنتی اش را راه می انداخت. از این زندگی نفرت داشت. احساس می کرد در آستانه دگرگونی بزرگی است: مانند قاتلی در روز پیش از ارتکاب جنایت ولی او این خشم را در خودش پنهان کرده بود؛ این میل چنگ انداختن و گریختن را در اعمق دلش ریخته و مانند توطنه گری از چشم همه مخفی نگه داشته بود. بنابراین وقتی برادرش در چشمانش خیره شده و خیلی ساده پرسیده بود: «چی شده، برادر؟» احساس کرده بود رازش فاش شده است. این موضوع به خشمش

می‌افزود.

حقیقت این بود که الیا عاشق «ماریا کارمینلا» شده بود. دختر جوان از خانواده ثروتمندی بود: مالک «هتل بزرگ ترامونتane»، زیباترین هتل مونته‌پوچو. پدر دختر پزشک بود. وقتی را بین دیدن بیمارها و اداره هتل تقسیم می‌کرد. الیا هریار که از جلو هتل باشکوه چهارستاره رد می‌شد، خون در رگ‌هایش به جوش می‌آمد. به استخر بزرگ آن، به پرچم‌هایی که در باد در اهتزاز بودند، به رستوران بزرگش که رو به دریا داشت و پلاری وسیع با صندلی‌های دراز قرمز و طلایی‌اش لعنت می‌فرستاد. به این ثروت و جاهو جلال هم لعنت می‌کرد، چون می‌دانست تنها مانع سر راه او برای رسیدن به ماریاست. او روستایی ساده‌ای بیش نبود و همه هم این را می‌دانستند. هرچند مغازه سیگارفروشی در اختیار او بود، ولی این موضوع چیزی را عوض نمی‌کرد. صحبت سرپول نبود؛ پای ملک و دارایی در میان بود. چی داشت که به دختر یک پزشک بدهد؟ این که باید غروب‌های تابستان، موقعی که همه می‌خواستند سیگار بخورد پابه‌پای او عرق ببریزد؟! این‌ها همه مسخره و پیشاپیش محکوم به شکست بود. در شب‌های بی‌خوابی‌اش هزاران بار این دلایل را توی ذهنش زیرورو کرده بود. هزاران بار هم به همان نتیجه رسیده بود: همان بهتر که از ماریا چشم بپوشد تا خود را در معرض تحیری قابل پیش‌بینی قرار ندهد. با این‌همه... به رغم همه این استدلال‌ها، برخلاف همه این کلنگار رفتنهای بی‌فایده، موفق نمی‌شد دختر پزشک را فراموش کند.

یک روز سرانجام دل به دریا زد و به دیدن «گائنانو کارمینلا» سالخورده رفت و پرسید آیا می‌تواند نزدیک ظهر دیداری با او داشته باشد، و طبیب سالخورده هم با ملایمت و با کلماتی شمرده که شنیدن‌شان همیشه لذت‌بخش بود به او گفته بود روى بهارخواب خانه‌شان منتظرش خواهد بود. در آن ساعت گردشگران رفته بودند کنار دریا. گائنانو و الیا با پیراهن‌های سفید باهم تنها بودند. پزشک دستور داده بود دو لیوان نوشیدنی برای شان بیاورند، اما الیا چنان دل‌مشغول حرف‌هایی بود که باید می‌گفت که دست به آن نزد. پس از سلام و تعارف‌های اولیه — هنگامی که پزشک سالخورده از خودش می‌پرسید این مرد جوانی که هیچ حرفی نمی‌زند، از او چه می‌خواهد و به طور حتم این‌همه راه را فقط برای این نیامده است که احوال او و خانواده‌اش را پرسد — سرانجام الیا به حرف آمد. هزاران بار آنچه را می‌خواست بگوید پیش خودش تکرار کرده بود؛ هر کلمه را سنگین و سبک کرده و به هر زیروبمی اندیشیده بود، ولی حرف‌هایی که زد هیچ ربطی به آنچه بارها پیش خودش تکرار کرده بود، نداشت. چشم‌هایش برق می‌زدند. قیافه قاتلی را داشت که به

جنایتش اعتراف می‌کرد و به تدریج که آن‌چه را در دل داشت به زبان می‌آورد، دچار سرمستی لذت‌بخش اعتراف به گناه می‌شد.

دن گائنانو، نمی خواهم به شما دروغ بگویم و یک راست می روم سر اصل مطلب. من هیچ چیز ندارم، جز این دکان سیگارفروشی لعنتی که بیش تر صلیبیم است برای مصلوب شدن تا تخته‌ای برای نجات. صاحب هیچ چیزی نیستم؛ فقیرم. و این کسب و کار لعنتی به تهی دستی ام می افزاید. خیلی کم هستند کسانی که می توانند این موضوع را درک کنند. ولی شما، شما می فهمید دن گائنانو؛ این را خوب می دانم. چون شما مرد دانایی هستید. دکان سیگارفروشی نشانه فقر و بی چیزی من است و من جز این چیزی ندارم. موقعی که اینجا می آمدم و هتل تان را نگاه می کردم؛ موقعی که به این خانه باشکوهی که در دهکده قدیمی دارید وارد شدم، به خودم گفتمن همین قدر که حاضر شده‌اید به حرف‌هایم گوش کنید، خیلی لطف کرده‌اید. با این‌همه، دن گائنانو آمدہام از دخترتان خواستگاری کنم. او در تمام وجودم نفوذ کرده. باور گنید بارها کوشیده‌ام خودم را سر عقل بیاورم. همه دلایلی را که شما برای مخالفت با درخواست من می توانید ردیف کنید، پیش‌آپیش می دانم؛ همگی درست و منطقی هستند. این را بارها برای خودم تکرار کرده‌ام. ولی فایده‌ای نداشته است، دن گائنانو. دخترتان توی رگ‌هایم جا خوش کرده و با خونم آمیخته است و اگر او را به من ندهید، حادثه‌ای پیش خواهد آمد که هستی خانواده کارمینلا و اسکورتا را به باد خواهد داد. چون من دیوانه‌ام، دن گائنانو. متوجه هستید؟ دیوانه‌ام.

پژشک سالخورده آدم محتاطی بود. درک کرد که حرف‌های آخر الیا یک تهدید ساده نیست؛ بلکه خیلی ساده، حکمی قطعی است. الیا دیوانه بود؛ زن‌ها بلدند از این بلاها سر مردها بیاورند. همان بهتر که تحریکش نکند. مرد سالخورده با ریش سفید خوب اصلاح شده و چشم‌های ریز آبی اش به فکر فرو رفت، می خواست با این کار نشان دهد که دارد درباره درخواست او می‌اندیشد و استدلال‌هایش را قابل تأمل به شمار می‌آورد. بعد با صدای گرم و جاافتاده‌اش گفت برای خانواده اسکورتا — خانواده‌ای که با کار و تلاش خود را به جایی رسانده — احترام قائل است. بعد اضافه کرد به عنوان یک پدر ناچار است به فکر منافع خانواده‌اش باشد. تنها فکر و ذکر سعادت دختر و خانواده‌اش است. درباره درخواست او فکر خواهد کرد و هرچه زودتر پاسخش را خواهد داد.

الیا در برگشت، رفت به طرف دکان سیگارفروشی اش. احساس می‌کرد توی سرش خالی شده است. اعتراض هیچ تسکین و آرامشی برایش به بار نیاورده بود؛ خیلی ساده، فرسوده و تو خالی شده بود. آنچه او خبر نداشت، این بود که در آن حال که او با سر به زیرافکنده و ابروهای درهم راه می‌رفت، در خانه ترامونتانا غوغایی به پا شده بود. زن‌های خانواده، به محض این که گفت و شنود

خاتمه یافته بود، چون حدس زده بودند موضوع عاشقانه‌ای در کار است، پیرمرد را زیر فشار قرار داده بودند که علت آمدن الیا را برای شان فاش کند و پیرمرد که از همه سو احاطه شده بود، تسلیم شد و همه چیز را گفت. ازان پس طوفانی از جیغ‌ها و خندها خانه را فراگرفت. مادر و خواهر ماریا محسن و معایب این خواستگار عجیب را تعبیر و تفسیر می‌کردند. گفته‌های مرد جوان را کلمه به کلمه برای پزشک پیر تکرار می‌کردند: «من دیوانه‌ام؟! واقعاً گفته «من دیوانه‌ام؟» گاتانو هم تأکید می‌کرد: «بله، همین جمله را گفت؛ بارها هم آن را تکرار کرد». این اولین خواستگار برای یکی از دختران خانواده کارمینلا بود. ماریا از خواهراش بزرگ‌تر بود ولی هیچ‌کس گمان نمی‌کرد موضوع ازدواج او به این زودی‌ها مطرح شود. طی مدتی که خانواده برای چندمین بار گفت و شنود دو مرد را برای خودشان تکرار می‌کردند، ماریا غیبیش زد. او همراه با دیگران نمی‌خندید. انگار سیلی به صورتش زده باشد، گونه‌هایش برافروخته بود. از خانه بیرون رفت و دنبال الیا دوید. درست پیش از آن که مرد جوان وارد دکانش شود، به او رسید. الیا از دیدن او که تنها به سراغش آمده بود چنان تعجب کرده که دهانش باز ماند و حتی به او سلام نکرد. موقعی که دختر جوان به چند متري اش رسید، گفت:

— «که این طور! پس تو به خانه‌مان آمدی و مرا از پدرم خواستگاری کردی!» دچار خشمی و حشیانه شده بود. پس این گونه است طرز رفتار خانواده عقب‌مانده شما. از خود من چیزی نمی‌پرسی. مطمئنم که این فکر به هیچ‌وجه به کله پوکت راه نیافه است. گفتی اگر زنت نشوم، بدختی بزرگی پیش خواهد آمد؛ چی داری که به من عرضه کنی؟ جلو پدرم زار می‌زنی که آدم تهی دستی هستی؛ از هتل و از خانه‌مان حرف می‌زنی. همین است چیزهایی که اگر ثروتمند بودی تقدیم می‌کردی؟ ها؟ یک خانه؟ یک اتومبیل؟ جواب بده الاغ، همین‌هاست؟

الیا زبانش بند آمده بود؛ هیچ سردرنمی‌آورد؛ دختر جوان فریاد می‌زد. آن وقت جویده جویده جواب داد:

— بله ... همین چیزهاست ...

دختر جوان بالخند تحریرآمیزی روی لب‌های که او را از همه دختران گارگانو خوشگل‌تر و مغروورتر می‌کرد، جواب داد:

— خاطرت جمع، اگر مالک «قصر کورتونو» هم می‌بودی، باز در نظر من هیچ ارزشی نداشتی، قیمت من خیلی بالاتر از این‌هاست! هتل، خانه، اتومبیل؛ همه را با پشت‌دستم جارو می‌کنم و می‌ریزم دور، می‌شنوی؟! قیمت من خیلی بالاتر از این چیزهای است. می‌فهمی دهاتی گذا؟! خیلی گران‌تر از این چیزها! من همه‌چیز می‌خواهم؛ روی همه‌چیز پا می‌گذارم...

به‌محض این‌ها را گفت، به الیا پشت کرد و از نظر ناپدید شد و مرد جوان را هاج‌وواج برجا گذاشت. الیا دانست که ماریا ازان‌پس برایش اشتغال خاطر و دغدغه‌ای واقعی خواهد شد.

مراسم نماز و نیایش به پایان رسیده بود و مؤمنان دسته‌دسته از کلیسا بیرون می‌رفتند. الیا با نگاهی افسرده و دست‌هایی آویزان انتظار می‌کشید. موقعی که کشیش او را دید، پرسید: «آیا همه‌چیز روبراه است؟» و چون الیا جوابی نداد، کشیش از او دعوت کرد با هم چیزی بنوشنند. وقتی که نشستند، دن سالواتوره بالحنی که پاسخ را ناگزیر می‌کرد پرسید:

— چی شده؟

الیا جواب داد: «بیش‌تر از این طاقت ندارم دن سالواتوره؛ دارم دیوانه می‌شوم. می‌خواهم... نمی‌دانم؛ می‌خواهم کار دیگری بکنم؛ زندگی دیگری در پیش بگیرم؛ از این دهکده بروم و این سیگارفروشی لعنتی را بفروشم.

کشیش پرسید: «چه چیزی مانع می‌شود؟»

— آزادی، دن سالواتوره. برای آزادبودن باید ثروتمند بود.

الیا تعجب می‌کرد چرا دن سالواتوره منظورش را نمی‌فهمد.

— دست از زنجمه کردن بردار، الیا. اگر می‌خواهی از مونته‌پوچو بروی یا نمی‌دانم دست به چه کار دیگری بزنی، کافی است دکان را بفروشی. خوب می‌دانی که از فروش آن پول خوبی عایدت خواهد شد.

— این کار یعنی کشتن مادرم.

— مادرت را به حال خودش بگذار. اگر می‌خواهی بروی، مغازه را بفروش و از آهوناله کردن هم دست بردار.

کشیش آن‌چه را فکر می‌کرد، بالحنی که مردم دهکده دوست داشتند به زبان آورده بود. او آدمی بود صریح و خشن و ملاحظه هیچ‌چیز و هیچ‌کس را نمی‌کرد.

الیا احساس کرد تا علت واقعی مشکلش و دلیلی که او را وامی داشت به زمین و زمان ناسزا بگوید یعنی ماریا کارمینلا را به کشیش نگوید، در این بحث به جایی نخواهد رسید، اما دلش نمی خواست دراین باره حرفی بزند؛ آن هم به دن سالواتوره. کشیش افکار او را به هم ریخت و گفت:

— در آخرین روز زندگیست که آدم می‌تواند بگوید خوشبخت بوده یا نه. پیش از آن تاجایی که می‌تواند باید تلاش کند قایقش را خوب براند. راهت را دنبال کن، الیا! همین و بس!

الیا که همه فکر و ذکر ش متوجه ماریا بود، زمزمه کنان گفت: «راهی که به هیچ جانمی انجامد».

— این حرفی است دیگر؛ چیزی است دیگر و اگر برای آن راه چاره‌ای پیدا نکنی، مقصري.

— من نفرین شده‌ام، قبول؛ ولی تقصیرم چیست؟

دن سالواتوره گفت: «مقصر به این خاطر که زندگی ات را به بالاترین نقطه‌ای که ممکن است نرسانده‌ای. بخت و اقبال را فراموش کن؛ سرنوشت را هم از یاد ببر. خودت را مجبور کن، الیا! تا آخر کار خودت را به تلاش و ادار، چون تاکنون هیچ کاری نکرده‌ای».

کشیش سالخورده بعد از این صحبت‌ها و بعد از این‌که با دست پرچین و چروک یک دهقان زحمت‌کشیده اهل کالابر به شانه مرد جوان زد، او را به حال خود گذاشت و رفت. مرد جوان دوباره به این چیزها فکر کرد. کشیش راست می‌گفت: او هیچ کاری در زندگی نکرده بود؛ هیچ کار، تازه، این اولین کار مردانه‌اش بود که به سراغ گائتانو رفته بود و از دخترش خواستگاری کرده بود؛ آن هم با سری بهزیرافکنده و قیافه‌ای پیشاپیش شکست‌خورده. کشیش حق داشت. الیا هیچ کاری نکرده بود. حالا وقتی بود تکانی به خود بدهد. روی تراس کافه دایپیترونے تنها نشسته بود. بی‌اراده قاشق را توی فنجان قهوه‌اش می‌چرخاند و در هر دور، انگار افسون شده باشد زمزمه‌می‌کرد: «ماریا... ماریا... ماریا...»

الیا از وقتی که با دن سالواتوره صحبت کرده بود، تصمیم گرفته بود یک‌بار دیگر بخشش را بیازماید؛ در هر حال چاره دیگری نداشت. خوابش نمی‌برد؛ با کسی حرف نمی‌زد؛ با وضعی که پیش آمده بود، سر یک ماه نشده، دیوانه می‌شد و خود را از بالای صخره‌های مونته پوچو در دریا می‌انداخت؛ جایی که دریا جنازه‌ها را پس نمی‌داد. نمی‌دانست چه باید بکند تا با ماریا تنها بماند. نه در ساحل می‌توانست به او نزدیک شود و نه در کافه؛ همیشه کسانی همراهش بودند. دست به کاری زد که جنایتکاران و یا نالمیدان می‌کنند. یک‌روز که دختر جوان از خرید برمی‌گشت، دنبالش راه افتاد. موقعی که ماریا وارد کوچه خلوتی شد که جز چند گربه چرتی کسی در آن نبود، مثل سایه‌ای روی او فرو آمد، بازویش را گرفت و با چشمانی تبا آلود که دودو می‌زدند، گفت:

— ماریا...

دختر جوان بی‌آن که یکه بخورد؛ انگار قبلًا احساس کرده بود کسی تعقیبیش می‌کند، با لحن تندي

گفت: «چی می خواهی»؟

خشکی لحن گفتار دختر جوان زبان الیا را بند آورد. اول به زمین چشم دوخت؛ بعد سرش را بلند کرد و به او نگریست. زیبایی اش نفس را بند می‌آورد. احساس کرد دارد سرخ می‌شود و این موضوع خشمگینش کرد. دختر جوان خیلی به او نزدیک بود، می‌توانست لمسش کند؛ در آغوشش بگیرد. ولی نگاه دختر جوان او را محکوم به سرخ شدن و جویده جویده حرف زدن می‌کرد. به خودش گفت: «باید دل به دریا بزند. خودش را وادارد هرچه در دل دارد به او بگوید؛ به درک اگر به ریشت بخندد و همراه با گربه‌ها مسخرهات بکند».

— ماریا، امروز دارم با تو حرف می‌زنم و نه با پدرت. حق با توسّت؛ رفتار من احمقانه بود. گفتی همه‌چیز را می‌خواهی، یادت هست؟ همه‌چیز را می‌قایپی. این حرفی بود که زدی. بسیار خوب، حالا آمدہ‌ام به تو بگوییم که همه‌چیز از آن تو خواهد بود. هرچه دارم و ندارم به تو می‌بخشم؛ تا آخرین شاهی دارایی ام را. ولی این هم خیلی کم است. کسانی دیگر خیلی بیش‌تر از این‌ها می‌توانند به پایت بریزند. من آدم ثروتمندی نیستم، اما هیچ‌کس حاضر نیست مثل من هرچه دارد به تو ببخشد. هیچ‌چیزی را برای خودم نگه نمی‌دارم؛ همه را به تو می‌بخشم.

درحال گفتن این حرف‌ها گر گرفته بود و چشمانش با حالتی بیمار گونه می‌خندیدند؛ خنده‌ای که کریهش می‌کرد. ماریا شق‌ورق ایستاده بود. با چهره‌ای خالی از هرگونه احساس. طوری الیا را برانداز می‌کرد که انگار داشت با نگاه برنهاش می‌کرد.

بالبختی تمسخرآمیز گفت: «حقا که تو از خانواده‌ای کاسب کار هستی. پول؛ این تنها چیزی است که می‌توانی درباره‌اش حرف بزنی یا تقدیم کنی. آیا من شبیه پاکت سیگاری هستم که بخواهی این طوری مرا بخri؟! می‌خواهی زنت را بخri! فقط زن‌های میلانی را می‌شود با پول و جواهر خرید. ولی تو جز این کار دیگری بلد نیستی: خریدن! از سرراهم برو کنار؛ بگذار بروم. برو به بازار مال فروش‌ها و زنی برای خودت پیدا کن. قیمتی را که دلت می‌خواهد به او پیشنهاد بده؛ من، به‌هرحال برای تو خیلی گران هستم».

پس از گفتن این حرف‌ها راه افتاد به طرف خانه‌شان. الیا با حرکتی خشن، فکر نکرده بازوی او را گرفت. رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود. لب‌هایش می‌لرزیدند. چرا این کار را کرده بود، خودش هم نمی‌دانست. ولی بازوی دختر جوان را محکم چسیده بود. دو فکر توى مغزش بالا و پایین رفته‌اند. یکی می‌گفت باید فوراً او را رها کند؛ این کار او کاملاً احتمانه است؛ بازوی او را رها کند و معذرت بخواهد. ولی تنشی گنگ ودارش می‌کرد خودستایانه بازوی او را در دستش نگه دارد. به خودش گفت: «می‌توانم به او تعرض کنم. همین‌جا؛ توی این کوچه؛ هم‌اکنون. مهم نیست بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. این چنین نزدیکم ایستاده؛ تنها؛ بازیش در دستم است؛ البته می‌تواند از خودش دفاع کند، ولی من قوی‌ترم. این کار دست‌کم راهی است برای دسترسی به او، چون به‌هرحال هرگز زنم نخواهد شد...»

دختر جوان گفت: «ولم کن!»

دستور او مثل سیلی توی گوش‌هایش صدا کرد؛ بی‌درنگ بازیش را رها کرد و پیش‌ازین‌که به خود بیاید؛ پیش از این‌که لبخندی بزند، یا عذرخواهی کند، دختر جوان ناپدید شد. صدایش چنان محکم و آمرانه بود که بدون این‌که بتواند یک لحظه فکر کند، از دستورش اطاعت کرده بود. برای آخرین‌بار چشم در چشم هم دوخته بودند؛ نگاه الیا مثل معتادان به مواد مخدرا یا افرادی که دچار بی‌خوابی‌اند، خالی از هرگونه احساسی بود. اگر حواسش سرجایش می‌بود، می‌توانست در نگاه ماریا لبخندی را ببیند که با لحن سردهش مغایرت داشت؛ تمثیلی در نگاهش به وجود آمده بود؛ انگار تماس دست او، بیش‌تر از حرف‌هایش اثر گذاشته بود ولی الیا هیچ‌کدام را ندید. وارفه و بی‌حال توی کوچه ماند. از حالتی که این گفت‌وشنود که آن‌همه آرزویش را داشت، به خود گرفته بود، مات و مبهوت بر جا مانده بود.

موقعی که وارد کلیسا شد، دن سالواتوره داشت سیگار می‌کشید؛ کاری که به‌ندرت انجام می‌داد. ولی همیشه با لذتی ژرف به سیگار پک می‌زد. این کار او را به یاد زندگی‌اش در کالابر می‌انداخت؛ پیش‌ازین‌که ردای کشیشی به تن کند؛ وقتی با رفقایش در سن دوازده‌سالگی سیگارهایی را که از بزرگ‌ترها دزدیده بودند، پنهانی می‌کشیدند.

دن سالواتوره که از دیدن قیافه الیا وحشت کرده بود، پرسید: «چی شده؟»

الیا جواب داد: «کار تمام است». بعد بدون هیچ خجالتی، برای اولین‌بار درباره عشقش با کسی حرف زد؛ همه‌چیز را تعریف کرد؛ شب‌هایی که این فکر دست از سرش برنمی‌داشت و خواب را از

چشمانش می‌ربود؛ وحشتی که از رویارویی با دختر جوان در دل داشت. کشیش مدتی به حرف‌های او گوش کرد و بعد وقتی فهمید به اندازه کافی همه‌چیز را می‌داند، دستش را بلند کرد تا الیا از حرف‌زدن بازدارد:

— گوش کن الیا؛ من به مرده‌ها می‌توانم کمک کنم، چون دعا بeldorf؛ می‌توانم برای سوادآموزی به بچه‌ها کمک کنم، چون برادرزاده‌هایم را پس از مرگ برادرم بزرگ و تربیت کرده‌ام. ولی در مورد زن‌هانه، هیچ کاری از دستم برنمی‌آید.

الیا با نومیدی پرسید: «پس چه باید بکنم؟»

دن سالواتوره گفت: «من اهل کالابر هستم؛ در کالابر وقتی آتش عشق به جان کسی می‌افتد، «تارانتل^۴» می‌رقصد. همیشه از این کار چیزی عایدش می‌شود؛ چیزی سعادتمندانه یا فاجعه‌آمیز.

دن سالواتوره فقط به این اکتفا نکرد که به الیا توصیه کند به سراغ رقص تارانتل برود، بلکه نشانی پیرزنی اهل کالابر را هم که در بخش قدیمی دهکده زندگی می‌کرد، به او داد و گفت که اگر نیمه‌شی یک چلیک از روغن زیتون پیش او برود، در حل مشکلش به او کمک خواهد کرد.

الیا همین کار را کرد. نیمه‌شی رفت و در خانه پیرزن را زد. مدتی طولانی منتظر ماند تا کسی بیاید و در را به رویش باز کند. پیرزن کوچک‌اندامی با صورتی پرچین و چروک در برابر خود یافت. پیرزن چشمان نافذی داشت و لب‌های شل‌وول. الیا به خودش گفت تاکنون این پیرزن را در دهکده ندیده است. زن سالخورده چند کلمه‌ای حرف زد که الیا مفهوم آن‌ها را درک نکرد. نه زبان ایتالیایی بود و نه گویش ساکنان مونته‌پوچو؛ شاید زبان محلی کالابر بود. الیا که نمی‌دانست چه جوابی بددهد، چلیک روغن را به طرف او دراز کرد. چهره پیرزن از هم باز شد. با صدایی نازک گفت: «تارانتلا؟» انگار فقط از همین واژه خشنود شده باشد، در را به روی الیا باز کرد.

خانه فقط یک اتاق داشت؛ مثل خانه‌های قدیمی. یک تشك کاهی، یک بخاری و سطلی برای رفع نیازهای طبیعی. زمین اتاق، خاک خشک کوبیده بود. خیلی شیشه خانه‌ای بود که رافائل هنگام برگشت اسکورتاها از نیویورک داشت و خواهر و برادرها مدتی در آن زندگی کرده بودند. پیرزن بی‌آن که حرفی بزند یک بطری نوشیدنی روی میز گذاشت؛ به الیا اشاره کرد از آن بخورد و از خانه بیرون رفت. الیا از گفتة او اطاعت کرد. پشت میز نشست و لیوانی برای خودش ریخت. فکر کرد دارد لیموناد می‌خورد، ولی طعم آن هیچ شباهتی با لیموناد نداشت. پس از نوشیدن لیوان اول،

لیوان دیگری را پر کرد، به این امید که تشخیص دهد ماهیت این نوشابه چیست. خیلی تندوتیز بود؛ مانند سرب مذاب از گلوبش پایین می‌رفت و دل و روده‌اش را می‌سوزاند؛ طعم صخره‌ها را داشت. الیا لیوان سوم را که خورد به خودش گفت: «اگر صخره‌های جنوب طعمی داشته باشد، باید طعم‌شان شبیه این نوشابه باشد.» یعنی اگر خاک سست تپه‌ها را می‌فسرند و عصاره‌شان را می‌گرفند، چنین طعمی می‌داد؟ الیا خود را به تندوتیزی نوشابه سپرده بود و به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. در این هنگام در باز شد و پیرزن همراه با مرد نایینایی که از او هم پیتر بود، وارد خانه شد. الیا این مرد را هم هرگز ندیده بود. مرد، خشک و لاغر بود و به همان کوچکی پیرزن. کناری نشست و طبل کوچکی از زیر لباسش بیرون آورد؛ آن وقت زن و مرد سالخورده شروع به خواندن سرودهای قدیمی تارانتل در سرزمین آفتاب سوزان کردند. الیا نیز گذاشت همه وجودش از این سرودهای هزاران ساله که از دیوانه‌بازی مردان و نیش‌زدن زنان حکایت می‌کردند، لبریز شود. صدای پیرزن کوچک‌اندام دگرگون شده بود؛ اکنون صدایی دخترانه داشت؛ تودماگی و رسا که دیوارها را می‌لرزاند. پیرمرد پا به زمین می‌کوبید و طبل می‌نواخت و در ضمن آواز پیرزن را هم همراهی می‌کرد. الیا یک لیوان دیگر از نوشابه ادویه‌دار خورد. به نظرش رسید طعم آن تغییر کرده است؛ دیگر طعم شیره فشرده خاک سست تپه‌ها نبود، بلکه مزه تابش داغ آفتاب را داشت. «سولنونه»؛ آفتاب شیر ستاره ستمگر ماه‌های تابستان. نوشابه مزه عرق بدن کارگرانی را می‌داد که در گرما در کشتزارها کار می‌کردند، یا طعم تپش تند قلب مارمولک‌ها روی سنگ‌های داغ. طعم خاکی که دهان می‌گشاید و ضمن التماس و درخواست برای دریافت یک قطره آب، ترک برمی‌دارد. سولنونه و قدرت آمرانه و انعطاف‌ناپذیرش را الیا در دهانش حس می‌کرد.

پیرزن اکنون وسط اتاق شروع کرده بود به رقصیدن. از الیا دعوت کرد به او پیوندد. الیا لیوان پنجم را هم نوشید و از جا برخاست. هردو با ضرب آهنگ آوازها، رقص عنکبوتی را شروع کردند. صدای طبل و آواز مغز الیا را انباشته بود. به نظرش می‌آمد ده دوازده نفر دارند توی اتاق دهل می‌زنند و آواز می‌خوانند. آواز در تمام بدنش اوج می‌گرفند و فرود می‌آمدند و در همان حال مفهوم ژرفشان را درک می‌کرد. سرش گیج می‌رفت؛ عرق از پشتیش سرازیر شده و پیراهنش را خیس کرده بود؛ به نظرش می‌آمد دارد جانش را به سمت پاهایش سوق می‌دهد تا از آن جا بیرون برود. پیرزن که چند لحظه پیش خسته و ناتوان به نظر می‌آمد، اکنون دوروبر او جست و خیز می‌کرد؛ همه جا بود؛ انگار او را در حلقة محاصره‌اش گرفته بود، بی‌آن که یک لحظه چشم از او بردارد. بالبهای پژمرده

پیرش لبخند رشتی تحویل او می‌داد. الیا همه این‌ها را درک می‌کرد. بله؛ حالا همه‌چیز را می‌فهمید. خون در رگ‌هایش به جوش آمده بود. این پیرزنی که با تمام دهان بی‌دندانش می‌خندید، چهره سرنوشتی بود که بارها و بارها به ریش او خنديده بود. پیرزن اکنون با جوش و خروش همه‌جا بود. الیا چشم‌هایش را بست. دیگر حرکات پیرزن را دنبال نمی‌کرد؛ فقط می‌رقصید. آهنگ سمج که دائماً تکرار می‌شد، وجودش را از شادی آکنده بود. در سوزوگداز باستانی آواز، تنها حقیقتی را که با آن آشنا بود می‌شنید. تارانتل روح او را مانند روح‌های گمشده و سرگردان، به‌طور کامل در اختیار گرفته بود. احساس می‌کرد اکنون از نیروی غول‌آسا برخوردار است و همه دنیا نوک انگشتانش قرار دارد. «ولکن^۴» ی شده بود در اعماق غار گداخته‌اش. از هر ضربه پایش جرقه‌ای می‌جست. ناگهان صدایی را شنید که همه وجودش را پر کرد؛ صدای پیرزن بود؛ مگر این که صدای ساز و آواز می‌بود یا نوشابه ادویه‌داری که نوشیده بود. صدا همان حرف را با ضرب آهنگ نامنظم موسیقی مدام تکرار می‌کرد:

«برو مرد! برو! تارانتل همراهی ات می کند؛ کاری را که باید بکنی، انجام بدنه!»

الیا برگشت به طرف در اتاق؛ تعجب کرد که دید در باز است. به فکر نیفتاد به طرف زن و مرد سالخورده برگردد. آهنگ همه وجودش را لبریز کرده بود. با همه نیروی آوازهای مذهبی باستانی در او طنین می انداخت.

مثل جن زده‌ها از خانه بیرون آمد و در کوچه‌های بخش قدیمی دهکده راه افتاد. ساعت چهار صبح بود و حتی خفاش‌ها هم خوابیده بودند.

بی‌آن که متوجه شود، خود را جلو مغازه سیگارفروشی در خیابان اصلی یافت. خونش انگار آتش گرفته باشد، او را می‌سوزاند؛ سراپا غرق عرق بود. زمین دورش می‌چرخید و خنده پیرزن گوشش را قلقلک می‌داد. تحت تأثیر تارانتل که به قلبش چنگ انداخته بود و خونش را می‌مکید، وارد مغازه شد؛ رفت توی انبار و یکی از صندوق‌های سیگار را آتش زد. بعد بی‌آن که به آتش که رفته‌رفته به همه‌جا سرایت می‌کرد توجهی داشته باشد، از مغازه بیرون آمد؛ لب پیاده‌رو مقابل نشست و بالذت به تماشای شعله‌ها پرداخت. آتش خیلی سریع همه‌جا را در بر گرفت. دود غلیظی از انبار به هوا برخاست. به‌زودی آتش به پیشخان هم سرایت می‌کرد. از جایی که الیا نشسته بود، این طور به نظر می‌رسید که یک نفر چراغ‌های مغازه را روشن کرده است. بعد این روشتابی رنگ نارنجی به خود گرفت و سروکله شعله‌ها پیدا شد که پیروزمندانه می‌رقصیدند و دیوارها را می‌لیسیدند. الیا مانند دیوانه‌ها عربده می‌زد و می‌خندید؛ وجودش را روح ماسکالزوونه پر کرده بود؛ خنده‌اش، آن خنده نابود‌کننده نفرتی بود که نسل به نسل منتقل می‌شد و جان‌ها را لبریز می‌کرد. بله، همه‌چیز می‌توانست بسوزد. قاهقه می‌خندید و با آهنگ دیوانه‌وار تارانتل در بازتاب نور شعله‌ها می‌رقصید.

غرش شعله‌ها و بوی دود به‌زودی همسایه‌ها را بیدار کرد و به خیابان کشاند. از الیا پرسیدند چه اتفاقی افتاده، اما چون جواب نمی‌داد و نگاهش مانند دیوانه‌ها و آدم‌های خل و وضع هیچ حالتی نداشت، فکر کردند آتش‌سوزی بر اثر حادثه‌ای بوده است. چگونه می‌شد تصور کرد الیا خودش هستی‌اش را به آتش کشیده باشد؟ عده‌ای به سراغ بطری‌های آتش خاموش کن رفتند. جمعیت انبوهی توی خیابان گرد آمده بود. در این هنگام بود که سروکله کارملا با چهره رنگ‌پریده و موهای آشفته پیدا شد. با پریشانی و حواس‌پرتی به شعله‌ها چشم دوخته بود. مردم با دیدن زن بینوا که روی پیاده‌رو تلوتلو می‌خورد، دریافتند که فقط یک کسب و کار نیست که دارد نابود می‌شود، بلکه زندگی و ارثیه دودمانی است که بر باد می‌رود. چهره‌ها مانند وقتی که بلای عظیمی پیش می‌آید،

گرفته و غمگین بود. کمی بعد، همسایگان خیرخواه، کارملا را با خود بردنند تا بیش از آن شاهد فاجعه نباشد. آن جا ماندنش فایده‌ای نداشت؛ شکنجه بیهوده‌ای بود.

الیا با دیدن مادرش به آن وضع و حال، ناگهان به خود آمد. شور و هیجان، جایش را به اندوه عمیقی داد. خطاب به جمعیت، با صدای بلند فریاد زد:

- حس می‌کنید؟! بوی دود را حس می‌کنید؟! این بوی عرقی است که مادرم ریخت تا اینجا را بسازد. بویش را نمی‌شنوید؟ و بوی عرق برادرانش را؟

ساکنان مونته پوچو سرانجام توانستند آتش را خاموش کنند. آتش به خانه‌های مجاور سرایت نکرد، ولی از مغازه سیگارفروشی چیزی به جا نماند. الیا نابود شده بود. چشم انداز مغازه سوخته، دیگر آن حالت سرمست‌کننده شعله‌ها را نداشت؛ رشت و ماتمزده بود. از سنگ‌ها دودی سیاه و خفقان‌آور برミ خاست. الیا همچنان روی پیاده‌رو نشسته بود. حالا دیگر شور و هیجان تارانتل در او فروکش کرده بود. دیگر نمی‌خندید. با نگاهی بی‌حالت و سرگشته، ستون‌های دودی را که به هوا برミ خواست تماشا می‌کرد.

موقعی که سروکله ماریا کارمینلا پیدا شد، مردم دسته‌دسته داشتند متفرق می‌شدند. لباس خانه سفیدی به تن داشت. گیسوان مشکی‌اش روی شانه‌هایش ریخته بودند. الیا او را دید که مانند شبی نزدیک می‌شد. یکراست به طرف او آمد. هنوز آنقدر توان در دست و پایش باقی مانده بود که از جا برخیزد. نمی‌دانست چه بگوید. فقط با انگشت به مغازه سیگارفروشی که تبدیل به تلی از خاکستر شده و دود از آن برミ خاست، اشاره کرد. دختر جوان به طرزی که تا آن وقت سابقه نداشت به او لبخند زد و زمزمه کنان گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

الیا جوابی نداد.

ماریا دوباره پرسید: «همه چیز سوخته؟»؟

الیا گفت: «بله، همه چیز!»

- حالا چی داری به من تقدیم کنی؟

- هیچی!

ماریا گفت: «خوب است. اگر باز هم مرا می‌خواهی، به تو تعلق دارم».

روزهای پس از آتش‌سوزی، روزهای کار طاقت‌فرسا و جمع کردن خاکسترها بود. باید خردوریزهای نیمه‌سوخته را بیرون می‌ریختند؛ مغازه را تمیز می‌کردند و آنچه را باقی مانده بود نجات می‌دادند. این کار پرز حمت، هر مرد مصمم و کارکشته‌ای را از پا درمی‌آورد. جای هیچ امیدی نبود؛ دیوارها سیاه شده بودند؛ آوارها روی زمین ریخته بود؛ صندوق‌های سیگار به خاکستر تبدیل شده بودند. همه این‌ها به مغازه حالت شهری را می‌داد که پس از جنگ به ویرانه‌ای تبدیل شده است. ولی الیا این مرحله را با سماحت و پشتکار، بی‌آن که به ظاهر تحت‌تأثیر قرار گرفته باشد، پشت‌سر گذاشت. حقیقت این بود که عشق ماریا همه این دشواری‌ها را می‌زدود. الیا فقط به این موضوع می‌اندیشید. مستله دکان در درجه دوم اهمیت قرار داشت. او زنی را که آن‌همه آرزویش را کرده بود در کنار خود داشت، بقیه چیزها مهم نبود.

ماریا دقیقاً آن کاری را که قول داده بود، انجام داد؛ رفت و در خانه الیا ساکن شد. فردای آتش‌سوزی ضمن این که داشتند چای می‌نوشیدند، الیا گفت:

– دیشب خوابم نبرد، ماریا؛ ولی آتش‌سوزی نبود که فکرم را به خود مشغول می‌کرد. ما به‌زودی عروسی می‌کنیم. خودت خوب می‌دانی که پدرت ثروتمندتر از آن است که اگر من همه عمر تلاش بکنم، به پایش برسم. می‌دانی مردم چی خواهند گفت؟ می‌گویند من به‌خاطر ثروت پدرت با تو ازدواج کرده‌ام.

ماریا با آرامش تمام گفت: «من هیچ اهمیتی نمی‌دهم مردم چی می‌گویند».
– من هم همین طور. ولی من بیش تراز همه به خودم بدگمانم.

ماریا با کنجدکاوی مرد مورد علاقه‌اش را برانداز کرد. سردرنمی‌آورد منظورش از این حرف چیست. الیا دوباره گفت: «خوب می‌دانم کار به کجا خواهد کشید؛ با تو عروسی می‌کنم؛ پدرت اداره هتل را به من پیشنهاد می‌کند و من هم می‌پذیرم. آن وقت بعد از ظهرهای تابستان را با رفقاء کنار استخر ورق بازی می‌کنم. اما این کار من نیست؛ اسکورتاها برای چنین کارهایی ساخته نشده‌اند.

– تو که اسکورتا نیستی.

– چرا ماریا. من بیش تر اسکورتا هستم تا مانوزیو؛ این را خوب حس می‌کنم. مادرم خون تیره ماسکالزونه‌ها را در رگ‌های من جاری کرده است. من یک اسکورتا هستم. چون آنچه را دوست دارم می‌سوزانم. خواهی دید اگر روزی صاحب هتل ترامونتانه شوم، آن را هم خواهم سوزاند.

— خودت سیگارفروشی را آتش زدی؟!

— بله!

— ماریا لحظه‌ای خاموش ماند. بعد دوباره با ملایمت پرسید:

— اعضای خانواده اسکورتا برای چه کاری ساخته شده‌اند؟

الیا جواب داد: «برای عرق‌ریختن».

مدتی طولانی ساكت ماندند. ماریا فکر می‌کرد این حرف‌ها چه مفهومی دارند. انگار داشت سال‌هایی را که پیش روی‌شان بود، از نظر می‌گذراند. با نگاهی درونی، زندگی‌ای را که الیا به او پیشنهاد می‌کرد، در ذهنش برانداز می‌کرد. بعد به ملایمت به او لبخند زد و با قیافه‌ای مغورانه و از خود راضی گفت:

برویم برای عرق‌ریختن!

الیا قیافه‌ای جدی داشت. برای این‌که مطمئن شود همسر آینده‌اش حرف‌هایش را خوب درک کرده، دوباره گفته‌هایش را از سر گرفت:

ما هیچ‌چیزی طلب نخواهیم کرد؛ هیچ‌چیزی نخواهیم پذیرفت. تک‌وتنها می‌مانیم؛ من و تو. من هیچ‌چیز برای هدیه‌دادن به تو ندارم؛ آدمی هستم یک لاقبا.

ماریا گفت: «اولین کاری که باید بکنیم بیرون‌ریختن اشیاء سوخته و تمیزکردن دکان است، تا بتوانیم دست کم صندوق‌های سیگار را در آن انبار کنیم».

الیا آهی کشید و گفت: «نه، اولین کارمان این است که عروسی کنیم».

ازدواج چند هفته بعد صورت گرفت. دن سالواتوره پیوندشان را تقدیس کرد. بعد الیا همه شرکت‌کننده‌ها را به ضیافت روی سکوی چوبی دعوت کرد. میکله، پسر رافائل میز درازی میان تورهای ماهی‌گیری و قرقره‌ها علم کرده بود. همه اعضای خانواده حضور داشتند. جشن، ساده و شادمانه بود و خوراکی هم فراوان. در پایان غذا، دوناتو آرام و خندان از جا برخاست، از همه تقاضا کرد ساكت شوند و بعد شروع به حرف‌زنی کرد.

برادرم تو امروز عروسی کردی. در این لباس دامادی‌ات نگاهت می‌کنم؛ تو کنار گوش همسرت خم شده‌ای تا چیزی را برایش زمزمه کنی. می‌بینم لیوانت را به سلامتی مهمان‌ها بلند کرده‌ای، چه خوش قیافه شده‌ای. تو زیبایی ساده شادمانی را داری. دلم می‌خواهد از زندگی تقاضا کنم شما را در همین حال و وضعی که دارید نگه دارد: دست‌نخورده و جوان، سرشار از توان و تمنا. امیدوارم سال‌ها در همین حال زندگی کنید و زندگی دهنکجی‌هایی را که بلد است به شما نکند. امروز

نگاهتان می کنم؛ با شور و عطش و موقعی که روزهای دشوار فرا رسیدند و من به سرنوشتم گریستم؛ موقعی که به این زندگی سگی ناسزا گفتم؛ این لحظه‌ها را و چهره‌تان را که از شادی می درخشنده، به خاطر خواهم آورد؛ آن وقت به خودم خواهم گفت: «به زندگی توهین نکن؛ الیا و ماریا را به یاد بیاور که خوشبخت بودند؛ حتی برای یک روز هم که شده در سراسر عمرشان و تو در آن روز کنارشان بوده‌ای.»

الیا با تأثیر برادرش را در آغوش گرفت. در این هنگام دختردایی‌هاشان تصنیفی قدیمی از منطقه پوی را باهم شروع به خواندن کردند و بقیه زن‌ها هم به آن‌ها پیوستند: «آی، آی، آی، به فردا اهمیتی نمی‌دهم؛ امشب باید در کنارم با من بمیری.» همه زدند زیر خنده. اعضای خانواده اسکورتا گذاشتند تا این ساعت‌های شادمانی در سراسر وجودشان رخنه کند؛ شب میان شادی و هلله‌های تا دیر وقت ادامه یافت.

طی ماه‌هایی که گذشت، پدیده عجیبی در مونته‌پوچو رخ داد؛ از اواخر ۵۹۱. دهکده دارای دو دکان سیگارفروشی شد؛ دکان اسکورتاهای خانواده‌ای دیگر. هردو خانواده به همدیگر احترام می‌گذاشتند. کار به اندازه کافی برای هردو بود و هیچ گاه پیش نمی‌آمد که باهم به رقابت برخیزند. همچنین در خیلی جاهای دیگر مانند اردوگاه‌های گردشگری، هتل‌ها، ویلاهای اجاره‌ای و کلوب‌های شبانه که ایجاد شده بود نیز سیگار می‌فروختند. به‌ظاهر پاکت سیگاری برای رفع نیاز به مشتری‌ها فروخته می‌شد، ولی در بعضی جاهای طور غیرقانونی عمدتاً فروشی هم می‌گردند.

الیا و ماریا پول کافی برای بازسازی و انجام کارهای ضروری، برای بازگشایی مغازه نداشتند؛ در ماههای اول سیگارهاشان را مانند دستفروش‌ها می‌فروختند.

از همه عجیب‌تر این بود که ساکنان دهکده حاضر نمی‌شدند بروند سیگارشان را از جای دیگری بخرند. روزهای یکشنبه جهان‌گردها با تعجب می‌دیدند جلو این کثیف‌ترین و نامنظم‌ترین مغازه خیابان اصلی، صفحی طولانی تشکیل شده است. مغازه دیگر نه تابلویی داشت، نه پیشخانی و نه صندوقی برای دریافت پول؛ چهارتا دیوار، دو صندلی و صندوق‌های سیگار که روی زمین چیده شده بودند و الیا دست می‌کرد از توی آن‌ها پاکت‌های سیگار را بیرون می‌کشید. در شب‌های گرم تابستان روی پیاده‌رو سیگار می‌فروخت و همزمان ماریا به تمیزکردن دیوارهای دکان می‌پرداخت. با این‌همه، اهالی مونته‌پوچو جلو دکان مخروبه آن‌ها صفحه می‌کشیدند. حتی موقعی که الیا می‌گفت سیگار مارک مورد نظرشان را ندارد (چون نمی‌توانست انواع سیگارها را بخشد، به داشتن فقط چند مارک اکتفا می‌کرد)، مشتری‌ها می‌خندیدند و می‌گفتند: «هر نوع سیگاری داری بده!» و کیف پول‌شان را از جیب‌شان بیرون می‌آورden.

دن سالواتوره حامی این همبستگی خیرخواهانه بود. او بود که هر روز پس از برگزاری نماز صبح، به هم‌کیشانش توصیه می‌کرد به زن و شوهر جوان کمک کنند و نتیجه بیش از آن بود که انتظارش را داشت.

با خوشحالی تمام دریافت مردم به توصیه‌هایش برای همبستگی و کمک برادرانه گوش داده‌اند و یک‌روز که از جلو مغازه سیگارفروشی می‌گذشت، دید دوباره تابلویی سردر مغازه نصب شده. آن وقت از دهانش پرید:

— این ملعون‌ها شاید آن قدرها هم بد نیستند که همگی دسته‌جمعی به درک بروند.
درواقع همان روز تابلو شبرنگ از «فوجیا» رسیده بود. روی آن می‌شد خواند: «سیگارفروشی اسکورتا ماسکالزونه ریواندیتا، فروشگاه شماره یک.» برای کسی که توجه نمی‌کرد، این تابلو به نظرش کاملاً شبیه تابلو قبلی می‌آمد. همان تابلویی که کارملا، دومنیکو، جوزیه و رافائل مغوروانه سردر مغازه نصب کرده بودند. ولی الیا خوب می‌دانست که با آن‌یکی تفاوت دارد و پیمان جدیدی میان او و سیگارفروشی بسته شده است. اهالی مونته‌پوچو هم این را می‌دانستند. آن‌ها حالا با غرور و مبارات ویترین مغازه را تماشا می‌کردند، و آگاه بودند که آن‌ها هم در این تجدیدحیات دور از انتظار دستی داشته‌اند.

— دگرگونی عجیبی در ذهن الیا پدید آمد. برای اولین بار شادمانه و بانشاط کار می‌کرد. شرایط کار و زندگی هرگز تا این اندازه دشوار نبود. همه‌چیز را باید از نو شروع می‌کرد و دوباره می‌ساخت. ولی چیزی عوض شده بود؛ چیزی را به ارث نبرده بود؛ می‌ساخت؛ به وجود می‌آورد. دارایی‌ای را که از مادرش به او رسیده بود، اداره نمی‌کرد. با تمام وجود می‌کوشید کمی رفاه و شادمانی برای زنش فراهم کند. همان سعادتی را که مادرش با کارکردن در دکان احساس کرده بود، در خود می‌یافت. حالا مفهوم سماجت و پافشاری مادرش را هنگامی که درباره کسب و کارش حرف می‌زد، درک می‌کرد. همه‌چیز را باید از نو شروع می‌کرد، و برای موفق شدن در این کار، همه توانش را به کار می‌گرفت. بله، زندگی تا آن موقع به نظرش این همه دشوار و در عین حال ارزشمند نیامده بود.

خیلی وقت‌ها به زندگی ام فکر می‌کنم دن سالواتوره، این‌ها همه چه مفهومی دارند؟ سال‌ها زحمت کشیدم تا آن مغازه را راه انداختم؛ شب و روز. موقعی که سرانجام رو به راه شد، موقعی که بلاخره توانستم با آرامش آن را به دست پسرانم بسپارم، پاک نابود شد. حادثه آتش‌سوزی را که یادتان هست؟ همه‌چیز سوخت. از خشم گریه کردم. همه زحماتم، همه شب و روز کارکردن‌هایم بر باد رفت. حادثه‌ای کوچک همه‌چیز را به خاکستر تبدیل کرد. گمان نمی‌کردم از لطمۀ این حادثه جان سالم درببرم. می‌دانم که اهالی دهکده هم همین فکر را می‌کردند: «کارملای پیر پس از نابودشدن مغازۀ سیگارفروشی اش زنده نخواهد ماند». با این‌همه ایستادگی کردم و نمردم. بله، خوب مقاومت کردم. الیا همه‌کارهای بازسازی را به عهده گرفت. با صبر و حوصله. خیلی خوب شد. اگرچه همان مغازۀ اولیه نبود، ولی خوب بود. دست به دامن پسرهایم شدم ولی در این‌جا هم شکست خوردم. دوناتو ناپدید شد. هر روز به دریا دشنام می‌دهم که او را از من گرفت؛ دوناتو... این‌ها همه چه مفهومی دارد؟ این زندگی‌هایی که با صبر و حوصله، به‌کندي، با اراده و از خود گذشتگی ساخته شد؛ این نوید شادی‌ها که آدم به آن دل می‌بندد و بعد نقش برآب می‌شود... می‌دانید در همه این ماجرا چه چیزی از همه عجیب‌تر است دن سالواتوره؟ الان به شما می‌گویم. نه آتش‌سوزی مغازه و نه ناپدیدشدن دوناتو نتواستند مرا از پا درآورند. هر مادر دیگری بود دیوانه می‌شد یا تن به مرگ می‌داد. نمی‌دانم از چه فلزی ساخته شده‌ام. آدم پوست‌کلفتی هستم. بی‌آن‌که بخواهم؛ بی‌آن‌که فکرش را بکنم، ایستادگی کردم.

پس از خاک‌سپاری جوزیه بود که رفه‌رفته دست از حرف‌زدن کشیدم. ساعتها خاموش می‌ماندم؛ بعد روزها. خودتان این را بهتر می‌دانید، چون میان ما آمده بودید. ابتدا ساکنان دهکده با این ساكت‌ماندن که تازگی داشت، با کنجکاوی برخورد می‌کردند. بر سر این که چه مدت طول خواهد کشید، شرط و شرط‌بندی می‌کردند؛ بعد به آن عادت کردند. خیلی هم سریع، به‌طوری که به نظر همگی تان این طور رسید که کارملا اسکورتا هرگز حرف نمی‌زده است. خودم را از دنیا و مردم آن دور احساس می‌کرم. دیگر توانش را نداشتم؛ بریده بودم. همه‌چیز به نظرم بیهوده می‌آمد. مردم دهکده فکر می‌کردند کارملا بدون اعضای خانواده اسکورتا هیچ است و بدون برادرانش ترجیح می‌دهد دست از زندگی بشوید تا به آن ادامه دهد. اشتباه می‌کردند دن سالواتوره. همان‌طور که همیشه اشتباه می‌کنند. عامل دیگری این سال‌ها باعث خاموشی من شد. موضوع دیگری که هرگز حرفی درباره آن نزده‌ام.

چند روز پس از خاک‌سپاری جوزیه، رافائل به دیدنم آمد. هوا خوب بود. بی‌درنگ پی‌بردم حالت نگاهش تغییر کرده؛ چشم‌هایش، انگار با آب چشم‌هش شسته باشدشان، صاف و شفاف بود. در لبخندش آرامشی مصمم دیده می‌شد. به حرف‌هایش گوش کردم. مدت زیادی با من حرف زد بی‌آن که چشم از من بردارد. مدتی طولانی حرف زد و من همه گفته‌هایش را هنوز به خاطر دارم. گفت یک اسکورتاست و با غرور و افتخار این اسم را پذیرفته است. ولی هم‌چنین گفت هر شب به خودش لعنت می‌فرستد. سردرنمی‌آوردم چی می‌خواهد بگوید، اما پیش‌اپیش احساس می‌کردم به‌زودی همه‌چیز به هم خواهد ریخت. از جایم تکان نمی‌خوردم. سراپا گوش شده بودم. نفسی تازه کرد و بعد حرف‌هایش را پشت‌سرهم بیرون ریخت: گفت آن روز که مادرم را به خاک سپردم، دوبار گریه کرده است. بار اول در گورستان و در برابر همه‌ما، به‌خاطر افتخاری که به او داده بودیم که نام خانوادگی‌مان را روی خودش بگذارد و برادرمان شود و بار دوم همان شب در رختخوابش گریه کرده بود. ضمن گریه‌کردن متکایش را گاز می‌گرفته که صدایش بلند نشود. به این علت می‌گریسته که به تقاضای ما جواب مثبت داده و درنتیجه برادر من هم شده و این چیزی نبوده که آرزویش را داشته. پس از گفتن این حرف‌ها کمی سکوت کرد. یادم می‌آید از او خواهش کردم بیش‌تر از آن دراین‌باره حرفی نزن. نمی‌خواستم چیزی بشنوم. می‌خواستم از جا برخیزم و بروم بیرون. ولی او به حرف‌هایش ادامه داد: «تو را همیشه دوست داشته‌ام.» این حرفی بود که در آن موقع زد. در همان ضمن به آرامی چشم در چشمم دوخته بود. ولی آن روز دیگر برادرم شده بود و قسم خورده بود مثل یک برادر با من رفتار کند. هم‌چنین گفت به لطف این همنامی و برادرشدن، این سعادت را یافته که همه عمرش را کنار من بگذراند. نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم. همه‌چیز توی ذهنم می‌چرخید و بالا و پایین می‌رفت. باز هم حرف زد. می‌گفت بعضی وقت‌ها مثل یک سگ به خودش لعنت می‌فرستد که چرا آن روز در گورستان پیشنهاد ما را رد نکرده است؛ به این ماجراهی خواه‌برادری نه نگفته و سر خاک مادرم از من خواستگاری نکرده. ولی جرأت نکرده بود؛ گفته بود بله؛ بیلی را که ما به دستش دادیم گرفته بود؛ دیگر برادرمان شده بود. گفت: «خیلی برایم لذت‌بخش بود به شما بله بگویم و برادرتان شوم.» بعد افزود: «حالا یک اسکورتا هستم، کارملا و واقعاً نمی‌توانم بگویم از این بابت متأسفم یا نه.»

بی‌آن که چشم از من بردارد حرف می‌زد. موقعی که حرف‌هایش تمام شد، احساس کردم انتظار دارد من هم حرفی بزنم. من ساكت ماندم. احساس می‌کردم حالت انتظارش مرا در خود گرفته.

نمی‌لرزیدم؛ تو خالی بودم؛ هیچ احساسی نداشتم. نتوانستم چیزی بگویم؛ حتی یک کلمه. هیچ احساسی در خودم نداشتم. همچنان نگاهش کردم. لحظه‌هایی گذشت. رودرروی هم ایستاده بودیم. فهمید که جوابی نخواهم داد. کمی منتظر ماند. هنوز امیدوار بود. بعد به آرامی از جا برخاست و همدیگر را ترک کردیم. گذاشتم برود و یک کلمه هم به زبان نیاوردم.

از آن روز به بعد بود که دست از حرف زدن کشیدم. فردای آن روز باز هم یکدیگر را دیدیم و طوری رفتار کردیم که انگار هیچ‌چیزی میان مان نگذشته است. زندگی از سر گرفته شد ولی من دیگر حرف نمی‌زدم. چیزی در وجودم شکسته بود. چی می‌توانستم به او بگویم دن سالواتوره؟ عمرمان سپری شده و پیر شده بودیم. چه جوابی می‌توانستم به او بدهم؟ همه‌چیز را باید از نو شروع می‌کردیم؛ دوباره می‌ساختیم؛ ولی سال‌ها گذشتند و هیچ‌کاری نکردیم.

فصل هشتم: فرونشستن خورشید

رافائل وقتی احساس کرد مرگش نزدیک است، خواهرزاده‌اش را احضار کرد. دوناتو آمد و مدتی طولانی کنار هم ساخت ماندند. مرد سالخورده نمی‌توانست تصمیم به حرفزدن بگیرد. خواهرزاده‌اش را که به‌آرامی نوشیدنی‌ای را که تعارف‌ش کرده بود جرعه‌جرعه می‌نوشید— مدتی برانداز کرد. نزدیک بود از حرفزدن با او منصرف شود، ولی سرانجام به‌رغم وحشتی که داشت که پس از گفتن حرف‌هایش، نگاهی تحقیرآمیز یا خشمگینانه در چشم‌های خواهرزاده‌اش پیدا شود، شروع به گفتن کرد:

— دوناتو، می‌دانی چرا من دایی‌ات شده‌ام؟

دوناتو جواب داد: «بله زیو می‌دانم».

— و چطور شد که من از نام خانوادگی قبلی‌ام همان‌روز که به دایی می‌می و دایی په کمک می‌کردم مادریزگ‌تان را به خاک بسپارند، صرف‌نظر کردم؟

— بله، زیو، برایم تعریف کرده‌اند.

رافائل کمی ساخت ماند. موقعش رسیده بود؛ ترسی نداشت؛ عجله داشت باری را که روی دلش سنگینی می‌کرد، پایین بگذارد.

— می‌خواهم به جنایتی که مرتکب شده‌ام، اعتراف کنم.

مرد جوان پرسید: «چه جنایتی؟»

— سال‌ها پیش مردی را که اهل کلیسا بود کشتم. منظورم دن کارلو بوزونی است؛ کشیش مونته‌پوچو. مرد پلیدی بود؛ ولی من دستم را به خونش آلودم.

دوناتو که همیشه این دایی‌اش را مردی آرام و صبور یافته بود، با تعجب پرسید: «چرا این کار را کردی؟»

رافائل جویده جویده گفت: «خودم هم درست نمی‌دانم. ناگهان به سرم زد. خشمی شدید سراپایم را فراگرفته بود. همین خشم باعث شد اختیارم را از دست بدhem».

— چرا آن‌قدر خشمگین بودی؟

— من آدم پست‌فطرتی هستم، دوناتو. این‌طوری به من نگاه نکن. جرئت نکردم آنچه آرزویش را داشتم طلب کنم. به‌همین‌دلیل هم تمام مدت از دست خودم عصبانی بودم. آن‌وقت این خشم، در

رویارویی با این کشیش احمق بی سروپا منفجر شد.

— چه چیزی را از چه کسی طلب کنی؟

— از مادرت.

— مادرم؟

— هرگز جرئت نکردم از او بخواهم زنم بشود.

دوناتو از تعجب دهانش باز ماند. بعد پرسید:

- چرا این حرف‌ها را به من می‌زنی، زیو؟

- چون بهزودی می‌میرم و همه‌چیز با من به خاک سپرده خواهد شد. دلم می‌خواهد دست کم یک نفر بداند در تمام عمر چه چیزی توی دلم بوده که آزارم می‌داده.

رافائل ساکت شد. مانده بود چه بگوید. از خودش می‌پرسید باید دایی‌اش را دلداری دهد، یا از گفته‌های او اظهار نارضایتی کند. خود را حیرت‌زده و درون‌تهی می‌یافتد. هیچ‌چیزی نمی‌شد به گفته‌های او افزود. دایی‌اش انتظار هیچ پاسخی را از طرف او نداشت. این حرف‌ها با این قصد رازده بود که کسی از آن‌ها باخبر شود، نه این که نظر کسی را درباره آن بداند. دوناتو احساس می‌کرد این حرف‌ها بیش‌تر از آنچه انتظارش را داشت، او را تغییر خواهند داد. با قیافه‌ای کمی آشفته از جا برخاست. دایی‌اش مدتی طولانی براندازش کرد و دوناتو احساس کرد پیرمرد به‌این‌ترتیب کم‌ویش می‌خواهد به‌خاطر حرف‌هایی که زده از او معذرت بخواهد؛ انگار ترجیح می‌داده این داستان کهنه را با خود به گور ببرد. به‌گرمی همدیگر را بوسیدند و از هم جدا شدند.

رافائل چند روز بعد روی سکوی چوبی‌اش و میان تورهای ماهی‌گیری، درحالی‌که دریا زیر پاهایش می‌غیرید، با قلیی آرام و وجودانی آسوده درگذشت. روز خاک‌سپاری، تابوت‌ش را پسرش میکله و برادرزاده و خواهرزاده‌هایش ویتوریو، الیا و دوناتو حمل می‌شد. کارملا هم با چهره‌ای درهم در مراسم حضور داشت؛ گریه نمی‌کرد؛ شق‌ورق ایستاده بود. موقعی که تابوت را جلو او آوردند، دستش را روی لب‌هایش گذاشت و به چوب تابوت بوسه داد - کاری که لبخند به لبان بی‌جان رافائل نشاند.

همه ساکنان دهکده، با دیدن تابوت که از کوچه‌ها می‌گذشت، احساس کردند دورانی به پایان رسیده است. این رافائل نبود که به خاک می‌سپردنندش، همه خانواده اسکورتا ماسکالزوونه بود؛ دنیای کهنه را دفن می‌کردند. دنیایی که بیماری مalaria و دو جنگ جهانی را به خود دیده بود؛ دنیای مهاجرت و تهی‌دستی. خاطرات قدیمی را در دل خاک جا می‌دادند. آدم‌ها و زن‌های به شمار نمی‌آیند و اثری هم از خود به‌جا نمی‌گذارند. رافائل داشت مونته‌پوچو را ترک می‌کرد. همه کلاه از سر برداشتند و سرها را پایین انداختند؛ خوب می‌دانستند دیر یا زود نوبت آن‌ها هم فرا می‌رسد؛ بهزودی می‌میرند و درخت‌های زیتون در سوگ‌شان اشک نخواهند ریخت.

افشاگری‌های دایی‌اش، دنیای دوناتو را به هم ریخته بود. ازان‌پس زندگی دوروبرش را با نگاهی خسته می‌نگریست. همه‌چیز به نظرش ساختگی و بی‌پایه می‌آمد. تاریخچه خانواده‌اش ازان‌به‌بعد

به نظرش گونه‌ای جانشینی‌های نسل‌اندرنسیل حقیرانه و ناموفق بود. زن‌ها و مردهای این خانواده هیچ‌یک زندگی مورد دلخواه‌شان را نگذرانده بودند. دایی‌اش هرگز جرئت نکرده بود ابراز وجود کند؛ خواسته‌اش را به زبان بیاورد. چه تعداد سرخورده‌گی‌های پنهانی دیگری در دل اعضای این خانواده و در تاریخچه زندگی‌شان وجود داشت؟! دچار اندوه بزرگی بود. نشست و برخاست با آدم‌ها برایش تحمل ناپذیر شده بود. تنها چیزی که برایش می‌ماند، کار قاچاق بود. با تمام وجود خودش را در آن غرق کرد. تمام روزها و شب‌هایش را عملأً توی قایقش می‌گذراند. او جزیک قاچاقچی کس دیگری نمی‌توانست باشد. فقط سیگار قاچاق نمی‌کرد؛ کالاهای دیگری هم از قبیل جواهرات، نوشابه‌ها، یا کیسه‌های پراز سهام بی‌ارزش را هم برای فروش عرضه می‌کرد. آنچه برایش اهمیت داشت، این سفرهای شبانه بود و لحظه‌های سکوت مطلق و سرگردانی در پهنه‌های دریا.

شب که می‌شد، لنگر بر می‌داشت و به جزیره «مونته‌فوسکو» می‌رفت؛ جزیره کوچکی در سواحل ایتالیا که مرکز همه جور دادوستد اجناس قاچاق بود. آن‌جا بود که آلبانی‌ها، کالاهایی را که دزدیده بودند، با پول یا کالاهای دیگر معاوضه می‌کردند. در برگشت قایقش پر از صندوق‌های سیگار بود. در تاریکی شب با قایق‌های مأموران گمرک قایم‌موشک‌بازی می‌کرد. از این کار لبخند به لبانش می‌نشست، چون می‌دانست از همه زبردست‌تر است و هیچ‌کس نمی‌تواند به دام بیندازدش.

گاهی پیش می‌آمد که تا آلبانی می‌رفت؛ برای این سفرها قایق بزرگ‌تری می‌برد. ولی ته دلش از این سفرهای دورودراز راضی نبود. نه، آنچه دوست داشت این بود که سوار قایق ماهی‌گیری اش شود و مانند گربه‌ای که روی دیوار راه می‌رود، در آب‌های ساحلی، در تاریکی ملايم و مناسب برای کارهای خلاف، از خلیجی به خلیج دیگر ببرود.

بی‌صدا روی امواج می‌لغزید. کف قایقش دراز می‌کشید و به کمک ستاره‌ها راهش را پیدا می‌کرد. در چنین لحظه‌هایی، دیگر وجود خارجی نداشت؛ خودش را از یاد می‌برد. دیگر هیچ‌کس او را نمی‌شناخت؛ هیچ‌کس با او حرف نمی‌زد؛ نقطه‌ای گم‌شده بود در پهنه‌یی کران دریا؛ قایق چویی ناچیزی که روی امواج بالا و پایین می‌رفت. دیگر هیچ نبود و می‌گذاشت دنیا در سراسر وجودش رخنه کند. زبان دریا، فرمان‌های باد و زمزمه موج‌ها را یاد گرفته بود.

جز کار قاچاق هیچ چیز دیگری برایش وجود نداشت. آسمان بی‌کران و ستارگان چشمکزن را لازم داشت تا سفره دلش را برای شان باز کند و اندوهش را با آن‌ها در میان بگذارد. هیچ انتظاری

نداشت؛ چیزی طلب نمی‌کرد. همین برایش کافی بود که بگذارند روی آب شناور بماند و غم و رنج‌های دنیا را پشت سر بگذارد.

آن شب وضع مثل همیشه نبود؛ حالتی غیرعادی احساس می‌شد. دوناتو توی خلیج کوچک جزیره مونته‌فوسکو لنگر انداخته بود. ساعت یک بعد از نیمه شب بود. زیر درخت انجیری که به طور معمول «رامینوچیو» با صندوق‌های سیگار منتظر بود، هیچ‌کس دیده نمی‌شد.

صدای نامطمئن رامینوچیو، نیمه‌زمزمه‌کنان، نیمه‌فریادزنان در دل شب بلند شد: «از این طرف، دوناتو!»

چیزی مثل همیشه نبود. به ملایمت از شیب تپه و از میان پاره‌سنگ‌ها و درختان انجیر وحشی بالا رفت و به دهانه غار کوچکی رسید. رامینوچیو با چراغ قوه‌ای در دست آن جا ایستاده بود. پشت‌سرش دو نفر ساکت و بی‌حرکت روی صخره‌ای نشسته بودند.

دوناتو با نگاه از دوستش پرسید چه خبر شده و او هم شتاب‌زده گفت:

— نگران نباش، همه‌چیز روبه‌راه است. امروز سیگار ندارم ولی کالای بهتری آورده‌ام؛ خواهی دید. برای تو هیچ فرقی نمی‌کند. بگذارشان در همان محل همیشگی؛ «ماتنو» می‌آید برشان می‌دارد، باشد؟

دوناتو با سر اشاره کرد باشد. آن وقت رامینوچیو دسته‌ای اسکناس کف دست او گذاشت و لبخندزنان زمزمه کرد: «خواهی دید، این کار نان و آب دارتر از قاچاق سیگار است.»

دوناتو پول را فشرد، ولی از وزن‌شان فهمید سه‌چهار برابر مبلغ همیشگی است. مسافرها بی‌سروصدا توی قایق نشستند. دوناتو به آن‌ها سلام نکرد. شروع کرد به پاروزدن تا از خلیج فاصله بگیرد. یک زن بود حدوداً بیست و پنج ساله همراه با پسرش که باید هشت یا ده سالی می‌داشت. دوناتو که ابتدا همه‌حواسی متوجه راندن قایق از میان صخره‌ها بود، توجهی به آن‌ها نکرد. ولی بهزودی از خلیج بیرون رفتند و وارد پهنه دریا شدند. دوناتو موتور را روشن کرد و از آن‌پس دیگر کاری نداشت جز این‌که با نگاه به برسی مسافرها بپردازد. کودک سرش را گذاشته بود روی زانوهای مادرش و آسمان را نگاه می‌کرد. زن شقورق نشسته بود. سرووضع مرتبی داشت. از لباس‌ها و دست‌های پینه‌بسته‌اش معلوم بود زن تهی دستی است، ولی چهره‌اش خبر از منش و وقار خاصی می‌داد. دوناتو جرئت نمی‌کرد حرفی بزنده یا چیزی بپرسد. این حضور زنانه او را دچار نوعی کم‌رویی کرده بود که تا آن‌موقع برایش بی‌سابقه بود.

پاکت سیگارش را به طرف زن گرفت و گفت: «سیگار؟» زن لبخندی زد و با دست اشاره کرد «نه».

دوناتو بی‌درنگ از دست خودش عصبانی شد؛ سیگار! خوب معلوم بود که زن سیگار نمی‌خواست!
سیگارش را آتش زد؛ کمی فکر کرد و ضمن این‌که با انگشت به خودش اشاره می‌کرد، دوباره گفت:
— من دوناتو؛ اسم تو؟

صدای ملایم زن سکوت شب را لرزاند:

— آلا.

دوناتو لبخندی زد و برای این که نشان دهد فهمیده و این اسم به نظرش قشنگ آمده، چند بار تکرار کرد: «آلا». بعد دیگر نمی‌دانست چه بگوید و ساكت ماند.

دوناتو در تمام سفر، چشم از چهره قشنگ کودک و مواخته‌های مادرانه زن جوان برای گرم نگهداشت او برنمی‌داشت. آنچه از همه بیشتر خوشایندش بود، سکوت زن جوان بود. بی‌آن که بداند چرا، نوعی غرور وجودش را البریز کرده بود. با اطمینان خاطر مسافرهایش را به طرف گارگانو می‌برد. هیچ‌یک از قایق‌های مأموران گمرک در آن حدود دیده نمی‌شد. او قاچاق‌چی‌ای بود که هرگز دم به تله نمی‌داد. میل به تنها ماندن در قایق با این زن و کودک هر لحظه در او فروزنی می‌گرفت. دلش می‌خواست هرگز به ساحل نرسد. آن شب برای اولین بار این وسوسه در دلش رخنه کرد که هرگز به خشکی برنگردد؛ آن جا روی تلاطم ملایم امواج بماند به این شرط که شب تا ابد طول بکشد؛ شیی بی‌پایان به درازای یک عمر، زیر این ستاره‌ها، با پوست نمک‌آلود از پشنگ آب. زندگی‌ای شبانه، همراه با این زن و کودک، از این سرتا آن سراین زندگی نهانی.

کم کم از شدت تاریکی هوا کاسته شد و بهزادی ساحل ایتالیا در دیدرس قرار گرفت. ساعت چهار صبح بود. دوناتو با نارضایتی در ساحل پهلو گرفت. به زن کمک کرد قدم به خشکی بگذارد. بعد کودک را بغل کرد و به ساحل برد، پس از آن با چهره‌ای شادمانه یک‌بار دیگر به طرف زن برگشت و گفت «چاو!». این کلمه برایش مفهوم بسیار بزرگ‌تری داشت؛ می‌خواست برایش آرزوی موفقیت کند؛ به او بگوید از این سفر دوشه ساعته خیلی لذت برد؛ می‌خواست بگوید خیلی زیباست و سکوت‌ش را دوست دارد؛ پسرش بچه خوب و عاقلی است؛ آرزو می‌کند دویاره او را ببیند و هرقدر دلش می‌خواهد این طرف و آن طرف بپرداش. اما با چشمانی سرشار از امید و شادی فقط توانست بگوید: «چاو!» مطمئن بود زن جوان درک خواهد کرد که در پس این کلام کوتاه چه چیزهایی نهفته است، ولی فقط به خدا حافظی اش جواب داد و سوار اتومبیلی شد که انتظارش را می‌کشید. ماتنو موتور را خاموش کرد؛ مسافرهایش را روی صندلی عقب تنها گذاشت و آمد که به دوناتو سلامی بکند. از دوناتو پرسید:

— همه‌چیز به خوبی و خوشی گذشت؟

دوناتو آهسته جواب داد: «بله».

بعد نگاهی به ماتنو کرد و به نظرش رسید پرسش‌هایی را که به علت عدم حضور ذهن نتوانسته بود با رامینوچیو مطرح کند، می‌تواند از او بپرسد.

— این آدم‌ها کی هستند؟

— مسافرهای قاچاقی آلبانیایی.

— کجا می‌روند؟

— اول این جا می‌ماتند و بعد آن‌ها را با کامیون به رم می‌برند. از آن‌جا دیگر هرجا خواستند می‌روند؛ به آلمان، فرانسه، انگلستان.

دوناتو که نمی‌توانست میان این زن و شبکه‌هایی که ماتنو درباره‌شان حرف زده بود، ارتباطی پیدا کند، پرسید: «این زن هم همین طور؟»

ماتنو بی‌آن که پاسخش را بدهد گفت: «این کار از قاچاق سیگار نان و آب‌دارتر است، نه؟ این‌ها حاضرند برای گذشتن از مرز هر بهایی را پردازنند. آدم هر مبلغی را بخواهد می‌تواند از آن‌ها مطالبه کند.»

خندید و دستی به شانه دوناتو زد؛ خداحافظی کرد، سوار اتومبیل شد و اتومبیل میان غرّهای استیک‌هایش از نظر ناپدید شد.

دوناتو هاج‌وجاج روی ساحل باقی ماند. خورشید با وقار و شکوه شاهانه‌اش طلوع می‌کرد و به آب درخششی ارغوانی می‌داد. اسکناس‌ها را از جیب‌ش بیرون آورد و شروع به شمردن‌شان کرد؛ دو میلیون لیر اسکناس مچاله‌شده. اگر سهم ماتنو، رامینوچیو، و رئیس شبکه را هم به آن‌ها اضافه می‌کرد؛ زن جوان باید چیزی حدود هشت میلیون لیر پرداخته باشد. شرمندگی بزرگی سراپایش را فرا گرفت. شروع کرد به خندیدن. از همان خندهای وحشیانه روکو ماسکالزوونه، مثل شیطان قهقهه می‌زد، چون درمی‌یافت آخرین شاهی پول زن جوان را او به جیب زده است. در میان خنده می‌اندیشید:

«من یک هیولای واقعی هستم؛ دو میلیون لیر! او و پسرش را دو میلیون تیغ زدم. آن وقت به او لبخند می‌زدم، اسمش را می‌پرسیدم و فکر می‌کردم از این سفر دریابی لذت می‌برد. چقدر بدبهختم. سرکیسه کردن یک زن و گرفتن داروندارش و بعد هم با او گپزدن. حقاً که نوہ روکو هستم؛ نه دین و ایمانی دارم و نه شرم و حیایی سرم می‌شود. هیچ فرقی با راهزن‌های دیگر ندارم؛ حتی بدتر از

آن‌ها هستم؛ خیلی بدتر. حالا پولدار شده‌ام؛ حاصل دسترنج یک عمر آدمی را توی جیب‌هایم دارم و می‌روم توی کافه جشن بگیرم و همه را به نوشیدنی دعوت کنم. پرسش با چشم‌های درشت‌ش براندازم می‌کرد، من هم توی دلم داشتم اسم ستاره‌ها و صدای دریا را یادش می‌دادم. لعنت به من و به اعضای خانواده‌ای که اسم این دزد را روی خودشان دارند.

از آن روز به بعد، دوناتو دیگر آن آدم سابق نبود؛ پرده‌ای روی چشم‌هایش کشیده شد که تا آخر عمر حفظش کرد؛ مانند جای زخمی که روی صورت آدم باقی می‌ماند.

دوناتو بیش‌تر وقت‌ها غیبیش می‌زد. سفرهایش روزبه روز طولانی‌تر می‌شد. بی‌وقفه و بدون یک کلمه حرف در سکوت و تنها‌ی فرومی‌رفت. گهگاه پسردایی‌اش میکله، پسر رافائل را می‌دید، چون بیش‌تر وقت‌ها در کلبه کوچک غارمانند سکوی چوبی می‌خوابید. میکله پسری داشت به اسم «امیلیو اسکورتا». دوناتو آخرین حرف‌هایش را به او زد. وقتی که پسرک هشت‌ساله شد، یک روز او را سوار قایقش کرد – مثل کاری که دایی‌اش جوزیه در گذشته با او کرده بود – و یک دور با قایق روی امواج گرداند. خورشید توی دریا غروب کرد و موج‌ها را با آخرین پرتوهایش رنگ ارغوانی زیبایی زد. پسرک تمام مدت ساكت ماند. عمو دوناتو را خیلی دوست داشت، اما جرئت نمی‌کرد چیزی از او بپرسد.

سرانجام دوناتو رو کرد به پسرک و بالحنی آرام و موفر گفت:

— زن‌ها چشم‌هاشان درشت‌تر از ستاره‌های است.

پسرک، گفته‌اش را تصدیق کرد بی‌آن که معنی حرف او را بفهمد، در عین حال هرگز این جمله را از یاد نمود. دوناتو خواسته بود به قولی که اعضای خانواده اسکورتا به هم داده بودند عمل کند و به سهم خود دانسته‌هایش را به فرد دیگری از اعضای خانواده انتقال دهد. مدت‌ها فکر کرده بود؛ از خودش پرسیده بود چه چیزهایی می‌داند و از زندگی چه درس‌هایی گرفته است. تنها واقعه مهم زندگی اش، شیی بود که با آلبانی و پسرش در قایقش گذرانده و بالذت در چشمان سیاه و درشت آلبانی غوطه خوردده بود. بله، ستاره‌ها در برابر مردمک‌های درشت این زن که حتی ماه را هم افسون می‌کردند، بسیار کوچک بودند.

این آخرین حرف‌هایش بود. خانواده اسکورتا دیگر هرگز او را ندید. دیگر در ساحل پهلو نمی‌گرفت و پیاده نمی‌شد. نقطه متحرکی شده بود میان دو ساحل در میان قایقی که هرگز از حرکت باز نمی‌ماند. دیگر سیگار قاچاق نمی‌کرد. سواحل آلبانی، مسافرهایی را که می‌آمدند تا بخت‌شان را آزمایش کنند، به سواحل پوی می‌آورد؛ جوان‌هایی نحیف از سوء‌تغذیه که آرزومندانه سواحل ایتالیا را نگاه می‌کردند. جوان‌هایی که دست‌هاشان می‌لرزید و بی‌صبرانه منتظر بودند کاری پیدا کنند. قدم به سرزمینی تازه می‌گذاشتند. توان کارکردن را به هر کس می‌خواست می‌فروختند؛ با پشت خمیده برای جمع‌آوری گوجه‌فرنگی در کشتزارهای بی‌انتهای فوجیا، یا با سرهای پایین انداخته زیر نور چراغ‌ها در کارگاه‌های زیرزمینی نابل. می‌رفتند تا مانند چارپایان کار کنند؛ می‌پذیرفتند جان بکنند و سرانجام به قلاuded استثمار و حکمرانی ظالمانه پول گردان می‌نهادند. آن‌ها از همه این‌ها آگاه بودند. می‌دانستند که جوانی‌شان در سال‌های کار طاقت‌فرسایی همیشه از دست خواهد رفت، ولی باز هم مستواق بودند. دوناتو می‌دید وقتی سواحل ایتالیا پدیدار می‌شد، چهره‌شان شکفته می‌شد و برق ناشکیبایی آزمدanhای در چشم‌های همگی می‌درخشید.

همه گونه آدمی سوار قایقش می‌شد؛ مثل چارفصل گوناگون بودند. می‌دید ساکنان کشوری مفلوک به سراغش می‌آیند. به نظرش می‌آمد نبض زمین را لمس می‌کند. همه جور مسافری سوار قایقش می‌شدند؛ آلبانیایی‌ها، افغانی‌ها، چینی‌ها، نیجریه‌ای‌ها. همگی با همان قایق کوچک او از سرزمین‌هاشان می‌گردیختند. در آمدوشی دائمی همراه‌شان از ساحلی به ساحل دیگر می‌رفت. هرگز با کشتی‌های گمرک ایتالیا برخورد نکرد. همچون قایق اشباح بی‌صدا روی امواج می‌لغزید و هر بار که از دور صدای موتور قایقی به گوشش می‌خورد، به مسافرها دستور می‌داد ساکت شوند.

زن‌های زیادی سوار قایق می‌شدند؛ زنان آلبانیایی که می‌رفتند در هتل‌های ساحلی ایتالیا به عنوان پیشخدمت یا در خانواده‌های ایتالیایی برای مراقبت از بیمارها یا اشخاص سالخورده به کار گرفته شوند. مسافرهایی هم از کشورهای دیگر بودند که مقصدشان کشورهای دورتر مثل فرانسه و انگلستان بود. دوناتو ساکت براندازشان می‌کرد. وقتی زن تنها سفر می‌کرد، پیش‌ازاین که از قایق پیاده شود پولی را که داده بود به او برمی‌گرداند و وقتی زن سرش را بلند می‌کرد و با نگاهی حیرت‌زده به او چشم می‌دوخت یا به صدای آهسته تشکر می‌کرد یا دست‌هایش را می‌بوسید، دوناتو زمزمه کنان می‌گفت: «به‌خاطر آلبانی‌اش»، بعد صلیب به سینه‌اش می‌کشید. آلبانی شده بود استغالت‌خاطر دائمی‌اش. ابتدا به فکر افتاده بود از آلبانیایی‌هایی که جابه‌جا می‌کرد سراغش را بگیرد، ولی خوب می‌دانست این کارها بی‌فایده است؛ بنابراین ساکت می‌ماند. دسته اسکناسی را که تنها چند ساعت پیش به او داده بودند، کف دست‌شان می‌گذاشت و می‌گفت: «به‌خاطر آلبانی؛ به‌خاطر آلبانی» و در دل می‌گفت: برای آلبانی که تمام دارایی‌اش را از او گرفتم؛ به‌خاطر آلبانی که در کشوری تنهایش گذاشت که امکان دارد او را به بردنگی بکشد. در چنین موقعی زن‌ها بیشتر وقت‌ها دستی به گونه‌اش می‌کشیدند، برایش دعای خیر می‌خوانند و سفارشش را به پروردگار می‌کردند. این کار را با ظرافت تمام انجام می‌دادند، انگار کودکی را نوازش کنند؛ چون خوب می‌فهمیدند که این مرد خاموش و اندیشناک کودکی است که با ستاره‌ها حرف می‌زند.

دوناتو سرانجام به کلی غیش زد. آلبانی در آغاز نگران نشد. دوستان ماهی گیری گهگاه او را می‌دیدند؛ صدایش را می‌شنیدند که در برگشت از سفرهای شبانه آواز می‌خواند. این‌ها ثابت می‌کرد که دوناتو هنوز آن جا در گوشه‌ای از دریا حضور دارد، فقط برگشتنش بیشتر از همیشه طولانی می‌شد. اما هفته‌ها گذشتند و بعد ماه‌ها. آلبانی ناچار شد این حقیقت را پیذیرد که برادرش ناپدید شده است.

این ناپدیدشدن، رُخْم عمیقی در دلش به‌جا گذاشت. بعضی شب‌ها که خوابش نمی‌برد، دعا می‌کرد برادرش بر اثر طوفان در دل امواج فرو نرفته باشد. این فکر برایش تحمل ناپذیر بود. آخرین لحظه‌های او را در مبارزه با امواج خشمگین و فریادهای نومیدانه‌اش را در نظر مجسم می‌کرد. گاهی هم پیش می‌آمد که بر این مرگ غریبانه در تنهایی‌اش می‌گریست؛ مرگ غریقی که چاره‌ای نداشت جزاین که در اعماق دریا فرو رود.

دوناتو در یک طوفان نمرد. آخرین روز عمرش به‌آرامی روی امواج می‌لغزید. آب قایقش را بدون خشونت به چپ و راست تکان می‌داد. پرتوهای خورشید روی پهنهٔ دریا منعکس می‌شد و پوست

صورتش را می‌سوزاند. با خودش گفت: «عجیب است که آدم میان این همه آب بسوزد. بوی نمک گرفته‌ام؛ دوروبرم همه‌جا بوی نمک است؛ روی پلک‌هایم، روی لب‌هایم، توی گلویم. بهزودی مجسمه سفید کوچکی از نمک خواهم شد که کف قایق‌نماییم زده‌ام. نمک آب بدنم، گوشت تنم را می‌خشکاند و مثل ماهی‌های نمک‌سود روی بساط ماهی‌فروش‌ها حفظم می‌کند. من از گزش نمک نخواهم مرد ولی این گونه مردن، کند و طولانی است؛ وقت کافی در اختیار دارم که بگذارم باز هم مدتی آب دوروبرم جریان داشته باشد».

از دور ساحل را برانداز کرد؛ به خودش گفت برگشتن به خشکی هنوز کارآسانی است. البته این کار نیاز به تلاش داشت و او توانش را بر اثر این روزهای گرسنگی از دست داده بود، هنوز می‌توانست خودش را به ساحل برساند. ولی بهزودی، بهزودی با به کار بستن اراده همه مردم دنیا هم ساحل نقطه دسترس ناپذیری خواهد شد؛ آنوقت تلاش برای نزدیک‌شدن به آن به صورت کابوسی وحشتناک درخواهد آمد؛ مثل آدم‌هایی که در چند وجب آب غرق می‌شوند؛ عمق آب اهمیتی ندارد، فقط آدم باید توان آن را داشته باشد که سرش را بیرون از آب نگه دارد. بهزودی دیگر قادر به این کار نخواهد بود. درحال حاضر خط ساحلی پریچ و خم سرزمینش را برانداز می‌کرد که در افق می‌رقصید، انگار داشت با او خدا حافظی می‌کرد.

با همه نیرویی که در بدن داشت فریاد کشید؛ نه برای کمک طلبیدن، فقط می‌خواست ببیند آیا هنوز کسی صدایش را می‌شنود. باز هم فریاد زد. هیچ چیز تکان نخورد؛ هیچ کس جوابش را نداد. چشم‌انداز، دست‌نخورده باقی ماند. هیچ نوری به چشم نمی‌خورد؛ هیچ قایقی نزدیک نمی‌شد. صدای برادرش به او پاسخ نمی‌داد؛ حتی از دور دست‌ها؛ حتی خیلی آهسته. فکر کرد: «خیلی دورم؛ مردم صدایم را نمی‌شنوند. آیا برادرم خوشحال خواهد شد اگر بفهمد در آخرین لحظه‌ای که با دنیا وداع کرده‌ام، صدایش زده‌ام؟»

احساس کرد دیگر توان برگشتن در او نمانده. از آستانه نیستی گذشته بود. حتی اگر پشیمانی ای ناگهانی به سراغش می‌آمد، نمی‌توانست برگردد. از خودش پرسید چه مدت طول خواهد کشید تا از هوش برود. دو ساعت؟ شاید بیش‌تر. بعد، از بیهوشی تا مرگ چقدر راه است؟ شب که برسد همه‌چیز سریع خواهد شد. ولی خورشید هنوز در آسمان بود و از او حمایت می‌کرد. قایق را چرخاند تا رودرروی خورشید قرار بگیرد. ساحل پشت‌سرش قرار گرفت. دیگر آن را نمی‌دید. باید ساعت پنج یا شش بعدازظهر می‌بود. خورشید داشت فرومی‌نشست. به‌سوی دریا می‌رفت تا در آن بخوابد. پرتوهایش روی امواج روشنایی حنایی و سرخی می‌پاشید که بازتابش روی پشت ماهی‌ها می‌درخشید. مثل جاده‌ای بود که در دل آب باز شود. قایقش را در محور تابش خورشید قرار داد، وسط جاده نور. کار دیگری برایش نمی‌ماند جزاین که در این مسیر پیش رود، تا آخر کار. خورشید روحش را می‌گداخت، ولی تا پایان کار به حرف‌زدن با خودش ادامه داد.

«دارم پیش می‌روم. هشت‌پاها بدرقه‌ام می‌کنند. ماهی‌ها قایقم را در میان گرفته‌اند و آن را روی پشت‌های فلس‌دارشان حمل می‌کنند. دور می‌شوم؛ خورشید راه را نشانم می‌دهد؛ کافی است مسیر گرمایش را ادامه دهم و چشم به آن بدوزم. حالا برای من کمتر کورکننده است. مرا به‌جا آورده؛ یکی از پسروانش هستم؛ منتظرم است. باهم در آب‌ها فرومی‌روم. سربزرگ شعله‌ورش دریا را خواهد لرزاند. ستون‌های قطوع بخار، به آن‌هایی که ترک‌شان می‌کنم خواهند گفت که دوناتو مرده است. من خورشیدم... هشت‌پاها دنبال‌می‌آیند... من خورشیدم... تا انتهای پهنه‌دریا...»

می‌دانم چگونه از این دنیا خواهم رفت دن سالواتوره. آخرین سال‌های عمرم را پیشاپیش در نظر مجسم کرده‌ام. عقلم را از دست خواهم داد. چیزی نگویید. قبل‌به شما توضیح دادم که هم‌اکون این حالت در من آغاز شده. بهزودی ذهنم از همه‌چیز پاک خواهد شد. چهره‌ها و اسم‌ها را باهم اشتباه خواهم گرفت. همه‌چیز درهم و برهم خواهد شد. می‌دانم که حافظه‌ام به‌کلی محو می‌شود و بهزودی دیگر هیچ‌چیز را تشخیص نخواهم داد؛ به یاد نخواهم آورد. جنه‌ای خواهم شد کوچک و خشکیده؛ بدون هیچ خاطره‌ای؛ پیرزنی بدون گذشته. این را قبلاً هم دیده‌ام. موقعی که بچه بودیم، زن یکی از همسایگان دچار فراموشی شد؛ حتی دیگر اسم پسرش را هم به یاد نداشت. وقتی با او رودررو می‌شد، او را نمی‌شناخت. همه‌چیز دوروبرش برایش نگران‌کننده بود. بخش‌های بزرگی از زندگی اش را به‌کلی از یاد برد. توی کوچه‌ها می‌دیدندش که مثل سگ بی‌صاحب پرسه می‌زند. ارتباطش را با دنیای اطراف از دست داده بود. فقط با اشباح خیالی زندگی می‌کرد. همین

سرنوشت در انتظار من هم هست؛ اطرافیانم و دنیایی را که در آن زندگی می‌کنم، از یاد خواهم برد و فقط در ذهنم با یاد برادرانم باقی می‌مانم. خاطره‌ها محو خواهند شد. خوب است. این همان طرز ناپدیدشدنی است که آرزویش را دارم. زندگی خودم را از یاد خواهم برد. بدون ترس و بدون پا پس کشیدن به سوی مرگ خواهم رفت. دیگر هیچ‌چیز برایم نخواهد ماند که به خاطرش گریه کنم. چه دلپذیر خواهد بود. فراموشی مرا از شر درد و رنج‌هایم خلاص خواهد کرد. از یاد خواهم برد که دو پسر داشته‌ام، که یکی‌شان را از دست داده‌ام. فراموش خواهم کرد که دوناتو مرده و دریا جسدش را برای خودش نگه داشته است. همه‌چیز را از یاد خواهم برد؛ این‌طوری آسان‌تر است. به کودکی برخواهم گشت. بله، این وضع کاملاً مناسب حالم است. آرام‌آرام تحلیل خواهم رفت. هر روز کمی می‌میرم. از جلد کارملا اسکورتا بیرون می‌آیم، بی‌آن که حتی به این موضوع فکر کنم. روز مرگم حتی به خاطر نخواهم آورد که بوده‌ام. از ترک کردن عزیزانم غمگین نخواهم بود، برایم به کلی بیگانه خواهند شد.

جز منتظر ماندن کار دیگری برایم نمانده است. مشکل از خود من است؛ همه‌چیز را رفته‌رفته محو خواهم کرد.

با نوهام دیگر هرگز حرف نخواهم زد تا پیش از این که به سن عقل برسد. یا حتی اگر تا آن‌موقع هم زنده بمانم، دیگر یادم نخواهد ماند چه می‌خواسته‌ام به او بگویم. خیلی چیزها برای گفتن دارم؛ همه‌چیز در ذهنم به هم خواهد ریخت؛ دیگر هیچ‌کدام را تشخیص نخواهم داد؛ حرف‌هایم جویده و نامفهوم خواهد بود؛ به وحشتش خواهم انداخت. رافائل حق داشت. باید همه‌چیز گفته شود. برای شما همه‌چیز را تعریف کرده‌ام. شما آنچه را گفته‌ام به او خواهید گفت دن سالواتوره. وقتی مُردم، یا پیرزن خشکیده‌ای شدم مثل عروسکی کهنه که دیگر حرف‌زدن بلد نیست شما به جای من همه‌چیز را برایش تعریف خواهید کرد. آنا را وقتی زن کاملی شد، دیگر نخواهم شناخت ولی دلم می‌خواهد اندک چیزی از من در ذهنیش بماند.

به او بگویید دن سالواتوره، اشکالی ندارد اگر تأیید شود که مادر بزرگش دختر لهستانی سالخورده‌ای به نام کورنی بوده است. به او بگویید تصمیم گرفتیم نام خانوادگی مان اسکورتا باشد و همگی دور این نام جمع شدیم و برای گرم شدن به هم چسبیدیم.

باد حرف‌هایم را با خود می‌برد. نمی‌دانم آن‌ها را کجا به زمین خواهد گذاشت. توی تپه پخش خواهد کرد. ولی شما مراقبت خواهید کرد که دست کم تعدادی از آن‌ها به گوشش برسد.

خیلی پیر شده‌ام دن سالواتوره. دیگر لب فرومی‌بندم. متشرکرم که همراهم آمدید. حالا ممکن است خواهش کنم برگردید؟ خسته‌ام. برگردید، برایم نگران نشوید. کمی دیگر می‌مانم تا برای آخرین بار به این چیزها فکر کنم. از شما متشرکرم دن سالواتوره. با شما خداحافظی می‌کنم. کسی چه می‌داند وقتی دوباره باهم ملاقات کردیم، شما را به‌جا خواهم آورد یا نه؟ شب آرامی است و هوا خوب. همین جا می‌مانم. خیلی دلم می‌خواهد باد تصمیم پگیرد مرا با خودش ببرد.

فصل نهم: زمین لرزو

یک دقیقه پیش، همه‌چیز عادی بود. زندگی با نواختی آرام و دلپذیر می‌گذشت. یک دقیقه پیش مغازه سیگارفروشی در این آغاز تابستان ۸۹۱، مثل همیشه از جمعیت غلغله بود. دهکده مملو از جهانگرد بود. خانواده‌ها گروه‌گروه در ساحل چادر زده بودند. دهکده در سه ماه تابستان خرج نه ماه دیگرش را درمی‌آورد. جمعیت مونته‌پوچو سه برابر شده بود. همه‌چیز تغییر کرده بود. دختران جوان، زیبا و آزاد با آخرین مد لباس از شمال برای گذراندن تعطیلات آمده بودند. پول مثل سیل از هرسو جاری بود. زندگی در مونته‌پوچو در این سه ماه روندی پرستاب به خود می‌گرفت.

یک دقیقه پیش همه این جمعیت، شاد و سرخوش بود: بدن‌های برنزه؛ خانم‌های برازنده و خوشپوش و بچه‌هایی که خنده‌کنان و شادمان در خیابان اصلی بازی می‌کردند. تراس کافه‌ها از جمعیت لبریز بود. کارملا سیل پایان ناپذیر جهانگردها را که از خیابان اصلی می‌گذشتند تماشا می‌کرد. اکنون پیرزنی شده بود با جسمی فرسوده و پژمرده و ذهنی خالی که تمام روز را روی صندلی حصیری اش می‌نشست و به دیوار مغازه تکیه می‌داد. همان شبی شده بود که خودش پیش‌بینی کرده بود. حافظه‌اش را از دست داده بود و روحش در عالم بی‌خبری و بی‌خودی پرسه می‌زد. مانند نوزادی نورسیده شده بود ولی با بدنه فرتوت و خشکیده. الیا کنارش به فعالیت مشغول بود. زنی را از اهالی دهکده استخدام کرده بود تا غذا به او بخوراند و لباسش را عوض کند. دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست با او صحبت کند. با نگاهی نگران مردم را برانداز می‌کرد. همه‌چیز برایش تهدید‌کننده بود. گاهی انگار کسی مج دستش را بپیچاند، ناله می‌کرد. گهگاه ترسی مبهم وجودش را فرامی‌گرفت. وقتی که حالش آشفته می‌شد، مردم می‌دیدندش که در کوچه‌های محله پرسه می‌زند و نام برادرهایش را فربیاد می‌زند. باید با صبر و حوصله آرامش می‌کردند تا مت怯اعد شود به خانه برگردد. گاهی پیش می‌آمد که حتی پسرش را دیگر نمی‌شناخت و این مستله هر روز پیش تر می‌شد. به او چشم می‌دوخت و می‌گفت: «پسرم الیا بهزودی می‌آید دنبالم.» الیا در چنین لحظه‌هایی دندهایش را به هم می‌فرشد که گریه نکند. هیچ‌کاری برای او نمی‌شد کرد؛ همه دکترهایی که به سراغ‌شان رفته بود، همین حرف را زده بودند. چاره‌ای نبود جزاین که روی شیب کند و ملال آور سالخوردگی همراهی اش کند. زمان رفته‌رفته جسمش را تحلیل می‌برد و این کار را از مغزش شروع کرده بود. جسمی خشک و توخالی شده بود، با گریزهایی اتفاقی به افکار گوناگون. گاهی اسمی یا خاطره‌ای از ذهنش می‌گذشت. آن وقت با صدای گذشته‌اش می‌پرسید: «در دهکده

چه خبر است؟ آیا از دن سالواتوره به خاطر میوه‌هایی که برایش فرستاده بود، تشکر کرده‌اند؟ آنا چند سالش شده؟ الیا به این هشیاری سطحی و گذرا که جرقه‌هایی کوتاه‌مدت بودند، عادت کرده بود. بعد بی‌درنگ در خاموشی عمیقش فرومی‌رفت. دیگر هیچ‌جا بدون همراه نمی‌رفت و به محض این‌که تنها می‌ماند، توی کوچه‌های دهکده سرگردان می‌شد و در این محل‌هایی که دیگر برایش بیگانه شده بودند شروع به گریستن می‌کرد.

دیگر هرگز به پشت کلیسا، زمینی که اتفاق اقرانیوشی فرسوده قرار داشت، پا نگذاشت. به دن سالواتوره که برمی‌خورد، سلام نمی‌کرد. همه این چهره‌ها برایش بیگانه شده بودند. دنیای اطراف، محلی ناشناخته بود که معلوم نبود از کجا پیدا شده است. او دیگر جزو این دنیا نبود. روی صندلی حصیری‌اش می‌نشست، گهگاه با صدای آهسته با خودش حرف می‌زد، انگشتانش را در هم می‌بیچید، یا بادام‌های بوداده‌ای را که پسرش برایش آورده بود، با خوشحالی کودکانه‌ای می‌خورد. یک دقیقه پیش آن‌جا نشسته بود، با چشم‌هایی دوخته شده به فضا. صدای الیا را از داخل دکان می‌شنید که با مشتری‌ها حرف می‌زد و همین صدا برایش کفایت می‌کرد که مطمئن شود سرجای همیشگی‌اش نشسته است.

ناگهان لرزشی دهکده را تکان داد. مردم، توی کوچه‌ها بی حرکت ماندند. غرشی کوچه‌ها را لرزاند. معلوم نبود این غرش از کجا می‌آید، اما حضور داشت؛ همه‌جا. انگار تراموای زیر آسفالت به سرعت می‌گذشت. زن‌ها وقتی احساس کردند دارد زمین زیر کفشهای تابستانی شان می‌جنبد، رنگ از روی شان پرید. چیزی در طول دیوارها می‌دوید. لیوان‌های توی گنجه‌ها به هم می‌خوردند و صدا می‌کردند. چراغ‌ها از سقف‌ها می‌افتادند روی میزها و می‌شکستند. دیوارها مانند ورق کاغذ به پیچ و خم درآمده بودند. ساکنان مونته‌پوچو احساس کردند که دهشان را روی پشت حیوان غولپیکری بنا کرده‌اند که اکنون پس از گذشت قرن‌ها از خواب بیدار شده است. جهانگردها حیرت‌زده قیافه اهالی نگاه می‌کردند و ناباورانه از آن‌ها می‌پرسیدند: «چه اتفاقی افتاده؟»

بعد نعره‌ای توی کوچه‌ها پیچید که بهزودی نعره‌های دیگری به آن پیوستند: «تره‌موتو! تره‌موتو!» (زمین لرزه! زمین لرزه!) آن وقت ناباوری به وحشتی عمیق تبدیل شد. غرش زمین خیلی بلند بود و صداهای دیگر را می‌پوشاند. بله، زمین می‌لرزید؛ آسفالت شکاف برداشت؛ برق قطع شد؛ دیوارهای خانه‌ها شکاف‌های بزرگی برداشت؛ صندلی‌ها واژگون شد و آوار و گرد و خاک کوچه‌ها پر کرد. زمین با چنان شدتی می‌لرزید که به نظر نمی‌آمد هیچ نیرویی بتواند آن را متوقف کند. آدم‌ها حشره‌های کوچکی شدند که روی سطح زمین به هرسو می‌دویدند و دعا می‌کردند زمین دهان نگشاید و آن‌ها را نبلعد.

غرش رفته‌رفته فروکش کرد و دیوارها از لرزیدن باز ایستادند. آدم‌ها تازه برای این خشم و خروش زمین اسمی پیدا کرده بودند که خاموشی گرفت. آرامش، به سادگی شگفت‌آور پایان هر رگبار دوباره برقرار شد. همه ساکنان مونته‌پوچو به کوچه‌ها ریختند. با گونه‌ای واکنش غریزی، به سرعت از خانه‌ها بیرون آمده بودند، از ترس این که مبادا دیوارها فرو ریزند و زیر آوار بمانند. مثل خوابگردها توی کوچه‌ها سرگردان بودند. گیج و حیرت‌زده به آسمان نگاه می‌کردند. زن‌ها شروع کردند به گریستن؛ از روی تسلای خاطر یا ترس. بچه‌ها جیغ می‌کشیدند. مردم مونته‌پوچو مبهوت مانده بودند. همگی توی کوچه‌ها بودند و به هم‌دیگر نگاه می‌کردند. خوشحال بودند از این که هنوز زنده‌اند، ولی درون‌شان هنوز می‌لرزید. حالا دیگر زمین نبود که توی گوشت و پوست‌شان می‌غیرید، بلکه ترس جایش را گرفته بود و دندان‌هارا به هم می‌زد.

پیش از این که فریادها و صدازدن‌ها کوچه‌ها را پر کند؛ قبل از این که هر خانواده‌ای اعضاش را بشمارد؛ پیش از این که در همه‌های فراگیر به شرح و تفسیر این ضربه سرنوشت پردازند، الیا از

دکان سیگارفروشی بیرون پرید. در تمام مدت زمین لرزه توی دکان مانده بود. فرصت نکرده بود به هیچ چیز، حتی به احتمال مردنیش بیندیشد. پرید توی کوچه؛ با نگاه پیاده روها را درنوردید و شروع به فریادزدن کرد: «میوجا! میوجا!» از فریادهای او کسی یکه نخورد، چون در آن لحظه سراسر مونته پوچو پر شد از سروصدا شده بود و صدای الیا در همه‌مه و قیلوقال جمعیتی که زندگی را از سرگرفته بود، محو می‌شد.

کارملا توی کوچه‌های پر از گرد و خاک و انباشته از آوار پرسه می‌زد. با سماجت راه می‌رفت؛ کاری که از مدت‌ها پیش نکرده بود. نیروی جدیدی او را به پیش می‌راند. از میان جمعیت راهی برای خود می‌گشود و شکاف‌ها و فرورفتگی‌های کوچه‌ها را دور می‌زد. با صدای آهسته حرف می‌زد. همه‌چیز در ذهنش به هم ریخته بود: زمین لرزه، برادرهایش، کورنی سالخورده در حال احتضار. گذشته همچون ماده‌ای مذااب در ذهنش می‌جوشید و بالا می‌آمد. از خاطره‌ای به خاطره دیگر می‌پرید. چهره‌های زیادی جلو نظرش مجسم می‌شدند. به آنچه دوروبرش می‌گذشت دیگر اهمیتی نمی‌داد. زن‌ها، توی کوچه او را دیدند که می‌گذرد. صدایش زدند؛ از او پرسیدند آیا حالت خوب است، و آیا زمین لرزه آسیبی به کسانش نرسانده، ولی او جوابی نداد. سرسختانه و دستخوش افکار همچنان جلو می‌رفت. کوچه «دی‌سوپلی چی» را طی کرد. شب تند بود و چندین بار ناچار شد بایستد و نفس تازه کند. از این توقف‌ها استفاده می‌کرد و دهکده را که زیر پایش بود می‌نگریست. مرده‌را که بیرون از خانه‌ها، یکتاپراهن میزان خسارت دیوارهای خانه‌شان را وارسی می‌کرددند. و بچه‌ها را مرتب از این و آن سؤال می‌کرددند و کسی هم جواب‌شان را نمی‌داد: «چرا زمین لرزیده؟» «باز هم خواهد لرزید؟» و چون مادرها جواب‌شان را نمی‌دادند، او این کار را کرد؛ او که مدت‌ها بود حرفی نزده بود، با صدای آهسته گفت: «بله، زمین باز هم خواهد لرزید. خواهد لرزید، چون مرده‌ها گرسنه‌شان است.»

بعد به راهش ادامه داد. دهکده و قیلوقالش را پشت‌سر گذاشت. به انتهای کوچه دی‌سوپلی چی رسید و پیچید به سمت راست و راه سان جوکوندو را در پیش گرفت تا رسید به نرده‌های گورستان. مقصدش این‌جا بود. او با این فکر در سرش از روی صندلی حصیری‌اش برخاسته بود؛ به گورستان بیاید.

- وقتی که در ورودی گورستان را گشود، روحش ظاهرآ آرام گرفت. برای آخرین بار لبخندی دخترانه روی چهره فرتوتش نشست.

در لحظه‌ای که کارملا وارد باریکه‌راه‌های گورستان شد، سکوت ژرفی بر مونته‌پوچو حکم فرما شد. انگار در یک لحظه فکر واحدی از ذهن همه ساکنانش گذشت؛ همان ترس در سراسر وجودشان خلید و همان کلمه بر زبان همگی‌شان جاری شد: «پس لرزه!». هر زمین‌لرزه‌ای، پس لرزه‌ای به دنبال دارد. این امر پرهیزناپذیر است. لرزش دیگری به طور حتم رخ خواهد داد؛ دیری نخواهد پایید. فایده‌ای نداشت پیش‌پیش خوشحال شوند که همه‌چیز به خیر و خوشی گذشته و به خانه‌ها برگردند. اهالی دهکده همگی توی میدان مرکزی، توی خیابان اصلی و توی کوچه‌ها جمع شدند. بعضی‌ها رفتند پتو و بعضی اشیاء ارزشمندانه را با خود آوردند که اگر خانه‌هاشان بر اثر پس‌لرزه خراب شد، آن‌ها را نجات داده باشند. بعد در انتظار شکنجه‌آور بدبختی دیگری که باید به سرشاران می‌آمد، نشستند.

فقط الیا بود که از این کوچه به آن کوچه می‌دوید، جمعیت را می‌شکافت و از کسانی که می‌شناخت سراغ مادرش را می‌گرفت: «مادرم، مادرم را ندیده‌اید؟» مردم به جای جواب‌دادن می‌گفتند: بنشین روی زمین، الیا؛ اینجا بمان و منتظر باش؛ پس لرزه به‌زودی رخ خواهد داد. پیش ما بمان..». ولی الیا به حرف‌شان گوش نمی‌داد و مانند بچه‌ای که توی جمعیت گم شده باشد، به جستجو جاده می‌داد.

توی میدان صدای یک نفر را شنید که فریاد زد: «مادرت را دیدم؛ به طرف گورستان می‌رفت.» الیا بی‌آن که در صدد برآید که بداند چه کسی جوابش را داد، به طرف گورستان دوید. پس لرزه چنان شدید و ناگهانی بود که الیا با صورت روی زمین افتاد و وسط کوچه پخش زمین باقی ماند. زمین زیرش می‌غیرید. قلوه‌سنگ‌ها زیر شکمش، زیر دست‌ها و پاهایش می‌غلتیدند. زمین خود را جمع می‌کرد؛ در هم فشرده می‌شد و او هریک از حرکت‌هایش را حس می‌کرد. غرش زمین توی استخوان‌هایش طنین می‌انداخت. چند لحظه‌ای در این حال، با صورت چسبیده به زمین باقی ماند، بعد تکان‌ها آرام گرفت. خشمی دوردست و نهانی فروکش کرده بود. زمین، با این لرزش، حضورش را در ذهن آدم‌ها یادآور شده بود؛ وجود داشت؛ زیر پای آدم‌ها زنده بود؛ شاید روزی فرا برسد که بر اثر خستگی یا خشم، همگی را ببلعد.

الیا به محض این که دریافت هیاهو خاتمه یافته، از جا برخاست. گونه‌اش کمی زخمی بود. موقع

زمین خوردن، ابرویش شکسته بود. ولی بی‌آن‌که خون را از گونه‌اش پاک کند، به طرف گورستان دوید.

در ورودی روی زمین افتاده بود. از روی آن گذشت و وارد راه اصلی شد. سنگ قبرها همه از جا کنده شده و گورها شکافته بودند. شکاف‌هایی طولانی، همچون جای زخم روی بدن آدمی به خواب‌رفته در همه باریکه‌راه‌ها دیده می‌شد. بعضی از صلیب‌های سنگی، خرد شده و روی علف‌ها افتاده بودند. زمین لرزه سراسر گورستان را تکان داده بود. انگار اسب‌های وحشی و رم‌کرده از باریکه‌راه‌ها گذشته و همه چیز را زیر سمه‌هاشان خرد کرده بودند؛ مجسمه‌ها، گلدان‌ها و دسته‌گل‌های خشک شده. گورستان همچون کاخی که روی ریگ روان بنا شده باشد فرو نشسته بود. الیا به شکاف عمیقی که دو سوی خیابان را از هم جدا کرده بود رسید. در سکوت آن را برانداز کرد. شکاف زمین در اینجا به هم نیامده بود. در آن لحظه فهمید فایده‌ای ندارد مادرش را صدا بزند. دانست که دیگر هرگز او را نخواهد دید. زمین او را بلعیده بود و پسش هم نمی‌داد. لحظه‌ای در گرمای هوا، باز هم بوی مادرانه‌اش را شنید.

زمین لرزیده بود و جثه فرتوت و خسته کارملا را در خود فرو برد. کاری نمی‌شد کرد و حرفی هم نمی‌شد زد. الیا روی سینه‌اش صلیب رسم کرد و مدتی طولانی، با سر به زیرانداخته در گورستان مونته‌پوچو، میان گلدان‌های شکسته و گورهای دهان‌گشوده و باد گرمی که خون روی گونه‌اش را می‌خشکاند، باقی ماند.

گوش کن آنا! کارملا! سالخورده است که آهسته با تو حرف می‌زند... تو مرا نمی‌شناسی... آن چنان مدت درازی پیر و فرسوده بوده‌ام که تو نتوانسته‌ای با من ارتباط برقرار کنی... من هرگز حرف نمی‌زدم... هیچ کس را به جا نمی‌آوردم... گوش کن آنا، این‌بار می‌خواهم همه چیز را تعریف کنم... من کارملا اسکورتا هستم... چندین بار به دنیا آمدهام... ابتدا هنگامی که روکو موهایم را نوازش کرد... سپس، بعدها موقعی که با شرم‌زدگی در جزیره الیس آیلند از میان جمع بیرونم کشیدند و کنارم گذاشتند... روی عرشه کشته‌ای که مرا در حمایت برادرانم به سرزمین مفلوکمان بازمی‌گرداند...

زمین دهان باز کرده... می‌دانم که برای من است... صدای اعضای خانواده‌ام را می‌شنوم که مرا به خود می‌خوانند... نمی‌ترسم... زمین دهان باز کرده... کافی است بروم توی شکاف آن؛ تا مرکز زمین می‌روم تا به عزیزانم بپیوندم... چه باقی می‌گذارم؟... آنا... دلم می‌خواهد چیزهایی درباره‌ام

بشنوی... گوش کن آنا... بیا جلو... من سفری ناموفق هستم در آن سر دنیا... روزهای اندوهگینی
 هستم کنار بزرگترین شهرهای دنیا... هم خشمگین بوده‌ام، هم بزدل و هم دست‌و دل‌باز... من
 خشکی خورشیدم و تمیزی دریا. هیچ جوابی به رافائل نتوانستم بدهم و هنوز به‌خاطرش اشک
 می‌ریزم... آنا... تا آخر کار نتوانستم جز این چیز دیگری باشم: خواهر اسکورتاهای... جرئت نکردم
 متعلق به رافائل باشم... من کار ملا اسکورتا هستم... ناپدید می‌شوم... بهتر است زمین پشت‌سرم به
 هم بیاید...

فصل دهم: مراسم مذهبی سنت الیا

الیا با سری کمی سنگین، دیر از خواب بیدار شد. شب، از دمای هوا چیزی نکاسته بود و گرما خوابش را آشفته بود. ماریا قهوه را برایش آماده کرده و رفته بود تا دکان را باز کند. با روحی آشفته و موهای خیس عرق از جا برخاست. به فکر هیچ چیز نبود، جزاین که امروز روزی طولانی خواهد بود: روز جشن سنت الیا، حامی دهکده. آب خنک دوش حالش را جا آورد، ولی به محض این که خودش را خشک کرد و پیراهن سفیدش را پوشید، گرما و رطوبت دوباره به سراغش آمد. هنوز ساعت ده صبح بود. روزی خفقان آور در پیش داشتند.

در این ساعت روز بهارخواب کوچک خانه هنوز توی سایه قرار داشت. صندلی‌ای چوبی آن جا گذاشت تا قهوه‌اش را بخورد، به این امید که شاید اندک نسیمی بوزد. خانه سفید کوچکی با گنبدی از سفال قرمز داشتند. از همان خانه‌های سنتی مونته‌پوچو. بهارخواب در طبقه همکف قرار داشت؛ پیش روی کوچکی توی پیاده‌رو، با دیواری کوتاه. روی صندلی نشست، جرعه‌ای قهوه خورد و کوشید هوش و حواسش را جمع کند.

بچه‌ها توی کوچه بازی می‌کردند. جوزیه پسر کوچک همسایه، «دوتا» بودار «ماریوتی» و بچه‌های دیگری که الیا همین طور به قیافه می‌شناخت. بازی‌شان عبارت بود از مثلاً کشتن سگ‌های محله با داس و از پا درآوردن دشمنان فرضی یا تعقیب آن‌ها. فریاد می‌زندند؛ هم‌دیگر را می‌گرفتند. ناگهان جمله‌ای توی ذهنش ثابت ماند؛ جمله‌ای که یکی از بچه‌ها فریادزنان به رفاقتی می‌گفت: «از آن پیرمرد کوچولو نباید دورتر رفت.» الیا سرش را بلند کرد و کوچه را نگریست. بچه‌ها با پنهان شدن نگاه دنبال پیرمردی گشت که باید حد نهایی دورشدن بچه‌ها باشد، ولی کسی را توی کوچه نیافت. یکی از بچه‌ها دوباره تکرار کرد: «نه دورتر از آن پیرمرد کوچولو.» آن وقت بود که دریافت منظورشان کیست. لبخندی روی لب‌هایش نشست. پیرمرد کوچولو خودش بود. او آن جا روی صندلی‌اش همان پیرمرد کوچولوی بود که بچه‌ها حق نداشتند از محل نشستنش دورتر بروند. آن وقت فکرش رفت جاهای دیگر و بچه‌ها، فریادهایشان و شلیک‌های خیالی‌شان را از یاد برد. یادش آمد که دایی‌هایش هم مثل او جلو خانه‌هایشان می‌نشستند و آن موقع آن‌ها هم به نظر او پیر می‌آمدند. مادرش هم پیش از مردن، روی همین صندلی، همین صندلی حصیری می‌نشست و سراسر بعدازظهر را به تماشای کوچه‌ها می‌گذراند و گوشش از همین سروصدایها پر می‌شد. حالا

نوبت او شده بود. او هم پیر شده بود و عمری را پشت سر گذاشته بود. دخترش آنا بیست سال داشت؛ دختری که از دیدنش سیر نمی‌شد. بله، زمان گذشته بود و حالا نوبت او رسیده بود که کنار کوچه روی صندلی حصیری بنشیند و جوان‌ها را تماشا کند که با گام‌های سریع می‌گذشتند.

خوشبخت بوده است؟ به سال‌هایی که سپری شده بودند، فکر می‌کرد. زندگی یک آدم را چگونه می‌توان سنگین و سبک کرد. زندگی خودش مثل زندگی آدم‌های دیگر بوده است. سرشار، گاهی شادمانه و گاهی غم‌انگیز. کسانی را که دوست داشت، از دست داده بود. دایی‌هایش، مادرش، برادرش. با این غم و رنج‌ها آشنا شده بود. حالا خود را تنها و بی‌ثمر می‌یافتد. ولی شادی خدشه‌ناپذیر داشتن ماریا و آنا برایش باقی مانده بود؛ شادی‌ای که تمام غم‌ها و ناراحتی را محو می‌کرد. آیا در زندگی خوشبخت بوده است؟ به سال‌های پس از آتش‌سوزی سیگارفروشی و ازدواجش با ماریا فکر کرد. به نظرش بی‌نهایت دور می‌آمدند؛ مانند زندگی‌ای دیگر در زمانی دیگر. به این سال‌ها که فکر می‌کرد، به نظرش آمد حتی یک لحظه هم فرصت برای نفس‌کشیدن نداشته است. مدام دنبال پول دویده است. آن قدر کار کرده که شب‌هایش، طولانی‌تر از خواب کوتاه نیم‌روزی نبوده است. ولی چرا، خوشبخت بوده. دایی‌اش حق داشت؛ دایی پیرش رافائل که روزی به او گفته بود: «از عرقی که می‌ریزی بهره ببر.» همین‌طور هم شده. هم خوشبخت بوده و هم خسته. خوشبختی‌اش از همین خستگی ناشی شده بود. سخت تلاش کرده بود؛ به زندگی چنگ انداخته و حالا که شده بود این پیرمرد کوچک‌اندام نشسته روی صندلی حصیری‌اش؛ حالا موفق شده بود کسب‌وکارش را دوباره رونق ببخشد؛ توانسته بود زندگی راحت و آسوده‌ای به زن و دخترش تقدیم کند. ولی حالا که می‌توانست کاملاً خوشبخت باشد و خطر تهی دستی تهدیدش نمی‌کرد، دیگر آن احساس واقعی خوشبخت‌بودن را نداشت. در رفاه و آسودگی خیال زندگی می‌کرد که خودش شانس بزرگی بود؛ پول به اندازه کافی داشت و لی این خوشبختی سرکشی که از چنگ زندگی بیرون کشیده بود، دیگر به گذشته تعلق داشت؛ سپری شده بود.

جوزیه کوچولو را مادرش صدا زد. الیا با شنیدن آن پاسخ گرم و محبت‌آمیز مادرانه، از خواب و خیال‌هایش بیرون آمد؛ سرش را بلند کرد. بچه‌ها مانند مشتی ملخ پریده و پراکنده شده بودند. از جا برخاست. روز داشت آغاز می‌شد. امروز روز عید سنت الیا بود. هوا گرم بود و خیلی کارها در پیش داشت که باید انجام می‌داد.

از خانه بیرون آمد و به طرف خیابان اصلی به راه افتاد. دهکده تغییر کرده بود. کوشید در نظر مجسم کند پنجاه سال پیش چگونه بوده است. چند مغازه و چه کاروکاسی‌هایی که آن موقع جدید بود، هنوز بر جا مانده بود؟ رفته‌رفته همه چیز تغییر کرده بود؛ پسرها دنباله کار پدرها را گرفته بودند؛ تابلوهای سردر مغازه‌ها عوض شده بود امروز هم مانند گذشته، با تلاش مردم دهکده، نماها روشن بود. رشته‌های لامپ‌های الکتریکی از این پیاده‌رو به آن پیاده‌رو کشیده شده بود. از جلو بساط آبنبات فروشی گذشت. دو ارباب بزرگ مملو از انواع شکلات، آبنبات چوبی و شیرینی‌های گوناگون بچه‌ها را به خود جلب می‌کردند. کمی دورتر پسر دامداری رهگذران را به قاطرسواری تشویق می‌کرد. دائمًا از این سر خیابان اصلی به آن سر می‌رفت و برمی‌گشت. بچه‌ها ابتدا از ترس، حیوان را محکم می‌چسبیدند اما بعد التماس کنان از پدر و مادرشان می‌خواستند اجازه دهند یک دور دیگر سوار شوند. الیا ایستاد. به یاد الاغ پیرشان موراتی افتاد؛ الاغ سیگارکش دایی‌هایش. چندبار او و برادرش دوناتو با شادی پیروزمندانهای سوارش شده بودند؟ چندبار از دایی می‌می‌یا دایی پیه تقاضا کرده بود سوار الاغش کنند و چرخی با او بزنند؟ الاغ پیر را می‌پرستید. با دیدن او که ساقه‌های گندم را دود می‌کرد، از خنده غش وریسه می‌رفت. موقعی که الاغ پیر با نگاه مکارانه‌اش و با بی‌تفاوتویی یک شتر صحراوی ته‌مانده ساقه‌ها را تف می‌کرد، همگی با شور و هیجان تحسینش می‌کردند و برایش دست می‌زدند. این حیوان پیر را همه دوست داشتند. موراتی از سلطان ریه مرد – موضوعی که به افراد ناباور ثابت کرده بود که دود را مانند آدم‌ها واقعاً درون ریه‌هایش کشیده است. اگر الاغ پیر هنوز زنده بود، الیا خیلی به او می‌رسید؛ دخترش هم سخت او را دوست داشت. خنده‌های کودکانه آنا را از دیدن الاغ پیر سیگارکش مجسم کرد. اگر زنده بود دخترش را پشت او می‌نشاند و توی کوچه‌های مونته‌پوچو می‌گرداند؛ بچه‌های محل هم با حسرت انگشت به دهان می‌مانندند، ولی موراتی مرده بود و به زمانی سپری شده تعلق داشت که ظاهرآ الیا آخرین کسی بود که هنوز آن را به یاد می‌آورد. با زنده کردن این خاطره‌ها اشک در چشمانش جمع شد. نه به خاطر الاغ، بلکه چون به یاد برادرش دوناتو افتاد؛ یاد برادر کوچک کم حرفش با اخلاق عجیب و غریبی که داشت و در تمام بازی‌ها و در دل‌هایش شریک بود. بله، او هم برادری داشته بود. دوناتو تنها کسی بود که الیا می‌توانست از دوران کودکی‌اش با او حرف بزنند و مطمئن باشد منظورش را می‌فهمد؛ بوی گوجه‌فرنگی‌های خشک شده «عمه ماتنا»، دلمه‌بادمجان‌های «عمه ماریا». سنگ‌پرانی‌ها و جنگ‌وگریز با بچه‌های محله‌های دوروبر، دوناتو هم مثل او همه این‌ها را به چشم دیده و در آن‌ها

شرکت کرده بود. دوناتو هم می‌توانست همین روشی و همین حس دلتنگی خاطرات سال‌های گذشته را به یاد بیاورد. حالا امروز الیا تنها مانده بود. برنگشتن دوناتو از آن غیبت طولانی، دو چین عمیق زیر چشم‌هایش انداخته بود. چین‌های برادری تنها مانده و یتیمی برادر از دستداده.

رطوبت، پوست را چسبناک می‌کرد. کوچک‌ترین نسیمی عرقی را که به بدن نشسته بود، خشک نمی‌کرد. الیا آهسته راه می‌رفت تا عرق نکند و پیراهنش خیس نشود؛ می‌کوشید از کنار دیوارهای سایه‌دار راه برود. جلو دروازه سفید گورستان رسید و داخل شد.

در این ساعت و در روز عید حامی دهکده، هیچ‌کس توی گورستان نبود. پیرزن‌ها صبح زود آمده و دسته‌گلی روی گور شوهران در گذشته‌شان گذاشته بودند. همه‌جا خالی و ساکت بود.

از باریکه‌راه‌ها و از میان سنگ‌های مرمر سفیدی که نور خورشید روی‌شان منعکس می‌شد، گذشت. آهسته راه می‌رفت. چشم‌هایش را ریز کرده بود تا بتواند نام در گذشتگان را روی سنگ‌ها بخواند. همه خانواده‌های مونته‌پوچو آن‌جا آرمیده بودند. «تاواگلیونه‌ها»، «بیسکوتی‌ها»، «اسپوزیتوها»، «دونیتیس‌ها»، پدرها، پسرها، پسرعموهای عمه‌ها و خاله‌ها؛ همگی. نسل‌ها در باغی از مرمر کنار یکدیگر همزیستی می‌کردند.

الیا به خودش گفت: «افرادی را که این‌جا می‌شناسم، تعدادشان خیلی بیشتر از اهالی زنده دهکده است. امروز صبح بچه‌ها حق داشتند؛ پیرمرد خشکیده‌ای شده‌ام. اعضای خانواده‌ام کم‌ویش همگی این‌جا هستند. انگار با دیدن این‌هاست که آدم‌پی می‌برد چه قدر پیر شده است.»

این فکر، آرامش عجیبی به او داد. وقتی به همه این‌ها که در گذشته می‌شناخت و حالا این راه را پیموده بودند فکر می‌کرد کمتر از مرگ می‌ترسید. مانند کودکی شده بود که در برابر گودالی که باید از آن ببرد، می‌ترسد ولی با دیدن رفایش که پریده‌اند، جرئت پیدا می‌کند و زیرلب می‌گوید: «اگر آن‌ها توانستند پیرند، پس من هم می‌توانم!» این درست همان چیزی بود که الیا هم‌اکنون به خودش می‌گفت. اگر همه این‌ها مرده‌اند؛ این‌هایی که نه جسورتر و نه جنگجوتر از او بوده‌اند، پس او هم به سهم خود می‌تواند بمیرد.

حالا نزدیک بخشی رسیده بود که کسانش در آن دفن شده بودند. هریک از دایی‌هایش کنار همسرش آرمیده بود. آرامگاهی به اندازه کافی بزرگ، که بتواند همه اعضای خانواده اسکورتا را در خود جای دهد، وجود نداشت ولی همگی مخصوصاً خواسته بودند که نزدیک به هم به خاک

سپرده شوند. الیا کمی عقب رفت و روی نیمکتی نشست. از جایی که نشسته بود، مزار همه را می دید. دایی می می، دایی پپه، دایی فالوچه. مدتی طولانی به همان حال نشست؛ زیر تابش آفتاب. گرما را فراموش کرد. دیگر به باریکه عرقی که روی پشتیش جاری بود توجهی نمی کرد. دوباره به دایی ها، به آن شکلی که شناخته بودشان فکر می کرد و به داستان ها و ماجراهایی که برایش تعریف کرده بودند. با همه قلب کودکانه و با تمام وجودش این سه مرد را دوست داشته بود. خیلی بیشتر از پدرش، که همیشه به نظرش بیگانه ای جلوه کرده بود؛ ناراحت میان جمع خانوادگی، ناتوان از این که بتواند اندکی از وجودش را به پرسش منتقل کند؛ حال آنکه سه دایی، تمام مدت مراقب او و دوناتو بودند. آنها از دنیا و مردمانش کمی سرخورده بودند و در عین حال در برابر بچه هایی که چشم به جهان می گشودند، سخاوتمند و دست و دل باز بودند. همه چیزهایی را که از آنها کسب کرده بود، یکجا در ذهنش مجسم کند. گفتار و رفتار و نیز ارزش ها. حالا که خودش پدر شده بود و صاحب دختری بزرگ — که گاه به او غر می زد و به افکار کهنه اش خرد همی گرفت — به این چیزها پی می برد. بی اعتنا در برابر پول، پای بند به قول، مهمان نواز و عاری از کینه. همه اینها را از دایی هایش داشت؛ این را خوب می دانست.

الیا افکارش را رها کرده بود تا با خاطراتش بیامیزند. لبخندیه لب میان گربه‌هایی که انگار از زمین بیرون آمده باشند در آن دور و پرسه می‌زندند روی نیمکتش نشسته بود. آیا تابش مستقیم پرتوهای داغ خورشید به مغز سرش بود که او را دچار توهمندی بود؟ یا مقبره‌ها واقعاً برای چند لحظه اجازه داده بودند ساکنان شان بیرون بروند؟ به نظرش آمد دیدش مغشوش شده، آن وقت دایی‌هایش را حدود دویست متر آن طرف ترید. دیدشان؛ دومینیکو، جوزیه و رافائل، هرسه دوریک میز چوبی نشسته بودند و داشتند همان گونه که همیشه دوست داشتند، ورق بازی می‌کردند؛ اواخر بعدازظهر روی تراس کافه‌ای در خیابان اصلی، از تعجب دهانش بازماند و درجا خشکش زد. به روشنی می‌دیدشان. پیر شده بودند، ولی خیلی کم. هریک حرکات مخصوص خودش، حرکات اعضای چهره و قامت واقعی اش را حفظ کرده بود. می‌خندیدند. گورستان سرتاسر به آن‌ها تعلق داشت، و صدای ملايم کوییدن ورق‌هاشان روی میز چوبی، توی باریکه راه‌های گورستان می‌پیچید. کمی دورتر از میز، کارملا ایستاده بود؛ بازی‌شان را تماشا می‌کرد. هروقت یکی از برادرانش بد بازی می‌کرد، سرش غریب می‌زد؛ سرزنشش می‌کرد، یا به دفاع از آن برادری می‌پرداخت که داشتند به او کلک می‌زدند.

قطرهای عرق از ابرویش فرو چکید و باعث شد پلک‌هایش را بیندد. آن وقت متوجه تابش تند خورشید شد. از جا برخاست و بی‌آن که چشم از عزیزانش بردارد، عقب‌عقب دور شد. صلیبی به خود کشید و روح‌شان را به خدا سپرد و با فروتنی از او خواست بگذارد تا زمانی که دنیا باقی است، به بازی‌شان ادامه دهند.

بعد برگشت و از گورستان بیرون رفت.

ناگهان نیاز مبرمی پیدا کرد که با دن سالواتوره حرف بزنند. نه به عنوان کشیش دهکده — الیا خیلی کم به کلیسا می‌رفت — بلکه گپ و گفتگی مردانه. کشیش سالخورده کالابری، همچنان با نواخت کند پیری به زندگی ادامه می‌داد. کشیشی جدید به مونته‌پوچو آمده بود؛ جوانی اهل باری به نام «دن لینو» که خوشایند زن‌ها بود. او را می‌پرستیدند و می‌گفتند وقتی رسیده که مونته‌پوچو کشیشی مدرن داشته باشد که بتواند مشکلات امروزی را درک کند؛ خلق و خویش با جوان‌ها یکی باشد و بتواند حرف‌هاشان را بفهمد. در حقیقت دن لینو خیلی خوب بلد بود خود را در دل جوان‌ها جا کند. محروم رازشان بود. شب‌های دراز تابستان، در ساحل دریا گیتار می‌زد. به مادرها قوت‌قلب می‌داد؛ از کیک‌هاشان می‌خورد و با لبخندی رازیوشانه و حواس متمرکز به مسائل

زن و شوهری شان گوش می‌داد. مونته‌پوچو به این کشیش تازه می‌باید؛ همه اهالی دهکده از او خشنود بودند به جز قدیمی‌ترها که او را مردی دنیوی و متمایل به زن‌ها می‌انگاشتند. آن‌ها دن سالواتوره را به‌خاطر رکوراست بودن و صراحت لهجه‌اش دوست داشتند و به‌نظرشان کشیش جدید به‌هیچ‌وجه جربزه او را نداشت. دن سالواتوره حاضر نشده بود مونته‌پوچو را ترک کند. دلش می‌خواست آخرین روزهای عمرش را آن‌جا، میان مؤمنان خاص خودش و در کلیسای خودش بگذراند. نمی‌شد سن و سالی برایش تعیین کرد. پیرمردی بود خشکیده با عضلاتی ورزیده و نگاهی شاهین‌وار، به هشتاد سالگی نزدیک می‌شد، اما گویی زمان او را فراموش کرده بود؛ مرگ به سراغش نمی‌آمد.

الیا او را توی باگچه کوچکش پیدا کرد: پاها توی علف‌ها و فنجان قهوه در دست. دن سالواتوره دعوتش کرد کنار او بنشینند. دو مرد عمیقاً یکدیگر را دوست داشتند. کمی از این در و آن در باهم حرف زدند، بعد الیا سفره دلش را پیش دوستش گشود و آنچه رنجش می‌داد، به زبان آورد:

«نسل‌ها دری هم می‌آیند دن سالواتوره. ولی درنهایت این چه مفهومی دارد؟ آیا آخرسر به چیزی می‌رسیم؟ خاتوناده مرا در نظر بگیرید؛ اسکورتاها را. هریک به شیوه خودش با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کرد و هریک به شیوه خودش توانست مشکلات را پشت سر بگذارد و موفق شود؛ که به کجا برسند؟! به چه؟! یعنی من واقعاً کارم بهتر از دایی‌هایم بوده؟ نه! در این صورت تلاش‌هاشان چه فایده‌ای داشته؟ هیچ فایده‌ای دن سالواتوره، هیچ فایده‌ای! وقتی این حرف را می‌زنم گریه‌ام می‌گیرد.

دن سالواتوره می‌گفت: بله، نسل‌ها دری هم می‌آیند و جایگزین هم می‌شوند؛ هر کسی باید سعی خودش را بکند و بعد هم جایش را به نسل بعدی بدهد.

الیا مدتی سکوت کرد. او این اخلاق و روش کشیش را که نمی‌خواست مسائل را کوچک و ساده جلوه دهد یا جنبه مثبتی به آن‌ها ببخشد، دوست داشت. خیلی از خادمان کلیسا این عیب را دارند؛ بهشت را به پیروان‌شان می‌فروشند و برای این کار ناچار می‌شوند حرف‌هایی بی‌سروته و احمقانه که باعث تسلی خاطر مردم می‌شود تحويل‌شان دهند. دن سالواتوره این‌گونه آدمی نبود. حتی می‌شد باور کرد که ایمانش هیچ آرامش خاطری برایش فراهم نمی‌کرد.

می‌دانی الیا، درست پیش از این که تو بیایی، داشتم از خودم می‌پرسیدم کار این دهکده به کجا دارد

می‌کشد. این همان مسئله توست، منتها در مقیاسی دیگر. بگو ببینم، چه بر سر مونته‌پوچو آمده است؟

الیا بهتلخی گفت: «کیسه‌ای پول روی تلی پاره‌سنگ»!

— درست است پول دیوانه‌شان کرده؛ حرص به دست آوردن آن و ترس از نداشتنش؛ پول تنها اشتغال ذهنی همگی شده.

الیا افزود: «شاید، ولی این را هم باید قبول کرد که اهالی مونته‌پوچو حالا دیگر از گرسنگی نمی‌میرند؛ بچه‌ها دیگر دچار مalaria نمی‌شوند و همه خانه‌ها آب لوله کشی دارند».

— درست است، پولدار شده‌ایم، ولی که می‌تواند این فقر معنوی را که همراه با این ثروت به وجود آمده اندازه‌گیری کند؟ زندگی معنوی در دهکده دارد نابود می‌شود و این بی‌سروپاها حتی کوچک‌ترین بوبی از آن نبرده‌اند.

الیا توی دلش گفت دن سالواتوره دارد مبالغه می‌کند، ولی به فکر زندگی دایی‌هایش افتاد. آیا کاری را که دایی‌هایش برای هم کرده بودند، او هم برای برادرش دوناتو انجام داده بود؟ کشیش با لحنی ملایم گفت: «حالا دیگر نوبت مردن ماست الیا».

— بله پدر، من زندگی‌ام را پشت سر گذاشته‌ام، حیات کاری‌ام. همه سیگارهای فروخته‌شده حالا هیچ ارزشی ندارند. چه همه دودی که باد با خود برده! مادرم عرق ریخت؛ من و زنم به خاطر بسته‌های علف خشکی که میان لب‌های مشتریان دود شدند و به هوا رفتند، عرق ریختیم. توتون‌ها دود شدند و به باد رفتند. زندگی من هم شبیه همین سیگارهایست: رشته‌های دودی که در باد محو می‌شوند. اینها همه بی‌ارزشند. زندگی من است که آدم‌ها، در غروب‌های تابستان، با پک‌های کوچک عصی، یا پک‌های بلند آرام به هواپیش فرستاده‌اند.

— نترس من پیش از تو خواهم رفت، ولی برای تو هنوز مدت‌زمانی باقی مانده.
بله.

کشیش افزود: «چه حیف! من این روستایی‌های ساده‌دلم را دوست داشته‌ام. هنوز دلم نمی‌آید ترک‌شان کنم».

الیا لبخند زد. این حرف در دهان مردی روحانی به نظرش عجیب می‌آمد. پس آن آرامش ابدی، آن سعادت یک‌راست طلبیده‌شدن به درگاه خدا چه می‌شود؟ خواست این تضاد را به دوستش یادآور شود، ولی جرئت نکرد. فقط به این اکتفا کرد که لبخندزنان بگوید:

— گاهی به نظرم می‌رسد شما واقعاً یک کشیش نیستید.
— هیچ وقت نبوده‌ام!
— حالا چه؟

— حالا به زندگی‌ام فکر می‌کنم و دلم نمی‌خواهد ترکش کنم. به پروردگار هم فکر می‌کنم ولی نیکویی‌ها و مهریانی‌هایش به نظرم کافی نمی‌آید که دردم را تسکین دهد. گمان می‌کنم آدم‌ها را بیش‌تر از آن دوست داشته‌ام که بتوانم تصمیم به ترک‌شان بگیرم. اگر دست کم مطمئن بودم که

گهگاه می‌توانم خبری از ساکنان مونته‌پوچو داشته باشم، آری.
الیا ضمن تکرار حرف‌های کشیش گفت: «باید رفت و منزل به دیگری پرداخت». — بله.

مدتی سکوت میان دو مرد افتاد، بعد چهرہ دن سالواتوره باز شد و افروزد: «درختان زیتون‌ها ابدی‌اند، ولی میوه زیتون عمری نمی‌کند. می‌رسد و بعد هم می‌پوسد. بالین همه زیتون‌ها یکی پس از دیگری می‌آیند؛ بهشیوه‌ای تکراری و پایان ناپذیر. همه باهم متفاوتند، ولی زنجیره دورودزارشان پایانی ندارد. همان شکل و همان رنگ را دارند؛ با همان خورشید رسیده‌اند و همان مزه را دارند. بله، زیتون‌ها ابدی‌اند، مثل آدم‌ها. همان جایگزینی پی‌درپی مرگ و زندگی. زنجیر بلند زندگی آدم‌ها هرگز گستاخ نیست. بهزودی نوبت من خواهد شد که پا از این دنیا بکشم. زندگی برای من خاتمه می‌یابد. ولی همه‌چیز برای دیگران ادامه پیدا می‌کند.»

دو مرد ساكت ماندند. بعد الیا دریافت دیرش شده و باید به مغازه برگردد، بنابراین از دوستش خدا حافظی کرد که برود. در لحظه‌ای که دستش را با حرارت می‌فسردد، به نظرش آمد دن سالواتوره می‌خواهد چیزی به حرف‌هایش اضافه کند، اما حرفی نزد و دو مرد از هم جدا شدند.

— چه کار دارد می‌کند؟

الیا جلو در مغازه سیگارفروشی اش ایستاده بود. روشنایی غروبگاهی، نمای ساختمان‌ها را نوازش می‌کرد. ساعت هشت بود و برای الیا ساعت مقدسی به شمار می‌رفت. چراغ‌های دهکده روشن شده بودند. جمعیتی انبوه روی پیاده‌روهای خیابان گاریبالدی گرد آمده بود؛ جمعیتی پرسروصد و بی‌حرکت. دسته قرار بود بهزودی از آن جا بگذرد و الیا می‌خواست آن جا، جلو مغازه‌اش بایستد و عبور آن را تماشا کند؛ کاری که همیشه کرده بود. همان طور که مادرش هم پیش از او می‌کرد. انتظار می‌کشید. جمعیت هر لحظه دوروبرش انبوه‌تر می‌شد.

— معلوم هست چه کار دارد می‌کند؟

منتظر دخترش بود. امروز صبح به او گفته بود برای عبور دسته به مغازه بیاید و چون دخترش با قیافه‌ای که انگار متوجه حرفش نشده گفته بود: «باشد»، دوباره تکرار کرده بود: «فراموش نکنی؛ ساعت هشت؛ جلو مغازه». دخترش خندیده و دستی به گونه‌اش کشیده و گفته بود: «باشد پدر، مثل همه ساله، یادم نخواهد رفت.»

الآن بود که دسته بگذرد و او هم هنوز نیامده بود. الیا عصبانی شده و داشت بدوبیراه می‌گفت: «این که کار دشواری نیست؛ دهکده که آنقدر بزرگ نیست که آدم راهش را گم کند. خوب به درک! اگر نیامده، یعنی از این چیزها هیچ سردرنمی‌آورد. خودش به تنها یکی گذشتن دسته را تماشا خواهد کرد. آنا دختر جوان و زیبایی بود. در هجده سالگی مونته‌پوچو را ترک کرده بود تا برای

تحصیلات پزشکی به «بولونیا» برود. تحصیلاتی طولانی که با شور و شوق ادامه می‌داد. الیا خودش او را وادار کرده بود به بولونیا برود. زیبایی دخترک در ناپل چشمگیر بود و الیا که خیر و صلاح دخترش را می‌خواست، ترسیده بود او را به ناپل بفرستد. او اولین عضو خانواده اسکورتا بود که مونته‌پوچو را ترک می‌کرد و به شمال می‌رفت تا بختش را بیازماید. به هیچ وجه نباید دنبال سیگارفروشی را می‌رفت. الیا و ماریا هردو سخت با این موضوع مخالف بودند، ازان گذشته خود دختر جوان هم میلی به این کار نداشت. در حال حاضر خیلی خوشحال بود که در شهر دانشگاهی زیبایی که پسرهای خوش‌قیافه‌ای داشت، تحصیل می‌کرد و با دنیای بیرون از دهکده آشنا می‌شد. الیا به این موضوع مباحثات می‌کرد. دخترش کاری را می‌کرد که وقتی دایی دومنیکو به خودش پیشنهاد کرده بود، نپذیرفته بود. آنا اولین کسی بود که پا از این سرزمین خشک بی‌حاصل بیرون می‌گذاشت. رفتنش احتمالاً همیشگی بود. الیا و ماریا خیلی وقت‌ها در این‌باره باهم بحث کرده بودند: دخترشان شانس زیادی داشت که در آن‌جا با پسر مناسبی آشنا شود؛ تصمیم بگیرد آن‌جا مستقر شود و بعد هم شاید عروسی کند. به‌زودی او هم جزو زن‌های بسیار زیبا و آراسته به جواهرات گران‌بهایی خواهد شد که تابستان‌ها می‌آیند آن‌جا تا یک ماهی را در سواحل گارگانو بگذرانند.

الیا بی حرکت کنار پیاده رو ایستاده و به این چیزها فکر می کرد که ناگهان دید پرچم بلند سنت الیا که آهسته در حرکت بود، بالای سر جمعیت، از خم کوچه پیدا شد. دسته داشت می آمد. جلو آن مردی قدیلند و تنومند دسته کلفت علم بلند را که رنگ های دهکده را داشت، حمل می کرد. به کندي حرکت می کرد و پشتش بر اثر سنگيني چوب علم به جلو خم شده بود و مواطن بود که نوک آن به رشته چراغ هايي که از اين طرف به آن طرف خيابان کشيده شده بود، نگيرد. دنبال او دسته حرکت می کرد. حالا می شد ديدشان. الیا شقورق ایستاد و یقه پیراهنش را مرتب کرد. دست هايش را پشت سرش به هم گره زد و منتظر ایستاد. خودش را آماده می کرد که سر دخترش که حالا يك ميلاني واقعی شده بود، دادوفرياد کند که دستي جوان و پرشور دستش را گرفت. به عقب برگشت. آنا لبخندزنان کنارش ایستاده بود. نگاهش کرد. دختر بسيار زيبايي بود. سرشار از بی خiali اقتضای سن و سالش. الیا بوسيدش و ضمن اين که دستش را همچنان در دست داشت، جايی برای او کنار خود باز کرد آنا به اين علت دير رسیده بود که دن سالواتوره او را به اتفاک اقرارنيوشی قديمی برده بود. ساعتها با او حرف زده و همه چيز را برايشتعريف کرده بود. انگار صدای خش دار کارملای سالخورده بود که علف های تپه را نوازش می کرد. تصویری که آنا از مادر بزرگش در ذهن داشت — پيرزنی فرتوت، با بدئي خشکيده و زشت — به کلی زدوده شده بود. کارملا از دهان کشيش پير سرگذشت شان را تعريف کرده بود و آنا ازان پس راز هاي سفر به نيوپورك و ماجrai رافائل را می دانست. مصمم بود در اين مورد چيزی به پدرس نگويد. نمی خواست ماجrai نيوپورك از اسکوتاها گرفته شود. بی آن که خودش بداند چرا، اين رازها نيرومندش می کرد؛ بی اندازه نيرومند.

دسته چند لحظه متوقف شد. جمعیت، ساكت به حالت نيايش درآمد، بعد حرکت با صدای تيز سازهای برنجی اركستر از سر گرفته شد. گذر دسته لحظاتي سرشار از صفا و آرامش به شمار می رفت. نواي موسيقى روح را سرشار می کرد. الیا احساس کرد جزئی از همه اين چيزهاست. مجسمه سنت الیا که هشت مرد عرق ريزان حملش می کردن، نزديک می شد. به نظر می آمد بر فراز سر جمعیت می رقصد. آهسته به عقب و جلو خم می شد؛ مانند قايقي که دستخوش امواج شده باشد، با نواخت حرکت مردها، تکان می خورد. ساكنان مونته پوچو هنگام عبور آن به خود صليب می کشيدند. در اين لحظه الیا و دن سالواتوره نگاهشان باهم برخورد کرد. کشيش پير با سر اشاره ای به او کرد، بعد لبخندی زد و تقديرش کرد. الیا به فکر آن روزی افتاد که مدلالي های مجسمه سان

میکله را دزدیده بود و همه اهالی دهکده بسیج شده بودند تا حق این عمل رشت را کف دستش بگذارند. صلیبی به خودش کشید و خود را به دست گرمای لبخند کشیش پیر سپرد تا سرشارش کند.

موقعی که مجسمه سنت الیا جلو مغازه سیگارفروشی رسید، آنا کمی محکم‌تر دست پدرش را فشرد. الیا گمان کرد استباه کرده است. اگرچه دخترش اولین کسی از خانواده بود که دهکده را ترک می‌کرد، ولی به‌هرحال یکی از اهالی مونته‌پوچو باقی می‌ماند. او به این سرزمین تعلق داشت. حالت نگاه و غرور این دهکده را در چشمانش داشت. در این موقع دختر جوان کنار گوشش زمزمه کرد: «هیچ‌چیز اسکورت‌ها را سیراب نمی‌کند». الیا جوابی نداد. او از این جمله و به‌ویژه از لحن آرام و مصممی که دخترش آن را ادا کرده بود، تعجب کرد. منظورش چه بود؟ آیا می‌خواست بابت رازی که از خانواده فهمیده بود، به او هشدار دهد؟ یا بگوید که او عطش اسکورت‌ها را درک می‌کند و در آن شریک است؟ ضمن فکر کردن به این چیزها، ناگهان به نظرش رسید که مفهوم این جمله دخترش خیلی ساده است؛ آنا هم یک اسکورتا بود. این نام را انتخاب کرده بود؛ به رغم نام مانوزیو که بر خود داشت، خود را از نسل خورنده‌گان خورشید می‌دانست. بله، منظورش همین بود. با این گفته خواسته بود به او بفهماند که نام اسکورتا را انتخاب کرده است. نگاهش کرد. آنا نگاه ژرف زیبایی داشت. او آخرين فرد خانواده اسکورتا بود. این نام را انتخاب کرده بود تا جزو خورشیدخواران شود. او هم این عطش سیراب‌نایبر را در خود داشت. هیچ‌چیز اسکورت‌ها را سیراب نمی‌کرد. میل پایان نایبر بلعیدن آسمان و نوشیدن ستارگان. خواست جوابی به دخترش بدهد، ولی در آن لحظه ارکستر دوباره شروع به نواختن کرد و همه‌همه جمعیت را پوشاند. چیزی نگفت؛ دست دخترش را محکم در دستش فشد.

در این موقع ماریا جلو مغازه آمد و به شوهر و دخترش پیوست. او هم پیر شده بود، ولی همچنان آن نگاه سرکشی را که الیا را دیوانه خودش کرده بود، در چشمانش داشت. میان جمعیت، چسبیده به‌هم ایستاده بودند. احساسی نیرومند آن‌ها را دربرگرفت. دسته جلو آن‌ها رسیده بود. نوای قدرتمند موسیقی سرمست‌شان می‌کرد. همه اهالی دهکده بیرون آمده بودند. دست‌های بچه‌ها پر از آبنبات بود. زن‌ها به خودشان عطر زده بودند؛ کاری که همیشه می‌کردند. آن سه خبردار و مغورو جلو مغازه ایستاده بودند. نه آن غرور خودستایانه تازه‌به‌دوران رسیده‌ها؛ مغورو به این دلیل که خیلی ساده احساس می‌کردند آن لحظه، لحظه‌ای ناب و بی‌شائیه است.

الیا به خودش صلیب کشید. مDAL مریم مقدسی را که مادرش به او داده بود و به گردنش آویزان بود، بوسید. جای او اینجا بود؛ بله؛ هیچ شکی نبود؛ جایش اینجا بود. جز این نمی‌توانست باشد. جلو مغازه سیگارفروشی. به ابدی بودن این کارها، این نیایش‌ها و امیدها اندیشید و احساس آرامش عمیقی کرد. فکر کرد برای خودش مردی بوده است؛ یک مرد. و همه‌چیز خوب و درست بود. دن سالواتوره حق داشت. مردها، مانند درختان زیتون، زیر آفتاب مونته‌پوچو جاودانه می‌ماندند.

سپاسگذاری نویسنده

در این لحظه که این کتاب را به پایان می‌برم، فکرم متوجه همه کسانی است که با گشودن درهای این سرزمین به رویم باعث شده‌اند بتوانم آن را بنویسم. پدر و مادرم به‌خاطر عشقی که به ایتالیا می‌ورزیدند؛ آلکساندرا که مرا همراه خود به کشف سرزمین‌های جنوب برد و این لذت و افتخار را به من ارزانی داشت که از ورای چشمان سرشار از خورشیدش آن‌ها را ببینم. رناتو، فرانکا، نونامیوچا، زیاسینا، زیاگرازیلا، دومنیکو، کارملا، لینو، ماریلا، آنتونیو، فدریکا، امیلیا، آنتونیو و آنجلو، به‌خاطر مهمان‌نوازی‌ها و محبت‌هایشان؛ به‌خاطر ماجراهایی که برایم تعریف کرده‌اند؛ غذاهای خوشمزه‌ای که به من خورانده‌اند؛ برای ساعت‌هایی که در روزهای تابستان کنارشان گذرانده‌ام و به‌خاطر آنچه به من آموخته‌اند؛ درباره این شیوه زیستن که فقط در این سرزمین‌ها می‌توانم آن را بیام و همواره آشفته‌ام می‌کند. امیدوارم هریک نشانه‌ای از خود در صفحات این کتاب بیابند. درستش هم همین است: آن‌ها طی ساعت‌هایی که با مطالب این صفحه‌ها کلنجر می‌رفته‌ام، همراهم بوده‌اند. این سطرهای برای آن‌ها نوشته شده است. دلم می‌خواهد بدانند لحظه‌هایی را که زیرآفتاب سرزمین پوی گذرانده‌ام، چقدر برایم ارزشمند و دلپذیر بوده است.



لوران گوده با این کتاب جایزه گنکور فرانسه را در سال ۲۰۰۴ از آن خود کرد. او در این رمان سرگذشت چند نسل از دودمانی را بازگو می‌کند که پس مصیبیت‌ها دیده و برج‌ها کشیده‌اند و در عین شarat و تندخوبی، شرافتمند، زحمتکش و بار و یاور هم بوده‌اند. نویسنده می‌توانست تاریخچه زندگی این خانواده را در چند جلد بنویسد اما گوده شیفتة ایجاز است و به بیان آنچه مهم و ضروری است، بسته می‌کند.

ISBN 978-600-573295-2

TSBN 978-600-573295-2



کتاب فارسی